

ويرجينيا وولف

ادبيات كلاسيك معاصر

خيزا بها

ترجمة

پرويز داريوش



خیزابها

ویرجینیا وولف

ترجمه پرویز داریوش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶

برای ن. پ. د.



بیتا کتابا است

وولف، ویرجینیا Virginia Woolf

خیزا بیا

The Waves

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول: ۲۵۳۲

حروفچینی: بطریقه منو تاپ

چاپ و صحافی: جا پخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

آفتاب هنوز بر نیامده بود. دریا از آسمان شناخته نبود، جز آنکه دریا اندکی چون برداشته بود، گشتی پارچه‌ای چروکدار شده باشد. اندک اندک که آسمان به سپیدی می‌گرایید خطی تیره در افق کشیده می‌شد که دریا را از آسمان جدا می‌کرد و پارچه‌کبود رگه رگه شده، راه‌های گسترده یکی از پس دیگری، زیر رویه، می‌جنبیدند و سر به دنبال هم گذارده پیوسته یکدیگر را تعقیب می‌کردند.

چون به کنار نزدیک می‌شدند، هر رگه بر می‌خاست، در خود می‌پچید، و نقاب نازکی از آب بر روی مساسه می‌کشید. خیزاب درنگ می‌کرد و سپس باز بیرون می‌کشید، و به گونه خوابنده‌ای که بی‌خبر دم فرو می‌برد و بر می‌آورد آه می‌کشید. اندک اندک رگه تیره افق روشن می‌شد، گشتی درد شراب کهنه در شیشه فرونشسته، سبزی شیشه آشکار شده است. در پس آن نیز آسمان صاف شده، گشتی درد سفید آسمان نیز فرونشسته است، یا گویی بازوی زنی که زیر افق لمبیده چراغی را برافراشته رگه‌های پهن سفید و سبز و زرد را به گونه پره‌های بسادزن در پهنه آسمان پراکنده کرده است. آنگاه زن چراغ را بالاتر برد و چنان می‌نمود که هوا ریشه‌ریشه شده از رویه سبز که همچون آتش دود آلود از خرمن آتش به هوا بر خروشیده در ریشه‌های سرخ و زرد می‌لرزد و شعله می‌کشد خود را به دور ترمی خزانند. اندک اندک شعله‌های خرمن آتش در یک شعله بلند به هم پیوستند، یک از گرما به تاب آمده سپیدگون که سنگینی آسمان کهود پشمین را بردوش خود بالا برد و آنرا به هزاران ذره آبی نرم بدل کرد. رویه دریا آرام شفاف شد و آرام لمبیده خیز بر می‌داشت و می‌درخشید تا وقتی که رگه‌های تیره کم و بیش زدوده شدند. آن بازو که چراغ را برافراشته بود آرام آنرا بالاتر و بساز بالاتر برد تا وقتی که شعله‌ای پهن‌اور پدیدار شد، قوسی از آتش در لبه افق سوخت و پیرامون آن همه جا دریا بسان طلا می‌درخشید. روشنی بردرختان باغ فرود آمد، یک برگ و از پس آن برگ‌های دیگر را پشت نما کرد. یرنده‌ای در بالاها نغمه سرود، درنگی شد، یرنده‌ای از پایین دست به سرایش

پرداخت. خورشید دیوارهای خانه را تیز نمودار ساخت و به گونه نوك بادزن بر پرده سفید آرمید و جای انگشتی آبرنگ از سایه زبر رنگ کنار دریچه اتاق خواب افکند. پرده نرم چینی، اما در درون اتاق همه چیز تاریک مانده بود. پرده‌ها در بیرون ترانه آهنگ نانوخته خود را سرداده بودند.

«یک حلقه می بینم که بالای سرم آویخته است.» برنارد بود که می گفت. این حلقه می لرزد و در طوقه ای از نور آویخته است.

«تخته ای از زرد کم رنگ می بینم که پراکنده می شود و دور می شود تا جایی که به راه راه ارغوانی می رسد.» و این سوزان بود.

رودا گفت: «آوایی می شنوم، چپ، چپ، چپ، چپ، چپ، بالا و پایین می رود.» نویل گفت: «یک کره می بینم که در یک قطره آویخته پشت آن دیوارهای عظیم یک تپه پدیدار است.»

جینی گفت: «یک سنگوله سرخ می بینم که نخهای زرین در آن بافته.» لویز گفت: «صدای کویس می شنوم. پای حیوان بزرگی را به زنجیر کشیده اند. حیوان پا می کوبد، می کوبد، می کوبد.»

برنارد باز گفت: «تار عنکبوت را در گوشه ایوان ببینید. دانه های آب بر آن نشسته، مهره های سفید از نور.»

سوزان گفت: «برگها گرد پنجره مثل گوشه های افراشته جمع شده اند.» لویز گفت: «سایه بر راه می افتد؛ مثل زانوی خمیده.»

رودا گفت: «جزیره های نور روی چمن شناورند. از میان درختها افتاده اند.» نویل گفت: «چشم پرندگان در تونلهای میان برگها برق می زند.»

جینی گفت: «ساقه ها را موهای کوتاه زبر پوشانده و قطرات آب به آنها چسبیده است.»

سوزان گفت: «شب پره ای در طوقه سبز چنبر زده با پایهای کلفت گره خورده.» رودا گفت: «حلزون پوست خا کستری خود را در عرض کوره راه می کشد و ساقه های ظریف گیاهان را روی علفها می خواباند.»

لویز گفت: «و برتقهای سوزان از جامهای پنجره روی علفها شعله می زنند و می گذرند.»

نویل گفت: «سنگها زیر پهای من سردند. یکایک آنها را از گرد و نوک تیز جدا گانه حس می کنم.»

جینی گفت: «پشت دست من می سوزد. اما کف دستم از شبنم چسبناک و نمناک است.»

برنارد گفت: «و حالا خروس مثل فوران آب سخت و سرخ در میان جزر سفید می خواند.»

سوزان گفت: «گرداگرد ما و بالا و پایین، داخل و خارج پرندگان می خوانند.» لویز گفت: «حیوان پا می کوبد، فیل با پایهای به زنجیر کشیده، سترگ بر ساحل پا می کوبد.»

جینی گفت: «خانه را ببینید با تمام دریچه ها که پرده سفید دارند.» رودا گفت: «آب سرد از شیر ظرفشویی روی ماهی توی کاسه می ریزد.»

برنارد گفت: «دیوارها با شکافهای طلایی ترک برداشته اند، و زیر دریچه ها سایه های انگشت شکل آبرنگ برگها نقش بسته.»

سوزان گفت: «و حالا است که خانم کنستابل جوراب کلفت، سیاهش را بالا می کشد.»

لویز گفت: «وقتی رود بالا می رود، خواب به گونه مه درهم می پیچد و دور می شود.»

رودا گفت: «پرندگان نخست با هم آواز سردادند. اکنون در ظرفشویخانه بازمانده. پرندگان دور می پرند. مثل یک مشت دانه به دور می پرند. اما یکی از آنها تنها کنار دریچه اتاق خواب می خواند.»

جینی گفت: «کف نعلبکی آب حباب می سازد. آن وقت حبابها بالا می آیند، تند و تندتر، به صورت زنجیری نقره ای به کف آب می رسند.»

نویل گفت: «Biddy دارد فلسه های ماهی را با کارد لب اراهی روی تخته چرمی می تراشد.»

برنارد گفت: «دریچه اتاق ناهارخوری به رنگ سرمه ای درآمده و هوا بالای دود کش موج می زند.»

سوزان گفت: «یک پرستو روی میله برقیگیر نشسته و بیدی سطل را روی سنگفرش آشپزخانه کوبید.»

لویز گفت: «این نخستین ضربه ناقوس کلیسا بود. بعد ضربه های دیگر به دنبال می آیند. یک، دو، یک، دو، یک، دو.»

رودا گفت: «رومیزی را ببینید که روی سبز پر درآورده. حالا کنار هر بشقاب دستهای چینی سفید و رگه های نقره قرار دارند.»

نویل گفت: «ناگهان زنبوری در گوش من وزوز می کند. اینجاست، رفت.» جینی گفت: «زیر این آفتاب، توی این سایه می سوزم و می لرزم.»

لویز گفت: «دیگر همه رفتند. تنها مانده ام. رفتند توی خانه صبحانه بخورند و من کنار دیوار میان گلهای ایستاده مانده ام. صبح زود است و درس

ما هنوز آغاز نشده گلی پس از گل دیگر در ژرفای سبزی نوک می خورد. گلبرگها دلفکان هفت رنگ پوشند. ساقه ها از جوف سیاهی زیر خاک برمی خیزند. گلها مثل ماهی که از نور ساخته شده باشد روی آبیهای تیره و سبز شناورند. ساقه ای در دست گرفته ام. من خود ساقه ام. ریشه هایم به اعماق جهان می روند، از میان خاک خشک با آجر و از میان خاک نمناک و از میان رگه های سرب و تفره. من همه ایاقم. همه لرزه ها مرا مرتعش می کند، و سنگینی زمین بر دنده هایم فشار می آورد. این بالا چشمانم برگهای سبز است و هیچ نمی بیند. پسر بچه ای هستم با شلوار فلانل کبود و کمربندی با قلاب برنجی به شکل مار. آن پایین چشمان من چشمان بی پلک مجسمه ای سنگی در بیابان نیل است. زنان را می بینم که کوزه سرخ بر سر به سوی رودخانه می روند یا شتران را می بینم که شترانه راه می روند و مردانی را می بینم عمامه بر سر گرداگرد خود پایکوبی و لرزه و جلبش می شنوم.

این بالا برنارد و نویل و جینی و سوزان (اما نه رودا) باغچه گلها را با توره های خود می رویند. پروانه ها را از نوک گلهای آویخته سر می گیرند. توره هایشان از بالهای جناب آکنده است. بانگ می زنند: 'لویزا! لویزا! لویزا!' اما مرا نمی توانند ببینند. من آنسوی پرچینم. میان برگها تنها سوراخهای کوچکی دیده می شود. خدا یا کاری کن رد شوند. خدا یا کاری کن پروانه هایشان را روی دستمال جیبی روی ریگها بگذارند. کاری کن کاسه های لاک پشتشان را بچینند، پروانه های سرخ و پروانه های سفید را روی هم نهند. اما مرانیبند. من درخت سرخدار در سایه پرچین به رنگ سبز درآمده ام. سوی سرم از برگها ساخته شده. ریشه ام به میانه زمین دویده. تلم ساقه است. ساقه را می فشرم. قطره ای از سوراخ دهان بیرون می زند و آرام و فشرده بزرگتر و بزرگتر می شود. اکنون چیزی گلی رنگ از سوراخ دیگر می گذرد. اکنون نور چشم از میان سوراخ می سرد. شعاع آن به من می خورد. پسر بچه ای هستم در لباس فلانل خاکستری. دخترک مرا یافت. چیزی بر پس گردنم چسبید. دخترک مرا بوسیده. همه چیزم درهم باشید.»

جینی گفت: «بعد از صبحانه داشتم می دویدم. دیدم برگها در سوراخی میان پرچین می جنبند. فکر کردم، پرنده ای توی لانه اش می جنبد. برگها را کنار زدم و نگاه کردم، اما پرنده ای در لانه ای نبود. برگها همچنان می جنبیدند، ترس برم داشت. دویدم و از سوزان و رودا و نویل و برنارد که در ابرازخانه حرف می زدند رد شدم. همچنان که تندتر و تندتر می دویدم فریاد می زدم: برگها را چه چیز می جنباند؟ قلب من و پاهای مرا چه چیز می جنباند؟ به شتاب

به اینجا آمدم، و ترا دیدم، مثل یک بوته، مثل یک شاخه، خیلی بی حرکت، لویزا، چشمهای خیره شده. فکر کردم نکند مرده باشد. و بوسیدم در حالی که دلم زیر پیراهن گلی مثل برگها می جهد، برگهایی که همچنان می جنبند بی آنکه دیگر چیزی آنها را جنباند. حالا بوی شمعدانی می شنوم یا بوی زمین را می شنوم که سرشته می شود. می رقصم، موج می زنم. مثل تور از نور روی تو افتاده ام. روی تو افتاده می لرزم.»

سوزان گفت: «از میان سوراخهای پرچین دیدم که بوسیدش. سرم را از گلدان بلند کردم و از میان سوراخ پرچین نگاه کردم. دیدم که بوسیدش. دیدمشان، جینی و لویزا، همدیگر را می بوسیدند.»

اکنون اندوهم را در دستمال جیبم می پیچم. به صورت یک گلوله جمع و جور می شود. پیش از شروع درس، تنها، به میان بیشه آتش می روم. پشت میز نمی نشینم جمع و تفریق کنم. پهلوی جینی و پهلوی لویزا نمی نشینم. دلهره ام را می برم روی ریشه های زیر درختهای آتش می نهم. با انگشتهایم برش می دارم و زیر و رویش می کنم. پیدا می کنم. بلوط می خورم و لای خارینها دنبال تخم پرتدگان می گردم و موهایم ژولیده درهم می ریزد و خودم زیر پرچینها می خوابم از جویها آب می نوشم تا همان جا بچیرم.»

برنارد گفت: «سوزان از پهلوی ما رد شد. از مقابل در ابرازخانه هم رد شد در حالی که دستمالش را گلوله کرده بود. گریه نمی کرد اما چشمهایش که آنقدر تشنگند مثل چشم گریه قبل از خیز برداشتن تنگ شده بود. دنبالش می روم، نویل. بی صدا دنبالش می روم. تا وقتی بغضش می ترسد و خیال می کند هیچکس را ندارد، همراه کنجکاوای خودم نزدیکش باشم و دلداریش بدهم. اکنون سوزان در میان دشت با تاب و گستاخانه راه می رود تا ما را گول بزند. آنگاه به لبه پرتگاه می رسد. خیال می کند کسی او را ندیده. مشتها را گره کرده پایه دو می گذارد. ناخنهایش در گلوله دستمال به هم می رسند. به طرف بیشه آتش در تاریکی روانه شده. همین که به درختها می رسد بازوانش را می گسترد و مثل شناگر به طرف سایه می رود. اما بعد از دویدن در روشنائی چشمش نمی بیند و پایش گیر می کند و خود را روی ریشه های زیر درختها می اندازد، که در آنجا نور گرمی نفس زنان درون و بیرون می رود. درون و بیرون، شاخه ها پایین و بالا می شوند. در اینجا آشوب و گرفتاری جمع شده. اندوه هست. نور سر به هواست. اینجا دلهره هست. ریشه ها اسکلتی بر زمین ساخته اند و برگهای خشک در زوایا جمع شده اند. سوزان دلهره اش را به بیرون گسترده است. دستمال جیبش روی ریشه های درختان آتش افتاده و سوزان

همان جا که افتاده چمباله نشسته حق هق می کند.»

سوزان گفت: «جینی را دیدم که لویز را می بوسید. از میان برگها نگاه کردم و دیدمش. جینی می رقصید. مثل الماس خالدار و مثل غبار سبکیال. آن وقت من، برنارد، خپله ام، کوتاهم. چشمهایی دارم که از نزدیک به زمین نگاه می کنند و جانورها را در میان علف می بینند. وقتی دیدم جینی لویز را بوسید گرمای زرد درونم به سنگ بدل شد. توی آب کی بود نهر که برگهای خشک در آن پوسیده اند علف می خورم تا بمیرم.»

برنارد گفت: «دیدم داری می روی. از کنار در ابزارخانه که گذشتی صدای ناله ات را شنیدم: 'من بدبختم،' چاقو را از دستم گذاشتم. داشتیم با نویل از کفنه قایق می ساختیم. موهایم آشفته است، چون وقتی خانم کنتابل گفت موهایم را برس بزنم توی کارتنگ یک مگس دیدم و پرسیدم 'اجازه دارم مگس را رها کنم؟ بگذارم مگس را بخورد؟' این است که همیشه دیر می کنم. موهایم آشفته می ماند و این تکه های چوب به آن می چسبند. وقتی صدای ناله ات را شنیدم دنبالت آمدم، و دیدم دستمال را گلوله کردی و با خشم و ذق دلی و نفرت گرهش زدی. اما این زود می گذرد. تنهایی ما حالا به هم نزدیک است. تو صدای دم زدن مرا می شنوی. آن سوسک را هم می بینی که برگ را بر دوش می کشد. از این طرف می دود، بعد از آن طرف می رود، به طوری که در ضمن که سوسک را تماشا می کنی میل تو به اینکه یک چیزی متعلق به خود تو باشد (و آن چیز حالا لویز است) باید سست بشود، بلرزد، مثل نوری که میان برگهای سرخدار می خزد و بیرون می آید. و بعد کلمات، که در اعماق مغز تو به طور نامشخص در حرکتند این گره سخن را که در دستمال جیب گلوله کرده ای باز می کنند.»

سوزان گفت: «هم دوست دارم و هم بدم می آید. فقط، فقط یک چیز دلم می خواهد. چشمهای من سفت و سخت است. چشمهای جینی به صدها نور پاشیده می شود. چشمهای رودا مثل آن گلهای کمرنگ است که وقت غروب شب پرها رویش می نشینند. چشمهای تو پرمی شود و نگاه آن لریز می شود اما هیچوقت پاشیده نمی شود. اما من تصمیم خودم را گرفته ام. جانورها را میان علف می بینم. با اینکه مادرم هنوز جوراب سفید برایم می بافت و لب پیش بند مرا تو می گذارد و من بچه هستم. هم دوست دارم هم بدم می آید.»

برنارد گفت: «اما وقتی پیش هم نشستیم با جمله هایی که می گوئیم دزهم آب می شویم. کنارمان را به گرفته. یک سرزمین دست نیافتنی از خودمان می سازیم.»

سوزان گفت: «سوسک را می بینم، می بینم که سیاه است، می بینم که سبز است، دست و پایم در تک کلمه بسته است. اما تو یک جا بند نیستی، می گذاری می روی، همراه کلمه ها و کلمه ها در جمله ها بالاتر و بالاتر می روی.»

برنارد گفت: «حالا بیا بگردیم. اینجا یک خانه سفید میان درختها هست. آن پایین قرار گرفته و حتی از ما هم پایین تر است. ما دوتا مثل شناگرها که نوک انگشتهای پایشان به زمین می خورد فرو می رویم. سوزان، ما دوتا از میان هوای سبز برگها فرو می رویم. همین طور که می رویم فرو می رویم. امواج بالای سر ما به هم می رسند، برگهای سرخدار بالای سر ما به هم می خورند. آن هم ساعت بزرگ استبل با عقربکهای طلایش که برق می زنند. آنها که می بینی پست و بلندبهای باسهای خانه بزرگ است. آن هم بچه مهرکه با چکمه های لاستیکیش در حیاط سرو صدا به راه انداخته. آن هم الوه دون است.»

حالا از میان نوک درختها به زمین افتادیم. هوا دیگر امواج بلند غمزه ارغوانیش را بالای سر ما نمی غلناند. به زمین رسیده ایم، روی زمین راه می رویم. آن هم پرچین باغ بانوان است که از پایین صافش کرده اند. خانمها ظهر که می شود قیچی به دست قدم می زنند و گل می چینند. حالا در میان بیشه مدوریم که دورش حصار کشیده اند. اینجا الوه دون است. در چهارراهها نشانه هایی دیده ام که به طرف الوه دون اشاره می کنند. هیچکس آنجا نبوده. بوی سرخسها خیلی تند است و زیر آنها قارچهای قرمز رنگ رویده. حالا زاغهای خواب را بیدار می کنیم که هیچ وقت شکل آدم را ندیده اند، حالا روی پره های پوسیده کاج قدم می گذاریم که از کونگی رنگشان قرمز شده و لهیده اند. دور این بیشه یک حصار کشیده اند، کسی اینجا نمی آید. گوش بده! این صدای یک وزغ بزرگ بود که از زیر علفها می آمد، این یکی صدای یک جور صنوبر بود که میان سرخسها افتاده تا بیوسد.

پایت را روی این آجر بگذار. از بالای حصار نگاه کن. آن الوه دون است. بانوی الوه دون میان دو پنجره نشسته می نویسد. باغبانها چمن را با جاروهای بزرگ می رویند. ما اولین کسانی هستیم که به اینجا آمده اند. ما کاشفین سرزمین ناشناخته ای هستیم. جنب مخوره، اگر باغبانها ما را ببینند با تیر می زنندمان. ما را مثل قاقم به در می خکوب می کنند. نگاه کن! جنب مخوره! سرخسها را بالای حصار محکم بچسب.»

سوزان گفت: «بانو را می بینم که دارد می نویسد. باغبانها را می بینم که جاروب می کنند. اگر اینجا بمریم هیچکس خاکمان نمی کند.»

«بدو!» و برنارد باز گفت: «بدو! باغبان ریش سیاه ما را دید! با تیر

می‌زنندمان! مثل سار تیر می‌خوریم و به حصار می‌گویندمان! به کشور دشمن آمده‌ایم. باید به‌ییشه سرخدار بگیریم. باید زیر درختها پنهان شویم. وقتی می‌آیدیم یک ترکه را پیچاندم. یک‌راه پنهانی هست. تا آنجا که می‌توانی خم شو. بی‌آنکه پشت‌سرت نگاه کنی دنبال من بیا. خیال می‌کنند رویا هم. بدو! حالا از خطر رستیم. حالا می‌توانیم باز قد راست کنیم. حالا می‌توانیم در این آسمانه بلند بازوانمان را بکشاییم، در این بیشه پهناور بایستیم. صدایی نمی‌شنوم. آنچه می‌شنوی نجوای اسواج در هواست. آن یک کبوتر بیشه‌ای است که از سردرختهای سرخدار بیرون می‌پرد. کبوتر هوا را به بال می‌زند، کبوتر هوا را با بالهای چوبین می‌زند.»

سوزان گفت: «بازداری کشتش می‌دهی، جمله‌سازی می‌کنی. حالا باز مثل نخ بالون بالا می‌روی از میان لایه‌های برگ می‌گذری و بالاتر می‌روی تا از دسترس بگذری. حالا عقب می‌مانی. حالا به دامن من آویخته‌ای و به عقب می‌کشی. پشت‌سرت نگاه می‌کنی و جمله‌سازی می‌کنی. دیگر از دسترس من بیرونی. این هم باغ. این هم پرچین. این هم رودا که روی کوره‌راه توی لگن بخور رنگش گلبرگها را بالا و پایین می‌اندازد.»

رودا گفت: «کشتیهای من همه سفیدند. گلبرگهای سرخ شمعدانی یا خطمی را نمی‌خواهم. گلبرگ سفید می‌خواهم که وقتی لگن را بالا می‌اندازیم در هوا شناور بشود. اکنون یک‌گروه ناوگان دارم که از کناره تا کناره شناورند. یک ترکه کوچک به جای گیل می‌اندازم تا ناوای غریق خودش را نجات بدهد. سنگ می‌اندازم و جابها را می‌بینم که از اعماق دریا برمی‌خیزند. توپل رفته و سوزان رفته، جینی در باغچه آشپزخانه شاید با لویز کشمش می‌چیند. مدت کوتاهی تنها می‌مانم، تا وقتی که خانم هودسن کتابهای درس ما را روی میز کلاس باز کند. فضای آزادی من محدود است. تمام گلبرگهای زمین افتاده را برداشته‌ام و واداشته‌ام شنا کنند. توی چندتایشان قطره باران ریخته‌ام. یک فانوس دریایی اینجا می‌نشانم. سرکلم قرمز. و حالا لگن بخور رنگم را پهلوی پهلوی می‌کنم تا همه کشتیهای من بر اسواج سوار بشوند. چندتا از کشتیها غرق می‌شوند. چندتایی به صخره‌ها می‌زنند. یکی تنها بادبان می‌کشد. این یکی کشتی من است. این یکی به میان غارهای یخ بسته می‌رود که خرس دریایی می‌غرد و شفشاهانگها مثل زنجیر سبز تاب می‌خورند. خیزابها برمی‌آیند؛ او جشان تاب برمی‌دارد. روشنایی را بالای برج بادبان ببین. پراکنده شدند، غرق شدند، همه بجز کشتی من، که از موج بالا می‌رود و در برابر توفان به‌پیش می‌رود و به‌جزیره‌هایی می‌رسد

که طوطیها سخن می‌گویند و پیچکها...»

نویل گفت: «برنارد کجاست؟ چاقوی من پیش اوست. در ابزارخانه داشتیم قایق می‌ساختیم که سوزان آمد از کنار در گذشت. و برنارد قایقش را رها کرد و دنبال سوزان راه افتاد. چاقوی من — آن چاقوی تیز را که قایق می‌برد — با خودش برد. برنارد مثل یک سیم آویخته یا دنباله شکسته زنگ همیشه در تقلاست. مثل جلبک دریایی است که بیرون پنجره نشسته باشد، یک لحظه خشک است و لحظه بعد خیس. سرا سردرگم به‌جا گذاشت، و خودش دنبال سوزان رفت؛ و اگر سوزان گریه کند برنارد چاقوی سرا به او می‌دهد و داستانسرای می‌کند. تیغه بزرگ امپراتور می‌شود، تیغه شکسته سرد سیاه. من از موجودات دنباله‌رو بدم می‌آید. از چیزهایی که به آدم می‌چسبند بدم می‌آید. از سرگشتگی و درهم کردن چیزها بدم می‌آید. حالا است که زنگ می‌خورد و ما دیر می‌رسیم. حالا باید اسباب‌بازیها را رها کنیم. حالا باید با هم وارد بشویم. کتابهای درس و دفترهای مشق کنار هم روی رو میزی سبز چیده شده‌اند.»

لویز گفت: «من فعل را صرف نمی‌کنم تا وقتی برنارد صرف کند. پدر من در بریزین Brisbane بانکدار است و لهجه من استرالیایی است. این است که صبر می‌کنم تا برنارد بگوید تا از او تقلید کنم. برنارد انگلیسی است. همه‌شان انگلیسی هستند. پدر سوزان کشیش است. رودا پدر ندارد. برنارد و نوئل پسرهای نجیب‌زاده‌اند؛ جینی با مادر بزرگش در لندن زندگی می‌کند. حالا ته قلمهایشان را توی دهانشان کرده‌اند. حالا دارند دفترهای مشق را می‌پیچند، و کجکی به خانم هادسن Hudson نگاه می‌کنند و تکمه‌های ارغوانی روی کمر بند او را می‌شمرند. توی موی برنارد یک تکه کوچک چوب است. چشمهای سوزان قرمز می‌زند. هر دو سرخ شده‌اند اما رنگ من پریده، من پاکیزه‌ام و دامن پیچاژیم با کمربندی که قلاب برنجی به شکل مار دارد جمع شده، درس را فوت‌آیم. آنقدر بدم که اینها هیچ وقت یاد نمی‌گیرند. وجوه و زمانها را بدم. اگر دلم بخواند هر چیز در دنیا هست یاد می‌گیرم. اسامی خواهم اول بشوم و درسم را پس بدهم. ریشه‌های من ریش شده، مثل الیاف در گلدان، دورتادور دنیا گشته. هیچ دلم نمی‌خواهد اول بشویم و زیر نور این ساعت بزرگ که همه‌اش تیک تیک می‌کند بایستیم. جینی با سوزان و برنارد با نوئل خودشان را به‌صورت تازیانه درمی‌آورند که با آن سرا بزنند، به‌پاکیزگی من و به‌لهجه استرالیایی من می‌خندند. حالا ادای برنارد را درمی‌آورم که زیر لبها کلمات لاتین را تلفظ می‌کند.»

سوزان گفت: «این الفاظ سفیدند. عین سنگهایی که از لب دریا برچیینی.»
برنارد گفت: «این الفاظ وقتی از دهان من بیرون می‌آیند دنبشان را
تکان می‌دهند. دنبشان را بالا می‌برند، دنبشان را پایین می‌آورند. دسته دسته
در هوا می‌چینند، یک لحظه از این طرف، یک لحظه از آن طرف، همه باهم
در جنبشند، از هم جدا می‌شوند، باز به هم می‌پیوندند.»

جینی گفت: «این الفاظ زرد رنگند. این الفاظ آتشی هستند. من دلم یک
لباس آتشی می‌خواهد، یک لباس زرد، یک لباس لیمویی که شب پیوشم.»
نویل گفت: «هر وجهی معنی جدایی دارد. این دنیا ترتیب و قراری
دارد، تمیزاتی هست، اختلافاتی هست که من بر لبه آنها راه می‌روم. چون
این اول کار است.»

رودا گفت: «حالا خانم هادسن کتاب را بست. وحشت از همینجا شروع می‌شود،
حالا تکه گیج را برمی‌دارد و اعداد شش و هفت و هشت را روی تخته می‌کشد
و بعد یک ضربدر و یک خط می‌کشد. جواب؟ آنهای دیگر نگاه می‌کنند،
با فهم نگاه می‌کنند. لویز دارد می‌نویسد، سوزان دارد می‌نویسد، نوئل دارد
می‌نویسد، جینی دارد می‌نویسد، حتی برنارد هم دست به کار نوشتن شد. اما
من نمی‌توانم بنویسم. من فقط اعداد را می‌بینم. دیگران دارند جوابهایشان
را که نوشته‌اند به خانم هادسن می‌دهند. یک به یک. حالا نوئل من است.
اما من جواب ندارم. به دیگران اجازه می‌دهم که بروند. در را پشت سرشان
به هم می‌زنند. خانم هادسن هم می‌رود. من تنها مانده‌ام تا جواب پیدا کنم.
حالا دیگر اعداد هم معنی بی‌ندارند. معنی هم گم شد. ساعت تیک تاک
می‌کند؛ دو عقربک دو کاروانند که در صحرا به راه افتاده‌اند. خطوط سیاه روی
صفحه ساعت واحدهای سبزند. عقربک بلند راه افتاده تا آب پیدا کند. عقربک
دیگر با پاهای دردآمده میان سنگهای داغ صحرا سکنندری می‌خورد. در صحرا
خواهد مرد. در آشپزخانه به هم خورد. سگهای وحشی در دوردست پارس
می‌کنند. بین، بین، حلقه هشت (8) دارد با زمان پر می‌شود. دنیا را در
خودش گرفته. حالا من هم عددی می‌کشم و دنیا در حلقه آن گیر می‌افتد، اما
من خودم از حلقه بیرونم، حالا می‌روم داخل حلقه — این جور — و حلقه را
می‌بندم و کامل می‌شود. دنیا کامل است، و من از دنیا بیرون مانده‌ام و
التماس می‌کنم: 'نجاتم دهید. مگذارید تا آخر دنیا بیرون از حلقه زمان باد
مرا با خودش ببرد.'»

لویز گفت: «رودا را بین هسان‌جا در کلاس درس نشسته به تخته سیاه
خیره شده، در حالی که ما پرسه می‌زنیم، آویشن می‌چینیم، برگ شمشاد می‌کنیم»

و برنارد قصه می‌گوید. شانه‌های رودا مثل یک پروانه کوچک به پشتش
چسبیده. همین جور که به اعداد گچی نگاه می‌کند ذهنش توی آن دایره‌های
سفید می‌نشیند. از میان آن حلقه‌های سفید، تک و تنها، پا به خلوت می‌گذارد.
این اعداد برای رودا هیچ معنی ندارند. هیچ جوابی برایشان ندارد. رودا
مثل دیگران تن ندارد. و من که با لهجه استرالیایی حرف می‌زنم، و پدرم
بانکدار بریزین است، آنطور که از دیگران می‌ترسم از رودا نمی‌ترسم.»

برنارد گفت: «بیاید بخزیم زیر سایبان برگهای سو و قصه بگوییم.
بیاید در دنیای زیرین اقامت کنیم. بیاید قلمرو سروز خودمان را تصرف
کنیم که خوشه‌های انگور مثل چلچراغ آنها روشن کرده، یک طرف سرخ
می‌درخشد و آن طرف آن سیاه است. بین، جینی، اگر نزدیک هم چمباله
بزیم می‌توانیم زیر سایبان برگهای سو بنشینیم و بخور سوز انگور را تماشا
کنیم که چه جور تاب می‌خورد. این عالم ماست. آنهای دیگر از کالسه‌که رو
رد شدند. دامنه‌های خانم هادسن و خانم کاری Curry مثل شمع کش روی
زمین کشیده می‌شود. آن سفیدی که می‌بینی جورابه‌های سوزان است. آن هم
کفش‌های پاکیزه کنار دریای لویز است که روی ریگ نقش می‌گذارد. و
این هم بادگرم برگهایی که تجزیه می‌شوند و رویشی که می‌پوسد. حالا در
مردابیم، در یک جنگل مالاریا خیز. آن یک فیل سفید است که کرم گذاشته،
تیر به چشمش خورده و او را کشته. چشمهای برای پرنده‌هایی جهنده — عقابها
و کرکسها — پیدا است. خیال می‌کنند ما تنه درختیم. به یک کرم نوک
می‌زنند. آن یک مار کبری کامل دار است. — و بعد لاشه را با زخم چرکی
تیره به جا می‌گذارند تا شیرها آنها در هم بدرند. این دنیای ماست که با هلالها
و ستاره‌های نور روشن شده، و گلبرگهای بزرگ نیمه‌شفاف مثل دریچه‌های
ارغوانی منافذ را می‌بندند. همه چیز عجیب است. ساقه‌ها مثل درختهای
کاج کلفت است. برگها مثل گنبد کلیساهای وسیع بلند است. ما دوتا غولیم،
اینجا لیده، که می‌توانیم جنگل را بلرزاییم.»

جینی گفت: «مکان اینجاست و زمان حال است. اما خیلی زود باید
برویم. همین حال است که خانم کاری سوتش را بزند. راه می‌رویم. از هم
جدا می‌شویم، تو به مدرسه می‌روی. استادانی خواهی داشت که صلیب و
دستمال گردن سفید به گردن آویخته‌اند. و من یک معلمه خواهم داشت. در مدرسه‌ای
در ساحل شرقی انگلستان که زیر تمثال ملکه آلساندرا می‌نشیند. این جایی
است که من می‌روم، سوزان و رودا هم همین‌طور. اینجا فقط اینجاست، و حالا
فقط حال است. حالا ما زیر بوته‌های سو دراز کشیده‌ایم و هر بار نسیم می‌چنبد

خالهای تاریک و روشن روی ما جابه‌جا می‌شود. دست من مثل پوست مار شده. زانوهای من جزیره‌های گلی‌رنگ است که در هوا شنا می‌کنند. صورت تو مثل درخت سیب است که زیرش توری گرفته باشند.»

برنارد گفت: «گرما دارد از جنگل می‌رود. برگها بالهای سیاه را بالای سر ما به هم می‌زنند. خانم کاری روی ایوان سوت زده. باید از زیر پرده برگهای مو بیرون بخریم و راست بایستیم. جینی، چند شاخه کوچک توی زلفت گیر کرده. روی گردنت یک پروانه کوچک سبز نشسته. حالا باید دو به دو صف بنشینیم. خانم کاری می‌بردمان به پیاده‌روی تند، و خانم هادسن پشت سبزش نشسته به حسابهایش می‌رسد.»

جینی گفت: «راه رفتن در طول جاده بدون پنجره‌ای که تماشا کنیم و بدون نقش چشمهای غبارگرفته شیشه‌آبی روی سنگفرش لطفی ندارد.»

سوزان گفت: «باید دوبه دو صف بنشینیم و با نظم قدم رو کنیم، پاهایمان را نکشیم، عقب نیفتیم. لویز باید سرصف باشد و ما را رهبری کند چون لویز اهل بی نظمی نیست.»

نویل گفت: «چون فرض بر این است که من بیش از اندازه سزاجم ضعیف است که همراهشان بروم و چون سهل خسته می‌شوم و بعد حالم به هم می‌خورد، از این ساعت تنهایی و این خلاص از گفتگو استفاده می‌کنم و گرداگرد خانه به جستجو می‌پردازم تا اگر بتوانم، با ایستادن روی همان پله در نیمه راه پاگرد، همان حالی را پیدا کنم که وقتی آشپز خفه کنها را تومی برد و بیرون می‌آورد و من درباره مرد مرده از میان درهای گردان چیزی شنیدم به من دست داد. سرد را با گلوی بریده یافته بودند. برگهای درخت سیب در آسمان ثابت ماندند، ماه خیره می‌تافت، و من دیگر نمی‌توانستم پایم را از پله بالا ببرم. مرد را در کنار کوچه یافته بودند. خوشش از آبروکنار کوچه روان بوده. چک و چانه‌اش مثل ماهی مرده سفید بوده. من این انقباض، این سخت و حادث شدن را، همه عمرم «سرگ در میان درختان سیب» نام می‌گذارم. آن بالا ابرهای خاکستری رنگ باختر شناور بودند، و درخت کوتاه‌ناشدنی، درخت سخت نرمش‌ناپذیر با تنه سیمین شاخه شاخه شده‌اش. حلقه حیات من از دسترس دور بود. نمی‌توانستم رد شوم. مانعی در راهم بود. گفتیم: 'نمی‌توانم از این مانع غیرقابل فهم رد شوم، و دیگران رد شدند. اما ما محکومیم، همه‌مان و این درختهای سیبند، درخت کوتاه‌ناشدنی که ما را محکوم کرده‌اند و ما نمی‌توانیم از آنها رد شویم.»

حالا انقباض و سختی و انجماد تمام شد، و من نظاره تفرجگاه‌های

خانه را به هنگام عصر، در غروب آفتاب، آنگاه که خورشید لکه‌های نفتی بر لینولئوم می‌افکند و باریکه ترک‌مانند نور بر دیوار زانو سی‌زند و پایه‌های صندلی را شکسته می‌آمیازند، دنبال می‌کنم.»

سوزان گفت: «فلوری را در باغچه آشپزخانه دیدم. وقتی بود که از گردش باز می‌گشتیم. رختهای شسته را باد دوش بالا زده بود. پیژامه و شلوار زیر و پیراهن خواب به او چسبیده بود. و در آن لحظه ارنست داشت می‌بوسیدش. ارنست پیش‌بند ماهوت سبزش را پوشیده بود. ظرنهای نقره را پاکیزه می‌کرد، دهانش مثل غنچه به درون‌مکیده بود که چروک برداشته باشد و در همان حال که پیژامه را باد میان ایشان برافراشته بود فلوری را بغل زد. ارنست مثل گاونر هیجان‌زده چشمش جایی را نمی‌دید و فلوری از دلهره پس افتاد. تنها رگهای کوچک زیرگونه‌های سفیدش در جریان بودند. آنها را سرخ نگاهداشته بودند. اما اکنون هر چند دوفری بشقابهای نان و کره و فنجانهای شیر را هنگام چای بعد از ظهر دوریز می‌گردانند من در زمین شکاف می‌بینم و بخار داغ فیس می‌کند و بالا می‌آید و قهوه‌جوش می‌غرد درست به همان‌گونه که ارنست در آن هنگام می‌گوید و من مثل پیژامه به فشار باد در هوا بلند شده‌ام، و در همان حال نشسته‌ام و دندان در لان و کره نرم فرو می‌برم، و شیر شیرین را می‌لیسم. نه از گرما می‌ترسم نه از سرمای یخبندان زمستان. رودا خواب می‌بیند، در آن حال نان خشک را که در شیر ترد کرده می‌مکد؛ لویز با چشمان سبز حلزولیش به دیوار مقابل می‌نگرد، برنارد نانش را به صورت گلوله و حب درسی آورد و اسمشان را می‌گذارد 'مردم'. نوئل با روش پاکیزه و قاطعش خوراکش را تمام کرده. دستمال سفره‌اش را نوله کرده از حلقه نقره‌ای گذرانده‌است. جینی انگشتانش را روی رویزی می‌گرداند، چنانکه گویی انگشتانش در زیر نور خورشید می‌رقصند و یکدیگر را می‌چرخانند. اما من نه از گرما می‌ترسم نه از سرمای یخبندان زمستان.»

لویز گفت: «اکنون برسی خیزیم؛ همه می‌ایستیم. خانم کاری کتاب سیاه را روی پیاپولاهن گسترده‌است. وقتی سرود می‌خوانیم، و در آن حال که دعا می‌کنیم خدا ما را در خواب تندرست بدارد و خودمان را کودک‌کان خردسال می‌خوانیم، نگرستن آسان نیست. وقتی غمزده‌ایم و از وحشت می‌لرزیم لطفی دارد با هم سرود خواندن، اندکی تکیه دادن من به سوزان و سوزان به برنارد، و دست یکدیگر را گرفتن، از بسیاری چیزها هراس داشتن، من از لهجه‌ام، رودا از اعداد، و با این وصف همه مصمم به پیروزی.»

برنارد گفت: «مثل خرده‌اسبها خیلی به طبقه بالا می‌رویم: پامی کوپیم،

پشت سرهم ردیف می‌شویم و آشوب می‌کنیم تا نوبت یکایک ما برای رفتن به حمام برسد. مشت می‌زیم، ملحفه‌ها را هوا می‌کنیم، روی بسترهای سفید بالا و پایین می‌جویم. نوبت من رسید، حالا می‌روم.

خانم کنستابل، حوله حمام گرد شکم بسته، اسفنج لیمویی خود را در آب فرو می‌کند؛ اسفنج به رنگ قهوه‌ای شکلاتی درسی‌آید، آب از آن می‌چکد، آنرا بالای سر من می‌گیرد که زیر دست او می‌لرزم، و اسفنج را می‌فشرده. آب از ناودان مهره پشت من سرازیر می‌شود. تیرهای درخشان احساس از هر طرف می‌جهند. گوشت گرم مرا پوشانده. شکافهای خشک تنم خیس شد؛ بدن سردم گرم شده؛ آب بر آن دویده و برق می‌زند. آب پایین می‌سرد و مرا مثل مارماهی در بغل می‌گیرد. اکنون حوله‌های گرم مرا در بر می‌گیرند، و زبری آنها، وقتی پشتم را می‌مالم، خولم را به خوانش می‌آورد. احساسهای پر و سنگین برام مغز شکل می‌گیرند، روز فرو می‌بارد - سیشده، والوه‌دون، سوزان و کبوتر، روز، آنچه‌آنچه که از دیواره مغز من فرو می‌ریزد، و با هم می‌دویم، با فراوانی و شکوه فرو می‌افتد. اکنون پیژاندهام را شل و ول تنم می‌کنم، و زیر این شمت نازک در نور خفیف که مثل فیلمی از آب بایک سوچ روی چشمان من کشیده شده دراز کشیده‌ام. از میان این فیلم آب، از دور دست، و از فاصله بید، دور و بی‌نیرو، آغاز شدن آواز گروهی را می‌شنوم؛ چرخها که می‌چرخند؛ سگها که پارس می‌کنند؛ افرادی که بانگ می‌زنند؛ و ناقوسهای کلیسا؛ آواز گروهی آغاز شده است.»

رودا گفت: «همان‌طور که روپوش و پیراهنم را تاه می‌کنم، آرزوی بی‌ثمر خودم را هم که سوزان باشم یا جینی باشم به کنار می‌گذارم. اما انگشتان پایم را دراز می‌کنم تا نرده انتهای تخت را لمس کنم. وقتی پایم به چیز سفنی بخورد، مثل نرده، به خودم اطمینان پیدا می‌کنم. حالا دیگر ممکن نیست فرو بنشینم، اکنون دیگر امکان ندارم در میان این شمت نازک سراپا بیفتم. اکنون تنم را روی این تشک نرم می‌گستم و معلق می‌آویزم. اکنون برقرار زمینم. دیگر راست نایستاده‌ام که چیزی به من بخورد و آسیب بینم. همه چیز نرم است. و دولا شده. دیوارها و گنجه‌ها سفید می‌شوند و چهار گوشهای زرد خود را خم می‌کنند که روی آنها شیشه رنگ بریده‌ای سی‌درخشد. اکنون از درون من مغز من می‌تواند سرازیر شود و بیرون بریزد. می‌توانم به فکر ناوگان خود بیفتم که بر اسواج بلند روانه‌اند. از برخورد های سخت و از تصادف آسوده‌ام. تنها زیر صخره‌های سفید دریا را می‌نوردم. آوخ، که دارم فرو می‌نشینم، می‌افتم! این گوشه گنجه است؛ آن آینه اتاق بچه‌هاست.

اما کش می‌آیند، دراز می‌شوند. بر پره‌های سیاه خواب فرو می‌نشینم؛ بالهای کلفت آن بر چشمانم فشار می‌آورند. همچنان که میان تاریکی می‌گذرم با آنچه‌های گل را می‌بینم که دراز افتاده‌اند، و خانم کنستابل از پشت گوشه علفهای بلند می‌دود که خبر بدهد خاله من آمده است مرا یا کالسه که ببرد. من بالا می‌روم، می‌گریزم، روی چکمه‌های پاشنه‌فتری بالای سر درختها برمی‌خیزم. اما اکنون در کنار در تالار میان کالسه افتاده‌ام، که خاله‌ام نشسته پره‌های زرد کلاهش را پایین و بالا می‌برد، با چشمالی همچون مرمرهای رخسار سخته، آوخ، از سیانه خواب دیدن و بیدار شدن! بین، جالباسی کشویی همان جاست. بگذار خودم را از این آهها بیرون بکشم. اما آهها روی من هموار می‌شوند، بر میان شاخه‌های عظیم خود به پیش می‌رانند؛ این رو آن رو شدم؛ معلق زنان سقوط کردم، میان این نورهای دراز این اسواج طویل، این کوره راههای بی‌پایان دراز افتاده‌ام، و سردم سر به دنبالم گذارده‌اند، دنبالم می‌کنند.»

آفتاب بالاتر آمد. خیزا بهای آبی‌رنگ، خیزا بهای سبز رنگ، باد تند بر روی کنار کشیدند، دورتیک راج دریایی چرخ زدند، پاپایایی از نور روی ماسه در اینجا و آنجا بنا گذاشتند. طوقه سیاه کمرنگی پس خیزا بها به جا ماند. صخره‌ها که مه گرفته و نرم و کم پیدا بودند شکل گرفتند و شکافهای خرنگشان بیدار شدند.

راه راه‌های روشن سایه روی چمن خسزیده، و ششم بر نوك گلها و برگها می‌رقصد باغ را به شکل موزائیکی از رنگ‌های تنها افتاده در آورد که هنوز به صورت کامل در نیامده‌اند. برندگان که سینه‌هایشان خال خال زرد و گلی داشت، اکنون همه با هم یکی دو نغمه سردادند، نا آرام، همچون سرندگان بر یخ بازو به بازو، و ناگهان خاموش شدند و برانگشتند.

آفتاب تیفه‌های پهن تری بر روی خسانه افکند. نور چیزی سبز رنگ را در گوشه پنجره در خود گرفت و آنرا قطعه‌ای نرم ساخت؛ غاری از سبز خالص همچون حیوه بی‌هسته. نور لبه‌های صندلیها و میزها را گویا تر کرد و رو میزهای سفید را با سیم لطیف زرد به هم دوخت. اندک اندک که نور افزون می‌شد شکوفه‌ای اینجا و آنجا دوباره می‌شد و گلها از آنها بیرون می‌زد، با رگه‌های سبز و لوزان، چنان که گفتم کوشش شکفتن گلها را به تاب خوردن انداخته و همچنان که بالهای نازک و شکننده خود را به دیوارهای سفید خود می‌کوفتند آوای خوش رنگوله بر می‌خاست.

همه چیز نرم نرم بی‌شکل می‌شد. گفتم چینی بشقاب راه افتاده بود و فولاد کارد آبگونه بود. در این ضمن کدویش

خیزاها که از هم می‌گسستند با صدای خفه، به گونه فرافتادن تنه درختان، برکناره دریا می‌خورد.

برنارد گفت: «اکنون وقتش شده است. روزی که منتظرش بودیم رسیده است. تا کسی دم دراست. چمدان بزرگ من پاهای قلمی ژرژ را باز هم بیشتر خم کرده. تشریفات وحشتناک پایان یافته، انعامها پرداخته و بدرودها در تالارگفته شده. حالا نوبت این تشریفات نفس‌بر با مادرم، و این تشریفات دست فشردن با پدرم رسیده؛ و حالا باید حرکت کنیم و دست تکان بدهیم تا وقتی که از سر پیچ رد بشویم. حالا تشریفات هم خاتمه پیدا کرد. شکر خدا، همه تشریفات تمام شد. اکنون تنها هستیم. فردا نخستین بار به مدرسه می‌روم.

به نظر هم کس کارها را به خاطر همین لحظه فقط انجام می‌دهد، و بعد از آن دیگر اصلاً دیگر هرگز. دیگر هرگز. اضطرار و فوریت تمام می‌اسم و وحشتناک است. همه می‌دانند که به مدرسه خواهیم رفت، نخستین بار به مدرسه خواهیم رفت. دخترک خدستگار می‌گوید: «این بچه بار اول است که به مدرسه می‌رود» و در همان حال پله‌ها را پاکیزه می‌کند. نباید گریه کنم. باید با حال بی‌اعتنا به همه‌شان نگاه کنم. حالا درهای بزرگ و دریده ایستگاه دهان گشاده‌اند. ساعت بزرگ با صورت ماه‌مانندش به من نگاه می‌کند. باید پشت سرهم جمله بسازم و باز بسازم تا به این ترتیب چیز دستگیری بین خودم و نگاه دخترهای خدستگار و نگاه خیره ساعت بزرگ، چهره‌های خیره نگاه و چهره‌های بی‌اعتنا قرار بدهم، و گرنه به گریه خواهیم افتاد. این لویز است، این نویل است، با نیم‌تنه‌های بلند، کیف به دست، کنار بلیط‌فروشی ایستاده‌اند. ظاهرشان آرام است، اما جور دیگری به نظر می‌رسند.

لویز گفت: «این هم برنارد. ظاهرش آرام است، عین خیالش نیست. راه می‌رود و کیفش را تاب می‌دهد. من از دنبال برنارد می‌روم چون او هیچ نمی‌ترسد. ما را از میان دقت بلیط فروشی به طرف سکوب ورودی آن می‌کشند مثل تهری که برگ و شاخ و برگ را دور پایه‌های پل می‌کشد. آنجا آن موتور خیلی قوی به رنگ سبز بطری ایستاده که گردن ندارد، عمه‌اش پشت است و ران، و بخار بیرون می‌دهد. نگهبان سوت کشید؛ پرچم پایین آمد؛ بدون تقلا، با جنبش درولی خود، مثل بهمنی که با اندک فشاری راه بیفتد، رو به جلو راه می‌افتیم. برنارد فرشکی پهن کرده قاپ بازی می‌کند. نویل دارد کتاب می‌خواند. لندن خرد خرد دیده می‌شود. باد می‌کند و فربه می‌شود و سر برسی آورد. درخشش خفیف دود کشها و برجها دیده می‌شود. یک

گلیسای سفید، آن هم یک دکل میان سناره‌ها و آن هم یک کانال. آن هم فضاهای گشوده که عجیب است مردم در آن راه می‌روند. آن تپه‌ای که خانه‌های سرخ‌رنگ آنرا راه‌راه کرده‌اند. روی از روی پل می‌گذرد و سگی دنبالش می‌دود. و آن هم پسر قرمزی که به قرقاول تیر می‌اندازد. پسر آبی رنگ او را کنار می‌زند. عمومی من بهترین تیرانداز انگلستان است. پسر عمومی شیرشکار رویاه است. لاف زدن آغاز شده. اما من نمی‌توانم لاف بزنم، چون پدرم بانکداری در بریزین است، و خودم با لهجه استرالیایی حرف می‌زنم.

نویل گفت: «بعد از این همه هیاهو، بعد از این همه شلوغی و سرو صدا، آخرش رسیدیم. این واقعاً لحظه سهمی است. این واقعاً لحظه پرورزی است. من مثل یک لرد انتصابی به مقر خود آمده‌ام. آن هم سر سلسله ماست، سر سلسله والامقام ما، در حیاط ایستاده یک پایش را بلند کرده است. به سر سلسله خودمان درود می‌فرستم. حالت بلند مرتبه رومی بر فراز این ساختمانهای مستطیل بالا بلند معلق است. به همین زودی چراغهای اتاقهای درس را روشن کرده‌اند. آنها شاید از زبانشگاه باشند. آن هم کتابخانه است. و من آنجا صحت زبان لاتین را زیور و خواهیم کرد، و بر جمله‌های نیک نهشته محکم قدم خواهیم گذاشت، و اشعار هشت‌هجایی روشن و خوش‌صدای ورژیل و لوسرسیوس را بر زبان خواهیم آورد، و با حرارتی که هرگز بی‌علت یا بی‌شکل نیست اشعار عاشقانه کوتولوس را به آواز خواهیم خواند، و از روی کتاب بزرگی به قطع ربعی با حاشیه قرائت خواهیم کرد. در دشتها هم میان علفهایی که تنم و سرو رویم را نوازش می‌دهند دراز خواهیم افتاد. با دوستانم زیر درختهای غول‌آسای نارون لم خواهیم داد. آن هم آقای بدیر. افسوس که استهزاء را در من بر می‌انگیزد. زیادی تروتمیز است. روی هم‌رفته زیادی براق و سیاه‌پوش است. مثل مجسمه‌ای که در پارک عمومی نصب کرده باشند. آنوقت در طرف چپ جلیقه‌اش، جلیقه شق و رق و بشکه مانندش، صلیبی با عیسای مصلوب آویخته است.»

برنارد گفت: «کرین Crane پیر از جا بلند شد که برای ما نطق کند. کرین پیر، مدیر مدرسه، دماغی دارد مثل کوه در وقت غروب، و چالی در چانه‌اش دارد مثل دره رودخانه پر درخت که تقریباً آن را آتش زده باشد، مثل دره رودخانه پر درختی که از پنجره قطار دیده‌شود. اندکی در جا تاب می‌خورد، و کلمات عظیم و پرطنینش را بر زبان می‌آورد. اما کلماتی که بر زبان می‌آورد پیش از آن صمیمانه‌اند که حقیقت داشته باشند. با وجود این از بس گفته حالا دیگر به حقیقت داشتن آنها یقین پیدا کرده. و وقتی از اتاق

بیرون می رود سنگین به دو سو تاب بر می دارد، و از میان درهای گردان تنوره می کشد، همه معلمان نسبتاً سنگین به دو سو تاب بر می دارند و از میان درهای گردان تنوره می کشند. این شب اول ما در مدرسه است که از خواهرهایمان جدا شده ایم.»

*

سوزان گفت: «این اولین شب من در مدرسه است، دور از پدرم، دور از خانه و زندگیم. چشمانم آماس می کند، چشمانم از اشک می زند. از بوی کاج و لیونلوم نفرت دارم. از بوته های بادخورده خوابیده و از کاشیهای بهداشتی بدم می آید. از شوخی های شاد نگاه خیره همه نفرت دارم. سنجاب و کبوترهایم را به پسرک سپردم. وقتی پرسیدم که چرا آنها تیر خانی می کنند در آشپزخانه به هم می خورد و ساچمه میان برگها صدا می پراگند. اینجا همه چیز دروغ است؛ همه چیز خوش ظاهر است. رودا و جینی دور از همه در لباس پشمی قهوه ای نشسته اند و به بیس لامبرت نگاه می کنند که زیر تصویر ملکه الکساندرا نشسته از روی کنایه که پیش رو گذارده می خواند. یک طاقه سوزن کاری آبرنگ هم هست که دختر پیره ای روی آن پرودری دوزی می کند. اگر لبهایم را نکزم، اگر دستمالم را گولوه نکنم به گریه می افتم.»

رودا گفت: «درخت ارغوانی انگشتری بیس لامبرت روی لکه سیاه صفحه سفید کتاب دعا پس و پیش می رود. درخت مسرت و عاشق پیشه ای است. حال که چند انهای ما را در خوابگاه باز و خالی کرده اند، مثل گله زیر نقشه های همه دنیا دسته جمعی نشسته ایم. میزهای تحریر همه دوات دارند. اینجا باید مشقهایمان را با مرکب بنویسیم. اما اینجا من هیچکاره ام. آبرو ندارم. این گروه بزرگ که همه لباس پشمی قهوه ای پوشیده اند شخصیت مرا از من ربوده اند. همه بدخو و بی دوستیم. یک ضرورت را خواهیم جست، یک صورت با آرامش و ماندنی، و به آن همه دانی می بخشیم، و زیر لباسم مثل طلسم تنم می کنم و بعد از آن (این را قول می دهم) در بیشه یک گوشه پر درخت پیدا می کنم که بتوانم مجموعه گنجینه شگفتی را به تماشا بگذارم. این را به خودم قول می دهم. این است که به گریه نمی افتم.»

جینی گفت: «آن زن تیره رنگ با گونه های برافراشته، لباس یراقی دارد، مثل صدف که برای پوشیدن در شب رگه دار است. این برای تابستان خوب است، اما برای زمستان دلم یک لباس نازک می خواهد که نخهای سرخ در آن

دیده باشد و در نور آتش برق بزند. بعد وقتی چراغها روشن شد، لباس سرخم را می پوشم که مثل توری نازک است، و دور بدنم می پیچد، و وقتی وارد اتاق می شوم و دور خود می چرخم زیرش باد می افتد. وقتی روی پای خود در میان اتاق روی صندلی اکیلی می نشینم، به شکل گل در می آید. اما بیس لامبرت لباس کدر پوشیده که آنطور که زیر تصویر ملکه الکساندرا نشسته انگشت سفیدش محکم روی صفحه فشار می دهد، از دامن چون برف سفیدش آبشارگونه چین خورده و آویخته است. و ما دعا می کنیم.»

لویز گفت: «و حالا دو به دو، مرتب، مثل دسته نظامی، با قدمهای شمرده به نمازخانه وارد می شویم. از آن خاموشی که هنگام ورود ما به ساختمان مقدس دست می دهد خوشم می آید. از راه رفتن مرتب خوشم می آید. پشت سر هم قرار می گیریم، می نشینیم. همین که وارد می شویم تفاوتها را از خود دور می کنیم. حالا خوشم می آید، که دکتر کرین، اندکی خمیده، اما نه بطور طبیعی بلکه بر اثر فشار ناگهانی به حرکت در آمدن، از منبر بالاسی رود و از روی کتاب مقدس که بر پشت عقاب برنجی گشوده است می خواند. لذت می برم، قلبم در بزرگی او، در قدرت و صحبت او می گشاید. ایرهای غبارگردان و چرخان را در مغز لرزان و به رسوایی برآشفته من فرو می نشانند. چگونه دور درخت میلاد مسیح می رقصیدیم، و وقتی بسته های هدایا را از درخت می گرفتند و پخش می کردند سرا از یاد بردند، و زن فریه گفت: و این پسر بیچه هیچ هدیه ای ندارد، و یک پرچم انگلستان را که برق می زد از بالای درخت برداشت و به من داد، و من از فرط خشم به گریه افتادم. که با رحم و گذشت به یاد آورده شوم. اکنون همه غبار با قدرت و صحبت دکتر کرین، و صایب او یا عیسی مسیح، فرو نشسته، و من دریغ از وجود زمین را زیر پایم و فرو رفتن ریشه هایم به زیر و زیر تر تاجایی که خود را دور چیزی سخت در مرکز می پیچند احساس می کنم. همچنان که دکتر کرین می خواند، من پیوستگی خود را باز می یابم. در این پیشرفت گروهی من یک موجود می شوم، در چرخ عظیمی که هنگام چرخیدن در آخر کار مرا برپا می دارد، یک پره شده ام، و اکنون در اینجا برپا ایستاده ام. در تاریکی بوده ام، پنهان شده بوده ام، اما هنگامی که چرخ می چرخد (و دکتر کرین می خواند) من در این روشنایی تیره برمی خیزم و در آن به زحمت پسران زانورده و ستونها و نشانه های برجی یاد بود خانواده ها را می بینم. در اینجا هیچ زمختی و ناپختگی و هیچ ماج و بوس ناگهانی در کار نیست.»

لویز گفت: «این وحشی وقتی دعا می خواند آزادی مرا تمایذ می کند. با قوه تخیل گرم نشده، الفاظی که به زبان می آورد مثل سنگهای فرش

می نویسم 'و پروانه کوبیده گرد شده' اگر در زمانی که می نویسم خورشید را روی جام پنجره وصف کنم، به حرف «پ» مراجعه می کنم 'پروانه کوبیده گرد شده' را پیدا خواهم کرد. درخت 'روی پنجره با انگشتان سبز سایه می اندازد'. این جمله هم مفید خواهد بود. اما افسوس چه زود به چیزهای دیگر دل می بندم - به زلفی که مانند گیاه تابدار باشد، به کتاب دعای سلیا که رویش را عاج گرفته اند. لویز می تواند یک ساعت تمام بی آنکه چشم برهم زند طبیعت را تماشا کند. اما من، اگر کسی چیزی نگوید، خیلی زود وامی دهم. باز یک جمله مفید: 'دریاچه ذهن من، که هیچ پارویی آنرا نمی لرزاند، آرام بالا و پایین می شود و اندکی بعد خواب آلودگی چربی گرفته ای بر آن می غلند.'»

لویز گفت: «حالا از این معبد سرد بیرون می رویم تا وارد زمینهای بازی زرد بشویم. و چون نیمه تعطیل است (سالگرد میلاد دوک است) میان علفهای بلند می آراییم و در آن حال بچه ها کریکت بازی می کنند. اگر می شد من جایشان باشم، خودم همین را انتخاب می کردم، زانو بندهایم را می بستم و در وسط زمین بازی پیشاپیش چلتوپ به دست ها راه می افتادم. بین، حالا چه جور همه به دنبال پرسپوال راه افتاده اند. پرسپوال سنگین وزن است. به حال نامرتبی از وسط زمین بازی و علفهای بلند به جایی که درختهای نارون صف کشیده اند راه افتاده است. تبخترش مثل فرماندهان قرون وسطی است. مثل آن است که دنباله ای از تور پس پشت او روی علف پهن می شود. ما را بین که پشت سر او راه افتاده ایم، خدمتگزاران وفادارش، تا مثل گوسفند قربانی شود، چرا که بی گمان پرسپوال دست به کار نویسندگانه ای می زند و در جنگ کشته می شود. دل من سخت می شود، مثل سوهان دوسر پهلوی سرا می خراشد: یکسوی سوهان آن علاقه من به سخنرانی فرمانده قرون وسطایی است، طرف دیگر سوهان آن نفرت من از لهجه های ناهموار اوست - آن هم من که آن همه از او بالاترم - و حسادت می کنم.»

لویز گفت: «حالا بگذارید برنارد شروع کند. بگذارید آنچه ما همه دیده ایم او شرح بدهد تا یک داستان دنباله دار از کار درآید. برنارد می گوید همیشه قصه ای در کار است. من یک قصه ام. لویز یک قصه است. کلی هم قصه پسرک واکسی است. و قصه مرد یک چشم، و قصه زنی که حلزون می فرودد. بگذارید همین طور که من دراز افتاده ام و پشت چلتوپ زلهای پایسته را که دور پاها و پشتشان را پنبه پیچ کرده اند از میان شیشه های لرزان تماشای کنم، برنارد قصه اش را بگوید. به نظر چنین می آید که همه دنیا در حرکت و پیچ خوردن است - درختها بر زمین و ابرها بر آسمان. از میان درختها به آسمان

سرد بر سر من می خورد، در حالی که صلیب اکیلی روی جلیقه او با دم زدنش بالا و پایین می رود. الفاظ قدرت و حجت بوسیله آن افراد که آنرا بر زبان می آورند تباه می شود. من این دین غمزده را به مسخره می گیرم، باز بچه می انگارم، این اشکال لرزان و افسردگی گرفته را که میت وار و مجروح از جاده سفید در سایه درختان انجیر پیش می آیند در حالی که بچه ها در میان گردوخاک می لولند، بچه های برهنه؛ و مشکهای از شراب آگنده بر در میخانه آویخته است. هنگام عید فصیح با پدرم در رم سفر می کردیم، و شبیه لرزان مادر مسیح را در کوچه حمل می کردند و شبیه به این سو آن سو خم می شد و کج می شد، شبیه آزردۀ مسیح نیز در جعبه شیشه ای از پیش ما گذشت.

اکنون به پهلوی خم می شوم چنان که گویی می خواهم پهلوی خود را بخارنم. اینطور پرسپوال را می توانم ببینم. پرسپوال آنجا میان بچه های کوچکتر راست نشسته، از میان بینی راستش اندکی به اشکال نفس می کشد. چشمان آبی او که به نحوی قبول نکردنی بی حالند، بای بندوباری خاص بت پرستان به ستونهای مقابل دوخته اند. از پرسپوال نگاهیان جالبی برای کلیسای عمل می آید. باید یک ترکه به دست بگیرد و با آن بچه های خلاقکار را بزند. با آن جمله های لاتینی که روی نشانهای برنجی یادبود نوشته اند گونه ای بستگی دارد. هیچ چیز نمی بیند، هیچ چیز نمی شنود. از ماهمه در عالم بت پرست دور است. اما بین - دستش را به پشت گردنش می زند. به خاطر همجواری آدم یک عمر بدون هیچ امیدی دلباخته می شود. دالتن و جونز و ادگار و بیتمن هم دستشان را به پشت گردنش می زنند. اما آن لطف را ندارد.»

برنارد گفت: «عاقبت خرناس بند آمد، و عظم خاتمه پذیرفت. دکتر کرین رقص پروانه های سفید را در کنار در کوبید تا به صورت گرد سفید در آمد. آوای خشن و پشیمی او مثل چانه ویشدار است. حالا مثل ملاح بست کج می شود و نلو می خورد و روی صندلش می افتد. این عملی است که همه معلمان دیگر سعی می کنند تقلید کنند، اما چون دست و پا چلفتی اند، چون لغزانند، چون شلوار خاکستری پوشیده اند، تنها چیزی که حاصلشان می شود این است که خودشان را دست می اندازند. من از شان بدم نمی آید. کارهای عجیب و غریبشان به نظر من ترحم انگیز است. در دفترچه یادداشتیم این اسر را با بسیاری امور دیگر برای بررسی بعدی ثبت می کنم. وقتی بزرگ شدم دفترچه یادداشت با خود خواهم داشت - یک دفتر بزرگ بر برگ که به طور به قاعده ای بر حسب حروف مرتب شده باشد. جمله هایی که به خاطر مخطور می کند در آن می نویسم. زیر حرف «پ»

نگاه می‌کنم. مثل آن است که مسابقه را آن بالا برگزار می‌کنند. میان ابرهای سفید نرم صدای ضعیفی به گوشم می‌رسد: 'بدو' و یکی فریاد می‌زند. 'چطور بود؟' منگوله‌های سفیدی ابرها یا ورزش باد جدا می‌شود و می‌ریزد. اگر آن رنگ آبی می‌توانست جاودان می‌ماند؛ اگر این لحظه جاودان می‌ماند.

اما برنارد همچنان حرف می‌زند. همچنان که او حرف می‌زند تصاویر ذهنی مثل حباب می‌جوشند و بالا می‌آیند. مثل شتر... «لاشخور». شترلاشخور است؛ لاشخور شتر؛ چون برنارد یک سیم رقاص است که در هوا ول شده اما همه را به خودش جذب می‌کند. آری، چون وقتی حرف می‌زند، وقتی به مقایسه‌های احمقانه‌اش می‌پردازد، نوعی سبکی به آدم دست می‌دهد. آدم شناور هم می‌شود، گویی آدم همان حباب است، آزاد شده، حس می‌کند که گریخته است. حتی پسر بچه‌های خپله (دانتون، لارینت و بیکر) همان‌رهایی را احساس می‌کنند. این را از چلتوپ بیشتر دوست دارند. همچنان که جمله‌ها حباب‌وار بالا می‌آیند می‌گیرندشان. عاشق‌های پر مانند را به حال خود می‌گذارند تا بینی‌هایشان را به خارش بیندازد. و آن وقت همگی احساس می‌کنیم که برسویال به سنگینی میان ما نمیده است. قوه‌ی شگفتی انگیز او پروانه خنده‌های ماست. اما حالا غلت خورده و روی علفها آن طرف رفته. فکر می‌کنم دارد ساق علف را میان دندانش می‌خاورد. کلافه شده، من هم کلافه شده‌ام. برنارد قوری درمی‌یابد که ما کلافه شده‌ایم. نوعی کوشش اضافی، گونه‌ای میانگه در جمله‌ای که می‌گوید به گوشم می‌خورد، مثل آنکه گفته باشد: 'نگاه کن!' اما برسویال می‌گوید: 'نه' چون برسویال همیشه اولین کسی است که عده صمیمیت را کشف می‌کند، و بی‌نهایت خشن می‌شود. جمله کش می‌خورد و بند می‌آید. آری آن لحظه وحشتناک فرارسیده که نیروی برنارد او را رها می‌کند و داستان دیگر دنیا ندارد. و برنارد اندکی خمیده می‌شود، و قطعه نخ می‌تاید و خاموش می‌شود. و چنان نفس نفس می‌زند که گویی در شرف آن است که به گریه بیفتد. از شکنجه‌ها و ویرانگریهای زندگی یکی همین است: — دوستان ما فرصت نمی‌یابند قصه خود را تا به آخر بگویند.»

لویز گفت: «حالا نوبت من است، تا پیش از آنکه بلند شویم، پیش از آنکه برویم چای بخوریم لحظه را در یک کشش و کوشش فوق‌العاده ثابت نگاه دارم. این ماندگار خواهد شد. از هم جدا می‌شویم، عده‌ای به سراغ چای می‌رویم، گروهی سراغ زمین تنیس، من هم می‌روم انشایم را به آقای پارکر نشان بدهم. این ماندگار خواهد شد. از ناهاهنگی، از نفرت (من از آدمهایی که قدرت ساختن تصاویر ذهنی دارند بدم می‌آید — از قدرت برسویال به شدت

متنفرم) ذهن درهم ریخته من یا دیدی ناگهانی به هم جمع آمده. درختها و ابرها را شاهد کمال کامل خودم می‌گیرم. من، لویز، من که این هفتادسال را بر زمین گام خواهم نهاد، کامل زاده شده‌ام، از نفرت و از ناهاهنگی. اینجا بر روی این حاشیه علف با هم نشسته بودیم، با نیروی شگرف اضطراری درونی. درختها موج می‌زنند و ابرها می‌گذرند. آن زمان فرا می‌رسد که این تک‌گوییها شنونده هم خواهد داشت. همراه صدایی مثل ناقوس ضربه خورده دنبال برخورد با یک احساس و بعد احساس دیگر در ما بر نخواهد خاست. بچه‌ها، زندگی ما ناقوسهایی بوده که ضربه می‌خورده، غریو و غوغا و گزافه، نعره‌های یأس. ضرباتی به پس‌گردن در باغها.

اکنون علفها و درختها، هوای گذرنده که با ورزش خود فضاهای خالی در میان آبی پدید می‌آورد که آنها می‌توانند همانند آنرا بازگیرند، برگها را می‌لرزاند که بعد جای خودشان را می‌گیرند، و حاشیه ما در اینجا، در حالی که نشسته زانویمان را در بازوان بغل زده بودیم، اشاره‌ای به نظم دیگر و بهتر کنید که منطقی جاودانه پدید آورد. این را یک دم می‌بینم، و امشب کوشش خواهم کرد در الفاظ ثابتش کنم، در یک طوفان فولادی بگذارم، هر چند برسویال همچنان که بی‌اعتنا به راه خود می‌رود، علفها را له می‌کند، و آن گروه خرده‌پاها به دنبالش می‌دوند، آنرا نابود خواهد کرد. با این همه آنکه به او نیاز دارم همین برسویال است، چرا که همین برسویال است که الهام بخش شعر است.»

*

سوزان گفت: «چند ماه است، چند سال است، از این پلکان بالا دویده‌ام، د روزه‌های ملال آور زیستان، در روزه‌های خنک بهار؟ اکنون بیانه تابستان است. به طبقه بالا می‌رویم تا لباس سفید بپوشیم تنیس بازی کنیم — من و جنی، رودا هم پشت سر ما. همچنان که از پلکان بالای می‌روم پله‌ها را می‌شمرم، و از هر پله که می‌گذریم کاری را تمام شده می‌انگارم. به همین ترتیب هر شب برگ روزی را که به پایان رسیده از تقویم می‌کنم، و آنرا گلوله می‌کنم. این کار را انتقام‌جویانه انجام می‌دهم، در حالی که کلارا و بتی زانو زده‌اند. چرا که من دعا نمی‌کنم. و این است که انتقام خود را از روزی که گذشت می‌گیرم. کین خود را بر تصویر ذهنی روز می‌توزم. می‌گویم تو دیگر مردی ای روز مدرسه، ای روز منفور، تمام روزه‌های ماه تیر را — امروز بیست و پنجم است — براق

و سرتب کرده‌اند: زنگ زده‌اند، درس داده‌اند، دستور داده‌اند دستمان را بشوییم، لباسمان را عوض کنیم، کار کنیم، بخوریم. به سرسلینی که از چین آمده‌اند گوش فرا می‌دهیم. در طول جادهٔ آسفالت شده با کالسکه راه می‌آقیم تا به سالن کلسرت برویم. گالریها و تابلوها را به ما نشان می‌دهند.

در خانه که هستیم ساقه‌های خشک علفها روی چمن موج می‌زند. پدرم روی چارچوب دربیچه تکیه داده چپ می‌کشد. در داخل منزل دری و بعد در دیگری به هم می‌خورد: هوای تابستانی در دالانهای خالی به حرکت درآمده. شاید تابلو نقاشی کهنه‌ای بر دیوار تاب می‌خورد. گلبرگی از گل درگلدان بلور می‌افتد. ارابه‌های مزرعه خوشه‌های کاه را روی خرپشته‌ها می‌افشانند. این همه را می‌بینیم، همچنان که از برابر آینه در پاگرد می‌گذرم، جینی از پیش و رودا از دنبال، همیشه می‌بینم. جینی می‌رقصد. جینی همیشه روی کاشیهای محرق در تالار می‌رقصد، در زمین بازی چرخهای ارابه را می‌گرداند، عبوسانه‌گلی را می‌چیند و آنرا به پشت گوشش می‌زند، تا چشمان تیرهٔ بیس‌پری با ستایش بسته شود، نه ستایش من. بیس‌پری جینی را دوست دارد، من هم ممکن بود دوستش داشته باشم، اما حالا دیگر هیچکس را دوست ندارم، مگر پدرم را، و کبوترهایم و سنجابی که در خانه در قفس گذاشتم تا پسرک نگهداریشان کند.»

جینی گفت: «از این آینه کوچک که روی پاگرد پلکان است بدم می‌آید. فقط سرمان را نشان می‌دهد، سرمان را از تنمان جدا می‌کند. و لبهایم زیادی گشادند، و چشمانم زیادی به هم چسبیده‌اند، وقتی می‌خندم لثه‌هایم زیادی پیدا می‌شود. سر سوزان، با ظاهر دره‌مشی، با چشمان سبز علفیش که، به قول برنارد، شاعرها عاشقشان می‌شوند، چون روی حاشیهٔ سفید نزدیک به هم بسته می‌شوند، چشمان مرا خاموش می‌کنند؛ حتی چهرهٔ رودا برگشته، تهی، مثل آن گلبرگهای سفید که در کاسه‌اش شناور کرده بود کامل شده. این است که به شتاب پله‌ها را از پشت آن دو پایین می‌روم و به پاگرد بعدی می‌رسم، و در آنجا که آینه بلند آویخته است خودم را سرتابه‌پا می‌بینم. اکنون تنم و سرم را در یک آینه می‌بینم، چون در این لباس پشمی هم یکی هستند: تنم و سرم. نگاه کن، وقتی سرم را می‌جنبانم، تمام بدن باریکم را موج می‌دهم، حتی پاهای لاغر مثل ساق‌گیاه در باد موج می‌خورد. میان چهرهٔ بصم سوزان و سرگشتگی رودا پرپر می‌زنم، به گونهٔ گلی از آن شعله‌ها که میان شکافهای زمین درحر کنند به هوا می‌جهم، می‌جنبم، می‌رقصم؛ هرگز از جنبیدن و رقصیدن باز نمی‌مانم، به گونهٔ برگی که هنگام کودکی من در پرچین جنبید و مرا هراساند می‌جنبم. روی این دیوارهای راه راه، این دیوارهای عاری از تمیز و رنگ و رو رفته و

بادامن به زردی گراییده‌شان، به گونهٔ شعلهٔ آتش که بر سر قوریها برقصد می‌رقصم. حتی از نگاه سرد زنها هم آتش به جانم می‌افتد. وقتی چیزی می‌خوانم، حلقهٔ ارغوانی رنگی دور بستهٔ سیاه کتاب می‌دود. با وجود این نمی‌توانم کلمه‌ای را با تمام تغییراتش دنبال کنم. هیچ اندیشه‌ای را نمی‌توانم از حال تا گذشته دنبال کنم. من سرگشته به مثل سوزان، با چشمان پر اشک به یاد خانه‌مان وا نمی‌آیستم، یا مثل رودا، میان سرخسها مجاله نمی‌شوم، تا لباس پنبهٔ صورتی‌رنگم را به رنگ سبز لکه‌لکه کنم، و خود خواب گیاهانی را ببینم که زیر دریا گل می‌کنند، و صخره‌هایی که ماهیها آرام از میان آنها شنا می‌کنند. نمی‌بینم.

«اکنون شتاب کنیم. بگذارید من اولین کسی باشم که این لباسهای زیر را می‌کند. این هم جورابهای سفید شستهٔ من. این هم کفشهای نو من. سویم را با نوار سفید می‌بندم تا وقتی در حیاط جست و خیز می‌کنم، نوار برتدار به عقب کشیده شود، و بازهم دورگردن من جمع شود، و به‌طور کامل در جای خود بماند. یک نارموهم نامرتب نمی‌شود.»

رودا گفت: «این صورت من است که پشت شانهٔ سوزان در آینه دیده می‌شود — آن صورت من است. اما سرم را پشت سوزان می‌دزدم تا صورتم پنهان شود، من اینجا نیستم. من صورت ندارم. مردم دیگر صورت دارند، سوزان و جینی صورت دارند. اینجا هم هستند. دنیای آنها دنیای حقیقی است. چیزهایی که برمی‌دارند سنگین هستند. می‌گویند بلی، می‌گویند نه، در حالی که من جابه‌جا می‌شوم و تغییر می‌کنم و در یک آن دیده می‌شوم. اگر این دو نفر به دخترک خدمتگاری بری‌خورند، دخترک بدون خنده به آن دو نگاه می‌کند، اما به دیدن من می‌خندد. این دو می‌دانند که اگر کسی چیزی به ایشان بگوید چه باید بگویند. به‌واقع می‌خندند؛ به‌واقع خشمگین می‌شوند؛ در حالی که من باید اول نگاه کنم و کاری کنم که مردم دیگر می‌کنند — وقتی کاری کرده باشند.

«اکنون ببینید جینی با چه اطمینان فوق‌العاده‌ای جورابهایش را بالا می‌کشد، تا فقط تنیس بازی کند. این چیزی است که من ستایش می‌کنم. اما روش سوزان را بیشتر می‌پسندم، چرا که از جینی پابرجاتر است، و کمتر در پی جدا و برتر گرفتن خود. هر دو از این که من کارهایشان را تقلید کنم از من بدشان می‌آید، اما سوزان گاه چیزی به من می‌آموزد، مثلاً: چگونه پایون بزنم، در حالی که جینی علم خود را دارد اما آنرا برای خود نگاه می‌دارد. دوستانی دارند که نزدشان می‌نشینند. چیزهایی دارند که در خلوت به هم می‌گویند. اما من فقط خود را به اسم و رسم و چهرهٔ اشخاص می‌بندم، و آن اسما و چهره‌ها را

مثل حرزجواد در مقابل حوادث ابار می‌کنم. در آن سوی تالار یک چهره ناشناس را برمی‌گزینم و چون صاحب آن چهره که سن نامش را نمی‌دانم رویه‌روی من می‌نشیند به زحمت می‌توانم چایم را بخورم. گلویم می‌گیرد. از فرط هیجان سرچایم پس و پیش می‌شوم. در خیال این مردم بدون نام و پاکیزه را می‌بینم که از میان بوته‌ها مرا می‌پایند. بالا به هوا می‌جهم تا ستایش ایشان را برانگیزم. شب هنگام، در بستر، شگفتی کامشان را برمی‌انگیزم. چه بسا با تیرهای فرورفته به تنم می‌سیرم تا اشکشان را درآورم. اگر بگویند یا من از روی برچسبی که به جعبه‌های اثاثه‌شان زده‌اند دریابم که در تعطیلات گذشته در اسکاربورو بوده‌اند، همه شهر طلایی می‌شود، همه پیاده‌رو چراغان می‌شود. این است که از آینه‌ها بدم می‌آید که نقش مرا راست نمی‌نمایند. تنها که هستم چه بسا اوقات در هیچی فرو می‌افتم. باید پایم را دزدکی جلو ببرم تا بسا از لبه دنیا به چاه هیچی بیفتم. مجبور می‌شوم دستم را محکم به دری بکوبم تا خودم را به تنم بازگردانم.»

سوزان گفت: «دیر کردیم. باید منتظر نوبت بشویم تا بازی کنیم. اینجا میان عشق‌های بلند ابراق می‌کنیم و بدظاهر مشغول تماشای جینی و کلازا، بتی و بیویسی می‌شویم. اما تماشایشان نمی‌کنیم. من بدم می‌آید بازی کردن دیگران را تماشا کنیم. از همه چیزهایی که خیالی بدم می‌آید تصویرهایی می‌سازم و در زمین چال می‌کنم. این رنگ براق مادام کارنوست، و من او را گودچال می‌کنم؛ به خاطر چاپلوسی و اطوار خودشیرینی او، به خاطر سکه‌ای که به من داد تا وقتی نت مشق می‌کنم مچم را راست نگاه دارم. سکه‌ای را که به من داد چال کردم. همه مدرسه را هم چال می‌کردم؛ ورزشگاه، کلاسها، ناهارخوری که همیشه بوی گوشت پخته می‌دهد، و نماز-خانه. کاشیهای سرخ قهوه‌ای‌نما و تصاویر روغنی پیرمردها - نیکوکاران و مؤسسان مدرسه را چال می‌کردم. بعضی درختها را دوست دارم، درخت آلبالو یا تکه‌های کم صاف روی تنه درخت، و یک منظره را از اتاق زیر شیروانی به طرف تپه‌های دوردست، دوست دارم. بدجیز این چند تا، همه آنها را با این سنگهای بی‌ریخت که همیشه در این کناره نسکی با اسکله‌ها و مسافران پراکنده‌اله چال می‌کردم. در زادبوم ما، طول سوجها به یک میل می‌رسد. شبهای زمستان صدای بوم بوم اسواج را می‌شنویم. میلاد مسیح سال پیش مردی که تنها توی ارابه‌اش نشسته بود به همان حال غرق شد.»

رودا گفت: «میس لاسبرت که صحبت کنان با کشیش رد می‌شود، دیگران می‌خندند و پشت سرش ادای قوز او را در می‌آورند، با این وصف همه

چیز تغییر می‌کند و نورانی می‌شود، وقتی میس لاسبرت رد می‌شود جینی هم بالاتر می‌جهد. فرض کن آن گل سروراید را ببیند، جادرجا عوض می‌شود. هر کجا برود، هر چیز زیر نگاه او عوض می‌شود. و با این وصف هنگامی که رفته است آن چیز همان که بود نیست؟ میس لاسبرت دارد کشیش را از میان درحمیری به باغچه خصوصی خودش می‌برد، و هنگامی که به استخر می‌رسد وزی را روی برگ می‌بیند، و وزغ عوض می‌شود. همه چیز آرام است، جایی که میس لاسبرت مثل مجسمه‌ای در باغ ایستاده همه چیز رنگ باخته است. شل ابریشمی مانگوله‌دارش را رها می‌کند، و فقط حلقه ارغوانی رنگش هنوز می‌درخشد، حلقه شرابی رنگش، حلقه یاقوتش. درباره مردم هنگامی که ما را ترک می‌کنند این راز هست. وقتی ما را ترک می‌کنند من می‌توانم یار استخرشان کنم و سرچا و ادارشان. وقتی میس لاسبرت رد می‌شود گل سروراید را وای دارد عوض شود، و وقتی سر ناهار گوشت گاو را می‌برد همه چیز مثل رگه‌های آتش می‌دود. ماه به ماه چیزها سختی خود را از دست می‌دهد، حتی بدن من اکنون نور را از خود می‌گذراند، ستون پشت من اکنون همچون شمع در کنار آتش نرم شده است. من خواب می‌بینم، خواب می‌بینم.»

جینی گفت: «بازی را بردم. حالا نوبت توست. باید خودم را روی زمین بندازم و نفس بزنم. از پس دویدم تا بردم از نفس اتاده‌ام. همه چیز در بدتم از دویدن و بردن رقیق شده، خونم مثل دوغ زده باید در رگهایم به رنگ زرد روشن درآمده به دیوارهای دنده‌هایم بخورد. پاشند هایم خارخار می‌شود، گویی حلقه - های سیمی در پاهایم باز و بسته شده. دانه‌دانه تیغه‌های حلق را آشکار می‌بینم. اما نبض در پیشانیم، پشت چشمانم چنان می‌گوید که همه چیز پیش چشم می‌رقصد - تور تپس، علنها، صورتهای شما مثل پروانه‌ها بالا می‌چینند، درختها مثل آن است که بالا و پایین می‌چینند، هیچ چیز ساکن نیست، هیچ چیز در این عالم جا نیفتاده. همه چیز موج می‌خورد، همه چیز می‌رقصد، همه چیز چاپکی است و بردن. فقط وقتی تنها روی زمین سخت دراز افتادم و بازی شما را تماشا کردم، اندک‌اندک احساس می‌کنم دلم می‌خواهد یکه‌تاز باشم، به توسط تنها کسی که می‌آید مرا بیابد، به من جذب شده و نمی‌تواند خود را از من دور نگاه دارد، و به جایی می‌آید که من روی صندلی اکتیلی فرو نشسته‌ام و لباسم مثل گل دوروبرم دمیده می‌شود، احضار شوم، دعوت شوم؛ و آنگاه به گوشه دنج آلاچیقی پناه می‌بریم، تنها روی ایوانی می‌نشینیم و باز هم حرف می‌زنیم.

اکنون باد فرو می‌نشیند. اکنون درختها باز به روی زمین می‌آیند، اسواج

تندی که به دنده‌های من می‌خورند نرم‌تر می‌جنبند، و قلب من لنگر انداخته، همچون قایق شراعداری که بادبانهایش آهسته آهسته به طرف اسکله سفید می‌سرنند. بازی به پایان رسیده. اکنون وقت است که برویم چای بخوریم.»

لویز گفت: «بچه‌های لافزن اکنون در تیم بزرگی رفته‌اند چلتوپ بازی می‌کنند. در آرایه بزرگشان سوار شدند و با آواز دسته‌جمعی رفتند. همین که به بوته‌های غار سرپیچ برسند، سربازانشان با هم برمی‌گردند. حالا لاف می‌زنند. لارینت لاف می‌زند که برادرش در تیم فوتبال اکسفورد بازی کرده، اسمیت با پدرش در تیم لردها صد دور گشته. آرچی و هیو، بارکر و دالتون؛ لارینت و اسمیت؛ و باز آرچی و هیو، بارکر و دالتون؛ لارینت و اسمیت؛ نامها تکرار می‌شوند، نامها همواره همانجا هستند. اینها تیم داوطلب هستند. چلتوپ بازی-های سرشناس هستند، کارکنان جمعیت تاریخ طبیعی هستند. همیشه دسته-های چهار نفری راه می‌اندازند و همه با هم با کلاههای نشاندار راه می‌افتند؛ وقتی از برابر ژنرالشان رد می‌شوند همه با هم سلام می‌دهند. صفشان چه هیمنه‌ای دارد؛ اطاعتشان چه زیاست. اگر قبول می‌کردند، جزئشان می‌شدم، هر چه می‌دانم فنا می‌کردم. اما همینها پروانه‌ها را بال می‌کنند و لرزان رها می‌کنند؛ دستمالهایی جیبی آلوده به خون را گلوله می‌کنند و به گوشه‌ای می‌اندازند. گوشه‌های بزرگ سرخی دارند که از زیر کلاهشان پیدااست. با وجود این، ما، من و نوئل، می‌خواهیم همین باشیم. با رشک گذشته‌شان را تماشای کنیم. از پشت پرده سرک می‌کشم و همزمان بودن حرکاتشان را با لذت می‌نگرم. اگر پاهای من با پاهای ایشان تقویت می‌شد، چه سرعتی می‌گرفت! اگر همراه ایشان بودم و در مسابقه‌ها برنده می‌شدم و در زورآزمایی پارو می‌زدم و همه روز را چارنعل می‌تاختم، نیمه‌شبها به چه آواز بلندی سرود می‌خواندم! الفاظ با چه سرعت سرسام‌آوری از گلو می‌بیرون می‌جستند!»

نوئل گفت: «اکنون پرسپووال رفته است. در فکر هیچ چیز نیست مگر مسابقه. وقتی کالسکه از سرپیچ کنار بوته گل مروارید گذشت پرسپووال دستش را هم به طرف ما تکان نداد. از من بدش می‌آید که بیش از آن ضعیفم که بازی کنم (با وجود این همواره نسبت به ضعف من مهربان است). از من بدش می‌آید که عین خیالم نیست که می‌برند یا می‌بازند منتهی خودش خیلی اهمیت می‌دهد. سرسپردگی مرا می‌پذیرد، تقدیمی لرزان، و بیگمان فروتنانه‌ای را که به خاطر نیروی مغزی او آمیخته به تحقیر است قبول می‌کند. چرا که نمی‌تواند بخواند. با وجود این وقتی من روی علفها دراز افتاده‌ام و شکمپیر یا کاتولوس می‌خوانم، پرسپووال بیش از لویز می‌فهمد. کلمات را نه - اما کلمات چه هستند؟ مگر

من همین حال هم نمی‌توانم قافیه‌بندی کنم، از پوپ یا درایدن و حتی شکسپیر تقلید کنم. اما نمی‌توانم همه روز را در آفتاب بایستم و چشم را به توپ بدوزم، نمی‌توانم گریز توپ را در همه جانم احساس کنم و فقط در فکر توپ باشم. همه عمرم به ظواهر لغات خواهم آویختم. اما نمی‌توانم با پرسپووال زندگی کنم و احمق او را به خود بخرم. روز به روز تناسان‌تر می‌شود و غرغرو. زن خواهد گرفت و هنگام ناشنایی صحنات مهرورزی خواهد داشت. اما حالا جوان است. بین او و خورشید، بین او و باران، بین او و مهتاب، وقتی او برهنه و داغ و درهم رفته روی تخت افتاده، یک نخ یا یک صفحه کاغذ هم واقع نیست. اکنون که در کالسکه در طول جاده اصلی می‌رانند، چهره‌اش خال‌خال سرخ و زرد برداشته. نیم‌تنه‌اش را می‌کند و پاهایش را از هم باز می‌کند. دستمالش را آماده نگاه می‌دارد و همچنان راست ایستاده سید چلتوپ را می‌پاید. دعا هم می‌کند که کاری کن ما برنده بشویم، فقط در فکر یک چیز است: همین که برنده بشوند.

«من چطور می‌توانم با اینها سوار کالسکه بشوم بروم چلتوپ بازی کنم؟ تنها برنارد می‌تواند با اینها برود، اما برنارد هم بیش از آن دیر کرده که بتواند برود. همیشه دیر می‌کند. آن حال بی‌کردنش که اصلاح‌پذیر هم نیست مانع می‌شود با اینها برود. وقتی دستش را می‌شوید، متوقف می‌شود تا بگوید: توی این تار یک سگس‌گیر افتاده. مگس را نجات بدهم، یا بگذارم عنکبوت بخوردش؟ انواع و اقسام سرگشتگی بر او سایه انداخته و گرنه می‌توانست با اینها برود چلتوپ بازی کند، و آن وقت روی علفها می‌لمید آسمان را تماشا می‌کرد، و همین که یکی توپ را می‌زد او هم از جا می‌جست. اما عذرش خواسته است، چون برایشان قصه می‌گوید.»

برنارد گفت: «راه افتادند رفتند، و من دیر کرده‌ام. پسر بچه‌های وحشتناک، که در ضمن خیلی خوشگلند، و نو، نوئل، با لویز آنقدر نسبت به آنها رشک می‌ورزیه، راه افتاده و رفته‌اند، سرشان را هم همگی رو به آن طرف گرفته‌اند. اما من از تمایزات عمیق بی‌خبرم. نوک انگشتانم روی سستیهای پیانو می‌لغزد، بی‌آنکه بدانم کدام سیاه است کدام سفید. آرچی خیلی آسان صدا را می‌زند، من تصادفی به پانزده می‌رسم. اما فرق بین ما چیست؟ صبر کن، نوئل، بین چه می‌گویم. جابها مثل جابهای سیمین از کف تعلق می‌برمی‌خیزند، تصویری بر فراز تصویر دیگر. من نمی‌توانم، مثل لویز، سرکتایم بنشینم، و سخت به آن بچشم. باید در تله کوچک را باز بگذارم و این جمله‌های به هم پیوسته را که هر چه بشود من آنها را سرهم می‌کنم بیرون بریزم، تا به جای عدم ارتباط یک نخ

سزگشته را می بینم که سبکسرانه یک چیز را به چیز دیگر می بندد. قصه دکتر را برایت تعریف می کنم.

وقتی که دکتر کرین بعد از مراسم دعا از میان درهای چرخان بیرون می رود مثل آن است که به برتری فاحش خودش ایمان دارد، و نویل، راستش را بخواهی، نمی توانم انکار کنم که رفتن او هم یک جور خیال ما را راحت می کند، هم احساسی به ما می دهد مثل این که یک چیزی از تن ما جدا شده — مثلاً یک دندان. حالا بیا همین که با هیسنه از میان درهای چرخان بیرون آمد و به طرف آپارتمانش راه افتاد، دنبالش برویم. فرض کنیم در اتاق مخصوص خودش آن طرف میزها ایستاده لباسش را می کند. بند جورابش را باز می کند (بیا سبکسری کنیم، بی خیال باشیم). آن وقت با یک حرکت که مخصوص خود اوست (مشکل می توان از این جمله های آماده از پیش ساخته صرف نظر کرد، و تازه در مورد دکتر کرین خیالی مناسب هستند) نقره را برمی دارد، سکه های مسی را از جیبهای شلوارش بیرون می آورد و آنها و آنها را روی میز آرایش می گذارد. هر دو بازویش را روی دسته های صندلی گذارده به اندیشه فرو می رود (این لحظه خاوت اوست، باید سعی کنیم همین آن مجش را بگیریم): آیا از پل صورتی رد می شود که به اتاق خواب برود، یا این کار را نمی کند؟ دو اتاق به وسیله پلی از نور صورتی به هم پیوسته اند که از چراغ روی میز پاتختی می تابد که خاتم کرین با سوی پریشان بر روی بالش مشغول خواندن یک کتاب خاطرات فرانسوی است. خاتم کرین همچنان که می خواند دستش را با حرکتی رها و نوبید روی پیشانیش می ماند و آه می کشد: «همه اش همین؟» خود را با یک دوشس فرانسوی مقایسه می کند. و اکنون دکتر می گوید، تا دو سال دیگر باز نشستگی می شویم. در یک باغ ساحل غربی درختهای سرخدار را حرت می کنم. ممکن بود در یادار شده باشم، یا قاضی؟ اما نه مدیر مدرسه. باشاندهای کوز کرده که از آنچه ما دیده ایم بزرگترند (چون یادت باشد در این حال فقط زیر پیراهن یه تن دارد) به آتش گاز خیره می نگرند، و می پرسند، چه قدرتی سرا به اینجا کشانده؟ چه قدرت مهیبی؟ و درکشش جمله های پرهیبتی می غلند و همچنان که از بالای شانه اش به دریچه نگاه می کند به اندیشه فرو می رود. شب توفانی است، شاخه های درختهای بلوط به بالا و پایین تاب می خورند. شاپره ها از میان شاخه ها برق می زنند. و دکتر کرین باز می پرسد، چه قدرت مهیبی از نیکی و بدی سرا به اینجا کشانده، و با اندوه متوجه می شود که صندلی او میان پرز فرش سوراخی پدید آورده، این است که همان جا می نشیند و بند شلوارش را تاب می دهد. اما داستانهایی که دنبال مردم به اتاقهای خلوتشان می روند

دشواری. این داستان را نمی توانم ادامه بدهم. یک تکه نخ را می تايم، چهار پنج سکه را در جیب شلوارم می چرخانم.»

نویل گفت: «داستانهای برنارد، وقتی شروع می کند، مرا سرگرم می کنند. اما وقتی بدون معنی و مفهوم دنباله پیدا می کنند و او خودش دهانش باز می ماند و یک تکه نخ را تاب می دهد، تنهایی خودم را احساس می کنم. برنارد همه کس را با لبه های پخ شده می بیند. این است که می توانم با او از پرسووال چیزی بگویم. نمی توانم علاقه شدید و بی معنی خودم را در معرض تفاهم مهربان او قرار بدهم. از آن هم یک داستان ساخته می شود. به کسی نیاز دارم که ذهنش مثل تبر روی زیر تبری فرود بیاید، کسی که اوج احمق برایش عالی باشد، و یک بند کفش ستودنی. این اضطرار علاقه خودم را به چه کسی می توانم بنمایانم؟ لویز زیاده از حد خونسرد و کلی است. هیچکس نیست — اینجا میان این طاقهای خاکستری، و کیوترهای نغمه سرا، و بازیهای نشاطانگیز و فرادش و رشک، که همه با پشتکار ترتیب یافته اند تا کسی احساس تنهایی نکند هیچکس نیست.

اما من همچنان که راه می روم با احساس ناگهانی آنچه واقع خواهد شد بی حرکت به جا می مانم. دیروز از برابر در بازی که به طرف باغ خلوت گشوده است می گذشتم که فنویک را دیدم با چماق بالا گرفته اش. بخار از گلدان سنگ در وسط چمن برمی خاست. چند کردپر از گلهای آبی دیدم. آنگاه ناگهان احساس نامفهوم و عرفانی ستایش، یا کمالی که بر صدفه چیره شود، بر من فرو آمد. هیچکس چشمش به وضع به خود گرفته و مصمم من که میان درگشوده ایستاده بودم نیفتاد. کسی احتیاج مرا که خودم را به یک خدا عرضه کنم، و ذوب شوم، و غیب شوم، حدس نزد. چماق فنویک فرود آمد، و سرای من درهم شکست.

«آیا دنبال چند درخت بگردم؟ این کلاسها و کتابخانه ها را و صفحه زرد گسترده را که در آن اشعار کاتولوس را می خوانم رها کنم و سراغ بیشه و صحرا بروم؟ زیر درختهای آتش بگردم، یا در کنار رودخانه سرگردان شوم که درختها مثل عشاق درآب به یکدیگر پیوسته متحد شده اند؟ اما طبیعت زیاده از اندازه رو بیاست، بیش از حد بی روح است. تنها چیزی که دارد رفعت است و فصاحت و آب و برگ، اندک اندک هوای نور آتش و خلوت و اندامهای یک شخص را می کنم.»

لویز گفت: «من کم کم هوس آمدن شب را می کنم. همین طور که اینجا ایستاده ام، و دستم را روی قاب ساییده و در چوب کاج آقای ویکهام گذارده ام، خودم را دوست ریشلیو یا دوک سن سیمون می پندارم که قوطی انیبه دانش را به طرف شخص شاه گرفته است. این مزیت من است. کنایات من «مثل آتش

افسار گسیخته در سراسر دربار پیش می‌روند.» دوشسها به خاطر ستایش من زمردها را از گوشواره‌هایشان می‌کنند — اما این موشکها از همه جا بهتر در تاریکی اتاق دنج من به هنگام شب بلند می‌شوند. در حال کنونی من فقط پسر بچه‌ای هستم بالهجه غیر انگلیسی که می‌چوای دستم را به در چوب کاج ساییده آقای ویکهام گرفته‌ام. امروز از رسواییها و بی‌روزیها که از ترس خنده پنهان شده بودند آگنده بود. در مدرسه بهترین شاگرد هستم. اما وقتی تاریکی فرا می‌رسد، من این تن رشک ناانگیز را به کناری می‌گذارم — یعنی بزرگم، لبهای نازکم، و لهجه غیر انگلیسیم را — و در فضا ساکن می‌شوم. من مصاحب ورژیل هستم — و مصاحب افلاطون. و در آن هنگام آخرین نواده یکی از خاندانهای فرانسه هستم. اما در ضمن کسی هستم که خود را وادار می‌کند این سرزمینهای بادخیز و به اورسنتاب روشن، این سرگردانیهای نیمه‌شب را رها کند و رویه روی درهای ساییده بایستند. در دوران عمرم — که به امید خدا طولانی نباشد — موفق خواهم شد میان دو اختلاف که آن چنان به کراهت بر من آشکار است اتفاق عظیمی پدید آورم. از رنجی که می‌برم این کار را خواهم کرد. در را خواهم کوفت. وارد خواهم شد.»

سوزان گفت: «تمام ماه مه و ژوئن را از تقویم کنده‌ام. به اضافه بیست روز از ماه ژوئیه را. این برگها را کنده و گلوله کرده‌ام و دیگر این روزها وجود ندارند مگر به صورت وزنه‌ای بر پهلوی من. این روزها همه لنگ بوده‌اند، مثل شب‌پره‌هایی با بالهای پژمرده که توانایی پرواز ندارند. فقط هشت روز مانده است. پس از این هشت روز از قطار پیاده می‌شوم و سراسر شش ویست و پنج دقیقه روی سکوب می‌ایستم. آنگاه آزادی من بال می‌گشاید و همه این مضیقه‌ها که چروک می‌آورند و می‌پژسند — حرکت از روی ساعت و ترتیب و نظم، سر ساعت اینجا بودن و آنجا بودن — درهم می‌ریزند و دور ریخته می‌شوند. همین که در را باز می‌کنم و پدرم را با کلاه کهنه‌اش و سچ پیچهایش می‌بینم، روز بیرون خواهد جست. به لرزه خواهد افتاد. زیرگریه خواهم زد. آنگاه با ماد روز بعد سحر از خواب برخوام خاست. از در آشپزخانه بیرون خواهم خزید. در خلنگزار به گردش خواهم پرداخت. اسبهای بزرگ سواران و همی پشت سر من غوغا خواهند کرد و ناگهان متوقف خواهند شد. پرستو را خواهم دید که بر فراز علفها فرود می‌آید و بی آنکه بنشیند با علف مماس می‌شود و باز بالا می‌پرد. کنار رودخانه خود را بر کناره می‌افکنم و ساهیا را نظاره خواهم کرد که به میان لبها می‌روند و بیرون می‌آیند. کف دستهایم سوزنهای برگ کاج خواهد گرفت. در آنجا هرچه را در اینجا فرآورده‌ام می‌گشایم و تایش را باز خواهم کرد. و آن

چیزی دستگیر خواهد بود. چرا که چیزی اینجا در من رشد کرده است، در زمستانها و تابستانها، بر سر پله‌ها، و در اتاق‌های خواب. برخلاف جینی هیچ دلم نمی‌خواهد مرا بستانند. وقتی به درون می‌آیم هیچ نمی‌خواهم مردم با نگاه ستایشگر سر بردارند. دلم می‌خواهد از خودم بدهم، و دیگران هم از خود به من بدهند، و تنهایی می‌خواهم که هرچه دارم در آن بگشایم.

آنگاه از میان راه‌های لزان، زیر طاقهای برگ‌گردو باز خواهم گشت. از پیروزی خواهم گذشت که در شکه بچه پراز چوب هیزم را به پیش می‌رانند. از کنار چوپان نیز. از میان باغچه آشپزخانه باز خواهم گشت، و برگهای لوله‌شده کلم را که با شبنم دانه شده خواهم دید، و خانه را در باغ خواهم دید که با دریاچه‌های پرده کشیده تاریک است. از پله‌ها به اتاق خودم بالا خواهم رفت، و چیزهای خودم را زیر و رو خواهم کرد که با دقت در گنجه لباس قتل شده‌اند، صدفهایم، تخمهای پرندگان، علفهای گوناگونم. به کیبوتران و سمورم غذا خواهم داد. به لانه سگ خواهم رفت و موعای بلند سگم را شانه خواهم کرد. ویدین گونه نرم نرم آن چیز سختی را که اینجا در پهلوی من رشد کرده واژگون خواهم کرد. اما اینجا زنگها نواخته می‌شوند، به گونه‌ای به هم پیوسته صدای پامی آید.» جینی گفت: «از تاریکی و خواب و شب بدم می‌آید، و بر بستر افتاده آرزوی فرامی‌دین روز را می‌کنم. دلم می‌خواست هفته یک روز باشد و هیچ تقسیم نشود. وقتی زود از خواب برمی‌خیزم — به آواز پرندگان بیدار می‌شوم — همچنان در بستر می‌مانم. دستگیره‌های برنجی قفسه را تماشا می‌کنم که پدیدارتر می‌شوند، بعد دستشویی، و آنگاه جاحوله‌ای. به تدریج که هر چیزی در اتاق خواب آشکار می‌شود، قلم تندتر می‌زند. احساس می‌کنم که تنم سخت می‌شود. وگلی و زرد و قهوه‌ای می‌شوم. دستمال روی ساقهای پامی و تنم کشیده می‌شوند. پستیها و بلندیها و لاغری آنرا احساس می‌کنم. از شنیدن صدای زنگ بزرگ در سراسر اقامتگاه و آغاز شدن جنبش لذت می‌برم. اینجا صدای اصطکاک، آنجا صدای گنگوی آهسته. درها به هم کوفته می‌شوند؛ آب جاری می‌شود. روز دیگری فرا رسیده، همین که پامی به زمین رسید فریاد می‌زنم روز دیگری فرا رسید. شاید روز تیره‌ای باشد، روز ناقصی باشد. بیشتر وقتی ملامتم می‌کنند، بواسطه تبلی، بواسطه خنده، بسیاری وقتها خفتم می‌دهند، اما در همان هنگام که میس ماتیوز به بی‌توجهی سبک‌رانه من غرغر می‌زند، چشمم به چیز جنبنده‌ای می‌افتد — ذره‌ای در نور خورشید، شاید روی تابلو، یا الاغ که چرخ چمن‌زنی را روی چمن می‌کشد، یا بادبانی که میان برگهای گل سروراید می‌گذرد، و این است که هرگز وای نمی‌مانم. نمی‌تواند مانع آن شوند که پشت سر میس ماتیوز

چرخي بخورم و دعا کنم.

و اکنون نیز وقت آن نمی رسد که مدرسه را ترک کنیم و دامن بلند بپوشیم. شب گردن بند می بندم و لباس سفید بی آستین می پوشم. در اتاقهای پر نور سیه‌مانی خواهد بود، و یک مرد مرا از میان دیگران بر خواهد گزید و چیزهایی به من خواهد گفت که به هیچ کس دیگر نگفته باشد، مرا از سوزان یا رودا بیشتر خواهد خواست. در من خصوصیتی، چیز مخصوصی خواهد یافت. من، اما من نمی گذارم که فقط به یک نفر بسته باشم. نمی خواهم ثابت بمانم، دست و پا بسته باشم. می لرزم، مثل برگ پرچین مرتعش، و در این حال بر لبه تخت نشسته‌ام و پاهایم را می جنبانم، و روزنوی در شرف شکفتن است. پنجاه سال دیگر، شصت سال دیگر عمر خواهم کرد. هنوز به مایه دست نزده‌ام. این آغاز کار است.»

رودا گفت: «ساعتها و ساعتها طول می کشد تا من بتوانم چراغ را خاموش کنم و معلق روی بسترم بر فراز جهان دراز بيفتم، تا من بتوانم روز را رها کنم که سقوط کند، تا بتوانم درختم را آسوده بگذارم تا رشد کند، در کلاهکهای سبز بالای سرم به ریشه درآید. در اینجا نمی توانم بگذارم رشد کند. پرس و جوی می کنند، مانع ادامه می شوند، می گذارندش پایین.»

اکنون به حمام می روم و کفشهایم را در بی آورم و خودم را می شویم، همچنان که می شویم، همچنان که سرم را روی لگن خم می کنم، نقاب امپراتریس روسی را دور شانه‌هایم رها می کنم. الماسهای تاج امپراتوری بر پیشانیم می درخشند. وقتی قدم بر ایوان می گذارم غرش جمعیت مخالف را می شنوم. اکنون دستمالم را، به شدت، خشک می کنم، تا بیس، که اسمش را فراموش کرده‌ام، نتواند ظن برد که شستم را به سوی جمعیت خشمگین تکان می دهم: 'ای مردم، من امپراتریس شما هستم.' وضعم وضع مبارز طلبی است، هیچ ترسی ندارم. پیروزی می شوم.

اما این رؤیای کم‌پشتی است. این درخت کاغذی من است. بیس - لاسبرت با یک فوت آترا سرنگون می کند. حتی منظره بیس لاسبرت که در انتهای دالان ناپدید می شود این درخت را گرد و غبار می کند. محکم نیست، هیچ سرا خشک نمی سازد - این رؤیای امپراتریس شیرین. اکنون که افتاده، مراد را اینجا، در این دالان رها می کند که بلرزم. چیزها رنگ پریده تر می نمایند. اکنون به کتابخانه می روم و کتابی برمی دارم و می خوانم و نگاه می کنم، و باز می خوانم و نگاه می کنم. این شعری است در باره پرچین. کنار آن گردش کنان راه می افتم و گل می چینم، گل چایی سبز و اطلسی مهتاب رنگ و گلهای وحشی

و بیچک سفید. گلها را در دست می گیرم و روی صفحه براق میز می چینم. بر کناره لرزان رودخانه می نشینم و به گلهای لادن نگاه می کنم، پهن و درخشان، که صنوبری را که بر بالای پرچین با شعاع مهتاب نور آب زده خود آویخته است روشن کرده. گل خواهم چید، گلها را در یک دسته می بندم و در دست می گیرم و هدیه می دهم - اما به که؟ در جریان هستی من گیری هست، نهر عمیق بر مانعی فشار می آورد، تکان شدید می خورد، به دنبال می کشد، گرهی در وسط مقاومت می کند. اوه، این درد است، دلهره است. ضعف می کنم، وا می مانم. اکنون بدنم ذوب می شود، از هم باز می شوم، از گداختگی سفید شده‌ام. اکنون نهر به جزری عمیق فرو می ریزد و بارور می کند. دریچه را می کشاید، دروازه سخت بسته را به زور باز می کند، و آزاد سیلان می کند. آن همه را که اکنون درون من در جریان است و از تن گرم و خلل دار من روانه است به چه کس و با بسپرم؟ گلها را جمع می کنم هدیه می دهم - به چه کسی؟

ملاحان برگردشگاه سرگردانند، و جفتهای عشق باز، اتوبوسها در کناره دریا به سمت شهر راه افتاده‌اند. من از خود می دهم، غنا می بخشم، این زیبایی را به جهان باز خواهم آورد. گلها را در یک بسته خواهم بست و با دستهای دراز کرده آنها را هدیه خواهم داد - اما به کی؟ به چه کسی؟

*

لویز گفت: «اکنون دیگر هر چه استادان ما برای رساندن به ما داشته‌اند به ما رسیده است، چون امروز روز آخر از آخرین سه ماه دوره تحصیلی ماست - نویل و برنارد و من. مراسم معرفی به عمل آمده، دنیا به ما عرضه شده است. مدرسه و معلم آن به جا می مانند، ما روانه می شویم. دکتر بزرگ، که از میان همه مردان بیش از همه به او احترام می گذارم، در حالی که اندکی از طرفی به طرف دیگر میان میزها تلوی می خورد هراس و تنی سن و مجموعه آثار کیتس و ماتیو ارنولد را با اهداء نامه‌های مناسب به شاگردان داد. من آن دست را حرمت می گذارم که آن کتابها را داد. دکتر با اعتقاد کامل سخن می گوید. برای خودش کلماتی که می گوید حقیقت هستند، هر چند برای ما چنین نیستند. در حالی که با صدای خشن از عواطف عمیق سخن می گوید، با شدت و در عین حال آبیخته با مهربانی، به ما گفت که ما در شرف رفتن از مدرسه هستیم. به ما دستور داد که 'مثل مردها رفتار کنیم' (از دهان او نقل قول از کتاب مقدس یا از روزنامه تایمز به یک اندازه عالی است). برخی چنین خواهند کرد، برخی دیگر

چنان. بعضی از ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید. من و برنارد و اوایل دیگر در اینجا یکدیگر را نمی بینیم. زندگی ما را از هم جدا خواهد کرد. اما بستگیهای خاصی میان ما پدید آورده است. سالهای کودکی و عدم مسئولیت ما سپری شده اند. اما حلقه های خاصی ما را به هم بسته است. از همه بالاتر، ما فرادشهایی را به برده ریگ برده ایم. بر آن سنگفرشها ششصد سال قدم فرسوده اند. بر این دیوارها نام مردان جنگی، کشورمداران، چند شاعر بدبخت (نام من هم میان این دسته خواهد بود). ثبت شده است بر همه فرادشهها آفرین باد، و نیز بر همه ملاذها و حصارها، من بسیار سپاسگزار شما مردان قبا سیاه هستم، و نیز تنها سردگان، به خاطر راهنماییهای شما، به خاطر سرپرستی شما، با وجود این درد دست آخر، مسأله به جای خود باقیست. اختلافات هنوز حل نشده اند. گلهای سر خود را بیرون پنجره برافراشته اند. پرندگان وحشی را می بینم، و انگیزه هایی وحشی تر از وحشی ترین پرندگان از دل وحشی من بیرون می زنند. چشمانم وحشی شده اند، لبهایم تنگ به هم فشرده اند. پرنده می پرد، گل می رقصد، اما من همواره کوشش سرسخت خیزایها را می شنوم و حیوان به زنجیر بسته بر ساحل پا می گوید. پا می گوید و پا می گوید.»

برنارد گفت: «این آخرین تشریفات است. این آخرین همه تشریفات ماست. احساسات عجیبی بر ما چیره شده اند. نگاهبانی که پرچم به دست گرفته در شرف آن است که در سوتش بدمد، قطار که بخار می دمد یک دم دیگر از جا خواهد جست. آدم می خواهد چیزی بگوید، چیزی احساس کند، که مطلقاً درخور موقع باشد، ذهن آدم به کمال رسیده، لبهای آدم غنچه شده است. و آنگاه زنبوری به درون می آید و گرد گلهای دسته گل و زوز می کند که لیدی هامپتون، زن ژنرال، برای نشان دادن این که قدر آن تعارف را می داند، پشت سر هم می بوید. اگر زنبور بینی لیدی هامپتون را می گزید؟ ما همه عمیقاً به هیجان آمده ایم، با وجود این همه تویه کاریم، با وجود این سراسیمه ایم که زودتر تمام شود، و با وجود این از رفتن آکراه داریم. زنبور توجه ما را به هم می زند، پرواز تصادفی آن به گونه آن است که عمق احساس ما را به سخنیه گرفته. میهم می خواند، آشفته با چیزها تماس پیدا می کند، و اکنون روی گل سیخک نشسته است. بسیاری از ما بار دیگر را نخواهیم دید. از برخی خوشبها دیگر لذت نخواهیم برد، هنگامی که آزادیم به بستر برویم یا به نشستن ادامه دهیم، هنگامی که دیگر نیازی بدان ندارم قطعات ته شمع و ادبیات منافی اخلاق را نهانی به خوابگاه ببرم. زنبور اکنون گرد سردکتر بزرگ آواز می خواند. لارینت، جان، آرچی، پرسیوال، بیکر و اسمیت — همه شان را بسیار دوست داشتم. تنها

یک پسر خل می شناختم. تنها از یک پسر دون نفرت داشتم. اکنون که به عقب می نگریم از ناشتاییهای خام دست که با نان برشته و مریا بر سر میز مدیر می خوردیم لذت می برم. تنها دکتر بزرگ است که توجهی به زنبور ندارد. آگرزنبور بر بینی او بنشیند با یک حرکت بزرگوارانه آنرا می راند. اکنون شوخی خود را عنوان کرد، اکنون صدای او در هم شده، اما نه هنوز کاسل. اکنون ما را مرخص کردند — لویز و لویل و من دیگر بر نمی گردیم. کتابهای بسیار برق افتاده خود را برمی داریم که با دستی کج نویس مطالب دانشمندان بر آنها تحریر شده است. از جا برمی خیزیم، متفرق می شویم، فشار برطرف شده است. زنبور حشره ای بی اهمیت و از نظر افتاده شده که از پنجره باز به دنیای ایهام می پرد. فردا می رویم.» نویل گفت: «در شرف جدایی هستیم. صندوقها را آوردند، این هم کالسکه ها. آن پرسیوال است با کلاه نمودی گردش. مرا فراموش خواهد کرد. نامه های مرا بی آنکه پاسخی به آنها بدهد میان تفنگها و سگهایش رها می کند. من اشعارم را برایش خواهم فرستاد و او شاید در جواب کارت پستالی بفرستد. اما به همین خاطر است که دوستش دارم. پیشنهاد دیدار خواهم کرد — زیر یک ساعت بزرگ، کنار یک صلیب، و به انتظار خواهم ایستاد و او نخواهد آمد. به همین خاطر است که دوستش دارم. فراموشکار، تقریباً بکلی بی خبر، از زندگی من بیرون خواهد شد. و من، هر چند باور نکردنی می نمایم، به زندگیهای دیگر وارد خواهم شد. به همین زودی احساس می کنم که، هر چند نمی توانم ریاکاری مطمئن و عواطف قلبی دکتر را تحمل کنم، چیزهایی که فقط بطور میهم درک کرده ایم نزدیک می شوند، آزاد خواهم بود به باغی که فنویک چوبه کریکت خود را بلند می کند قدم بگذارم. کسانی که مرا خوار می شمردند اکنون به بختر بودن من سر فرود خواهند آورد. اما به حکم یک قانون غیر قابل درک وجود من، مختار بودن و قدرت در دست داشتن کافی نخواهد بود، من همواره پرده ها را به یک سو خواهم زد و به خلوت قدم خواهم نهاد، و خواستار کلامی به تجوی در تنهایی خواهم شد. از این رو رهسپار می شوم، دو دل، اما قد برافراشته، در اندیشه درد تحمل ناپذیر، و با وجود این به گمانم در سیر و گشت خود حتماً پس از رنج بسیار پیروز خواهم شد؛ ناگزیرم که بی گمان خواهش درون خود را در آخر کار کشف کنم. آنجا، آخرین بار، مجسمه مؤسس پرهیزگار مدرسه را می بینم که کبوترها گرد سرش در پروازند. کبوترها جاودانه گرد سرش می چرخند، و در حالی که ارگ در کلیسای مدرسه می نالد، آنرا سفید می کنند. این است که بر صندلی خود می نشینم، و هنگامی که جای خود را در گوشه قطار، که قبلاً برایمان جا گرفته اند یافتیم، چشمان خود را زیر کتاب

نهان می‌کنم تا یک قطره اشک را بیوشانم، چشمان خود را نهان می‌کنم تا بیایم؛ از زیر کتاب به یک چهره نگاه کنم. امروز نخستین روز تعطیلات تابستان است.»

*

سوزان گفت: «امروز نخستین روز تعطیلات تابستان است. اما روز هنوز نشکفته است. روز را آزمایش نخواهم کرد تا وقتی به هنگام عصر بر سکوب قدم بگذارم. حتی خودم را آزاد نخواهم گذارد تا روز را ببوم. تا وقتی هوای خنک سبز دشت را بوئیده باشم، اما هنوز هیچ نشده اینها دیگر دشتهای پیرامون مدرسه نیستند، اینها پرچینه‌های مدرسه نیستند؛ مردهایی که در این زمینها به کار مشغولند کار واقعی انجام می‌دهند؛ ارابه‌ها را با کلاه حقیقی می‌انبارند، و آن گاوها که می‌بینم گاو واقعی هستند، گاوهای مدرسه نیستند. اما هنوز بوی گندزدایی دالانها و بوی گچین اتاقهای درس در بینی من باقی است. قیافه برق افتاده و درخشان تخته‌های اعلانات سابقه‌ها هنوز در چشم من هست. باید در انتظار دشتهای و پرچینه‌ها، بیسه‌ها و صحراها، و بریدگیهای سرایش راه‌آهن، با بوته‌های دورخ، و بارکشتهای در خطهای فرعی، و تونلها و باغهای دور شهر با زنها که رختهای شسته را می‌آویزند، و باز زمینهای بازی و کودکان که بر دریاها تاب می‌خورند بمانم، تا روی آن سرپوش بگذارم، عمیق به خاکش بسپارم، این مدرسه را که آن همه از آن بیزار بوده‌ام.

بچه‌هایم را به مدرسه نخواهم فرستاد، یک شب از عمرم را هم در لندن به سر نخواهم آورد. اینجا در این ایستگاه همه چیز صدای تو خالی می‌کند. نور مثل روشنی زرد زیر پاراوان است. جینی اینجا زندگی می‌کند. جینی سگش را برای گردش روی این سنگفرش می‌برد. مردم اینجا میان کوجه‌ها بی‌صدا و سریع بی‌کار خود می‌روند. به هیچ چیز نگاه نمی‌کنند مگر شیشه‌های مغازه‌ها. سرهای همه‌شان در حدود یک ارتفاع، بالا و پایین می‌رود. کوجه‌ها با سیمهای تلگراف به هم بافته شده‌اند. خانه‌ها همه شیشه است، همه به گل آراسته و همه برق و درخشش؛ و اینک همه درهای جلوخان و پرده‌های توری، همه ستونها و پله‌های سفید. اما از برابر آنها می‌گذرم، باز از لندن خارج می‌شوم، بار دیگر دشتهای پدیدار می‌شوند، و خانه‌ها، و زنها که رختهای شسته را می‌آویزند، و درختها و زمینهای سبز. اکنون لندن به زیر چادر رفته، از نظر ناپدید شده، اکنون بی‌چاله شده، و اکنون افتاده است. بوی گندزدگی و زفت کاج اندک اندک شدتشان کاسته

می‌شود. بوی ذرت و شلغم می‌شنوم. بسته‌های کاغذی را که با قطعه پنبه سفید بسته‌اند باز می‌کنم. پوست تخم مرغ به شکاف میان زانوانم می‌سرد. اینک در ایستگاه پشت سر ایستگاه متوقف می‌شویم، و قوطیهای شیر را می‌گردانیم. اکنون زنان یکدیگر را می‌بوسند و در بدن سبدها به هم کمک می‌کنند. اکنون من خود را از دریچه به بیرون پرت می‌کنم. هوا با فشار به بینی و گلسوی من می‌خورد — هوای سرد، هوای نمک‌دار با بوی شلغم بیابان. و آن هم پدرم، پشتش به طرف من است، با یک کشاورز صحبت می‌کند. می‌لرزم. به گریه می‌افتم. آن پدرم است که سچ پیچ بسته پدرم آمد.»

جینی گفت: «در گوشه دنج خودم در این سریع‌السير غران که با این حال چنان نرم است که پرچینه‌ها را پهن می‌کند و تپه‌ها را درازتر، نشسته‌ام. با سرعت زیاد از کنار جعبه‌های علامتها می‌گذریم. با گذر ما زمین اندکی از یک سو به سوی دیگر می‌جنبد. دور دور افق همواره به یک نقطه ختم می‌شود، و ما بار دیگر همواره افق را باز می‌کشاییم. تیرهای تلگراف بی‌انقطاع سرک می‌کشند، یکی می‌افتد، دیگری برمی‌خیزد. اینک غران و تاب‌خوران به تونلی وارد می‌شویم. آن آقا دریچه را بالا می‌کشد. بازتابها را روی شیشه براق که حد تونل شده می‌بینم. آن آقا را دیدم که روزنامه‌اش را پایین آورد. به بازتاب چهره من در تونل لبخند می‌زند. تن من در دم به میل خود در زیر نگاه خیره آن آقا تور می‌کشد. تنم زندگی خود را می‌کند. اکنون بار دیگر شیشه دریچه سبز شد. از تونل بیرون آمده‌ایم. آن آقا روزنامه‌اش را می‌خواند. اما پسند تن‌هایمان را ردویدل کرده‌ایم. پس یک جامعه بزرگ تن‌ها هست، و تن من در آن پذیرفته شد؛ تن من به اتاقی داخل شده که صندلیهای اکلیلی در آن است. نگاه کن — همه دریچه‌های ویلاها و پرده‌های سفید چادرگونه آنها در رقصند، و مردانی که در مزرعه‌های غلات در پرچینه‌ها نشسته دستمالهای آبی گره‌زده دارند، همچنان که من وقوف دارم، بر وجود حرارت و لذت وقوف دارند. یکی از آن مردان وقتی از برابرش می‌گذریم دست تکان می‌دهد. در این باغچه‌های ویلاها سایبانهای آلاچیقهایی دیده می‌شود و مردان جوان روی نردبانها با زیرپیراهنی گلنهای سرخ را حرث می‌کنند. مردی سوار بر اسب در دشت می‌گردد. ما که می‌گذریم اسبش سکندری می‌رود. و مرد سوار روی می‌گرداند تا ما را ببیند. ما بار دیگر در تاریکی می‌غریم. و من دراز می‌کشم، خودم را به لذت می‌سپرم، گمان می‌برم که در انتهای تونل به اتاقی که چند صندلی در آن است و به نور چراغ روشن شده قدم می‌گذارم. و روی یکی از صندلیها فرو می‌نشینم، لباسم دورم باد می‌کند و می‌نشیند و همه با چشمان ستایشگر مرا می‌نگرند. اما همانا همین که سر بلند

می‌کنم با چشمان زن تندنگاهی رویه رو می‌شوم که ظن برده است من لذت می‌برم. تنم چهره این زن را جسورانه، به‌گونه یک چتر، می‌بندد. لبهایم را می‌گشایم، و به‌اراده خود تنم را می‌بندم. زندگی در شرف آغاز شدن است. اینک من به‌گنجینه زندگی خودم فرو می‌روم.»

رودا گفت: «اسرور روز اول تعطیلات تابستانی است. و اکنون که قطار از این سنگهای سرخ می‌گذرد و از برابر دریای آبی رد می‌شود، ثلث تحصیلی که به پایان رسیده پشت سر من به یک شکل در می‌آید. رنگش را می‌بینم تیر سفید بود. دشتها با گل سروارید سفید شده، و با لباسهای سفید سفید می‌زند، و در زمینهای تنیس رنگ سفید به چشم می‌خورد. آن وقت باد بود و تندر خروشان. یک شب ستاره‌ای میان ابرها سوازه می‌رفت: از من تمتع بگیر. این میانه تابستان بود، بعد از گاردن پارتی، و خفت کشیدن من در گاردن پارتی. باد و توفان سرداد را رنگ آمیزی کرده‌اند. در ضمن در وسط، میت‌آسا و وحشتناک چالابی در حیات واقع است، و من پاکت حاوی پیامی را در دست می‌بردم. به چالاب رسیدم. نتوانستم از آن بگذرم. این منی سرا رها کرد. گفتم، ما چیزی نیستیم، و افتادم. مثل پروزیده می‌شدم، از تونلها کشیده شدم. آن وقت تند و چاپک، پایم را به آن طرف چالاب بردم. دستم را به دیوار آجری گرفتم. با درد و ناراحتی بازگشتم، خودم را از بالای فضای میت‌آسای کبود چالاب به میان تنم می‌کشیدم. این است پس آن زندگی که من آنرا تعهد کرده‌ام.

این است که دوره تابستانی را جدا می‌کنم. با یکه‌های متناوب، و ناگهانی همچون جهشهای پلنگ، زندگی سرمی‌آورد، و نوک تیره آن از دریا برمی‌خیزد. به همین است که ما بسته‌ایم، به همین است که ما گرفتاریم، همچون تن‌هایی که به‌اسپهای وحشی بسته باشند. و با این همه وسایلی ساخته‌ایم که شکافها را پر کنند و دریدگیها را بپوشند. این هم کنترل قطار که آمد. دوسرد اینجا نشستند؛ و سه زن، توی سبد یک گربه است، و منم که آرنجم را بر دریچه نهاده‌ام — این مربوط به اینجاست و اکنون ما همچنان پیش می‌رویم، و روانه‌ایم — از میان دشتهای ذرت طلایی، که زمزمه می‌کنند. زنها در صحرا شگفتی زده‌اند که چرا تنها مانده‌اند و داس می‌زنند. قطار اکنون با فشار پا می‌کوبد، به زحمت دم می‌زند؛ و بالا می‌رود، و بالا می‌رود. بالاخره ما به بالای خلنگزار می‌رسیم. تنها چند گوسفند وحشی اینجا زندگی می‌کنند، و چند اسب کوچک پشمدار، با اینهمه همه‌جور آسایشی برای ما فراهم است، چند میز هست که روزنامه‌هایمان را بر آنها قرار می‌دهیم، و چند حلقه که کیوترها — همان را نگاه دارد. با این وسیله‌ها به‌همراه تا بالای خلنگزار آمده‌ایم. اکنون

به‌نوک خلنگزار رسیده‌ایم. سکوت پشت‌ما جمع می‌شود. اگر از بالای آن سرطاس نگاه کنیم سکوت را می‌بینم که هم اکنون نیز جمع آمده و سایه‌های ابرها بر فراز خلنگزار تهی سر به‌دنبال هم گذارده‌اند؛ سکوت‌گذار گذرای ما را درهم می‌پیچد. این را می‌گویم لحظه حاضر، این نخستین روز از تعطیل تابستان است. این جزئی از غول در برگیرنده‌ای است که ما به آن وابسته‌ایم.»

*

تویزگفت: «اکنون راه افتاده‌ایم. اکنون من بدون هیچ بستگی معلق مانده‌ام. هیچ کجا نیستیم. در قطار از میان انگلستان می‌گذریم. انگلستان از برابر پنجره می‌گذرد، و پیوسته از تپه به‌بیشه، و از رودخانه‌ها و بیدها بار دیگر به‌شهرها عوض می‌شود. و من پشت‌بند محکمی ندارم که به‌طرف آن بروم. برنارد و نویل، پرسپوال، آرچی، لارینت و بیکر به‌اکسفورد یا کمبریج می‌روند، به ادینبورو، رم، پاریس، برلن، یا یک دانشگاه آمریکایی می‌روند. من سردرگم می‌روم، تا سردرگم پول درآورم. این است که سایه‌ای تیز، جبهه‌ای شکافنده، بر این کرکهای زرین گیاه‌ها، بر این دشتهای سرخ لاله‌پوش، بر این دشت ذرت در جولان که هرگز از سرزهای خود در نمی‌گذرد، اما خیز خیز تا کناره می‌دود، فرو می‌افتد. این روز اول از یک زندگی جدید است، یک پره دیگر از چرخ گردان است که بالا می‌رود. اما تن من به‌گونه سایه پرنده سر به‌هوا می‌گذرد. من باید مانند سایه روی چمنزار گذرا باشم، که اندکی بعد رو به‌زوال می‌رود، و زود تاریک می‌شود و در جایی که با بیشه درهم می‌شود می‌میرد؛ جز آنکه من مغز خود را مجبور می‌کنم که در پیشانیم صورت ببندد، خود را وادار می‌کنم این لحظه را ولو در یک بیت شعر ناوشسته، بیان کنم، این یک‌گره را در تاریخ طولانی طولانی که در مصر، در زمان قراعنه آغاز شد که زنها کوزه‌های قرمز را به کنار لیل می‌بردند نشاندار کنم. هم اکنون بدان می‌ماند که هزاران سال زیسته‌ام. اما اگر اکنون چشمانم را ببندم، اگر نتوانم وعده‌گاه گذشته و حال را محقق کنم، اکنون که در قطاری نشسته‌ام که پر از پسرانی است که ایام تعطیل به‌خانه و زادگاه خود می‌روند، تاریخ بشر سرای یک لحظه را به‌فریب از دست می‌دهد. چشمان تاریخ، که از بیان من می‌تواند ببیند، می‌بندد. اگر اکنون، بواسطه تناسابی یا ترس، بخوابیم، خود را در گذشته، در تاریکی، دفن کنیم. یا تن به‌رضا دهیم، همان‌گونه که برنارد تن به‌رضا می‌دهد، و قصه می‌گوید، یا لاف بزیم، همان‌گونه که پرسپوال، آرچی، جان، والتر، لت‌هم، لارینت، رویر، اسمیت لاف می‌زنند — ناسها

همواره همانند: نامهای سران لافزن همه لاف می‌زنند، مگر نویل، که گاه‌گاه چشم از روی رمان فرانسوی که می‌خواند برمی‌دارد و نگاهی گذرا به دیگران می‌افکند، و بدین گونه همواره به میان اتاقهای مخدۀ دار با بخاری آتشداری خزد که کتابهای بسیار و یک دوست در آنها دارد، در حالی که من روی یک صندلی اداری پشت بساط می‌جنبم. این است که تلخکام می‌شوم و ایشان را دست می‌اندازم. به این که ایشان به راه خود در دنبال راههای سنتی، زیر سایه سرخدارهای کهن ادامه می‌دهند، در حالی که من با کارمندان بی‌سواد نشست و برخاست می‌کنم و پیاده‌روهای شهر را در می‌نوردم حسد می‌ورزم.

اما اکنون که جدا از تن از دشتهای عاری از خانگاہ می‌گذریم— (آنجا یک رودخانه است، مردی دارد ماهی می‌گیرد؛ آنجا یک مناره است، آنجا کوچهٔ دهکده است با مسافرخانهٔ پنجره خمیده‌اش)— همه چیز برای من رؤیابانند و تیره است. این اندیشه‌های تلخ، این رشک، این ناکامی، در من قرارگاهی نمی‌یابند. من شبخ لویزم، گذرنده‌ای زودگذر، که در ذهن او رؤیایها صاحب اختیارند و صداهای طلایی آنگاه که بامدادان بگاہ، گلبرگها بر فراز اعماق بی‌نهایت درگذرند و پرندگان آواز می‌خوانند. آبهای درخشان کودکی را بر خود می‌افشانم و می‌باشم. پردهٔ نازک آن می‌لرزد. اما حیوان به زنجیر کشیده همچنان بر کناره پا می‌کوبد: و پا می‌کوبد.»

برنارد گفت: «لویز و نویل، هر دو ساکت نشسته‌اند. هر دو در خود فرو رفته‌اند. هر دو حضور اشخاص دیگر را به صورت دیوار تیغه احساس می‌کنند. اما من اگر در حضور افراد دیگر باشم، الفاظ در دم حلقه‌های دود تشکیل می‌دهد، بین چگونه جمله‌ها پشت سرهم از دهان من بیرون می‌جهد. بدان می‌باند که زیر آتش بنه کبریت گرفته باشند؛ چیزی می‌سوزد. اکنون مرد سنی، که پیداست مالدار است، و مسافر، وارد قطار می‌شود. من بیدرتک می‌خواهم به او نزدیک شوم. به حکم غریزه از حس حضور او بدم می‌آید: سرد، جذب نشده، در میان ما، من به جدایی اعتقاد ندارم. ما تک‌زی نیستیم. در ضمن دلم می‌خواهد به مجموعهٔ ملاحظات ذی‌قیمت خودم دربارهٔ ماهیت حقیقی زندگی بشری چیزی بیفزایم. کتابی بی‌گمان چند جلد خواهد شد، که هرگونه متفاوت و شناخته‌شدهٔ مرد و زن را در بر خواهد گرفت. ذهنم را با هر چه به حکم اتفاق بعنوان یک اتاق یا قطار راه‌آهن است پر می‌کنم، به همان گونه که کسی خودنویسش را از هر مرکب دانی پر کند. عطش ثابت دارم که فرونشستی نیست. اکنون از نشانه‌های دیده‌ناشدنی که هنوز نمی‌توانم تفسیر کنم اما بعدها تفسیر خواهم کرد. احساس می‌کنم که خودگرفتگی این مرد نزدیک

به ذوب است. تنها خواهی او نشانه‌هایی می‌زند که نزدیک به درهم شکستن است. ذکری دربارهٔ یک خانهٔ دهقانی کرد. یک حلقهٔ دود از زبان من می‌جهد (دربارهٔ محصول)، و او را در برمی‌گیرد و به جایی می‌کشاند که تماس حاصل می‌شود. آوای انسان خصیصه‌ای دارد که طرف را خلع سلاح می‌کند— (ما تک‌زی نیستیم، ما یکه نیستیم). در ضمن این که چند نکتهٔ مهرآمیز را دربارهٔ خانه‌های دهقانی ردوبدل می‌کنیم، جلایش می‌دهم و استخوانداریش می‌کنم. مردی است که به عنوان شوهر باگذشت است اما به زنش وفادار نیست، کار ساختمانی بی‌اهمیتی دارد که چند نفری را در خدمت گرفته است. در میان مردم محلی اهمیتی دارد، هم اکنون عضو انجمن شهر است، و شاید به وقتش شهردار هم بشود. یک زینت بزرگ مثل دندان مضاعف که از ریشه دو تا شده باشد، از مرجان به زنجیر ساعتش آویخته است. اسمی مثل والترج. ترابری به طور فرض برانزدهٔ این مرد است. در آمریکا بوده: همراه زنش برای انجام دادن کار، و در آنجا یک اتاق دو نفره در یک میهمانخانهٔ کوچک، درآمد یک ماهش را بلعیده. روی دندانهای پیشینش طلا گرفته.

حقیقت آن است که من آمادگی طبیعی چندانی برای تفکر ندارم. در هر چیز خواستار ذات مشخص هستم. تنها بدین گونه است که بر جهان دست می‌نهم. با این همه، یک جملهٔ خوب به نظر من وجودی مستقل دارد. اما فکر می‌کنم احتمال می‌رود که بهترین جمله‌ها در تنهایی ساخته شوند. بهترین جمله‌ها به نوعی انجام‌دنیایی نیاز دارند که من، که پیوسته در الفاظ گرم دست‌وپاسی‌زمن نمی‌توانم به آنها بدم. با وجود این، روش من چندسزیت‌پرورش آنها دارد. نویل از خشونت ترابری عقب می‌کشد. لویز، این طرف و آن طرف نگاه می‌کند، با قدم بلند کلنگ از خود. واضحی قدم برمی‌دارد، و آن وقت الفاظ را چنان برمی‌گزیند که گویی آنها را با قندگیر برمی‌دارد. اما راست است که چشمانش— بی‌آرام و خندان، و با وجود این نوید— چیزی می‌گویند که ما نسنجیده‌ایم. هم نویل و هم لویز یک جور دقت، یک صحت برداشت دارند که من ستایش می‌کنم و خودم هیچ وقت نخواهم داشت. داریم به یک دو راهی نزدیک می‌شویم، در دو راهی باید قطارم را عوض کنم. باید سوار قطار ادینبورو بشوم. از من ساخته نیست که انگشتم را درست روی این امر بگذارم— این هم به طور پراکنده میان دیگر اندیشه‌های من جا گرفته، مثل یک تکمه، مثل یک سکهٔ کوچک. این آن پسر خوش خلق قدیمی است که بلیت‌ها را جمع می‌کند. من یکی داشتم— شک ندارم که یکی داشتم. اما اهمیتی ندارد. یا پیدایش می‌کنم، یا پیدایش نمی‌کنم. در جا کتابی می‌گردم. دست‌توی تمام جیب‌هایم می‌کنم. اینها چیزهایی هستند که جاودانه جریانی را که من همیشه

در آن گرفتار یافتن جمله کاسلی هستم که درست درخور همین لحظه است بند می آورند.»

نویل گفت: «برنارد رفته است، آن هم بدون بلیت. از ما گریخت در حالی که جمله ای می ساخت، و دستش را تکان می داد. با همان سهولت با اسب پرور صحبت می کرد که با لوله کش یا با ما حرف می زد. لوله کش برنارد را با سرپردگی قبول کرده بود. در این فکر بود که اگر پسری مثل او داشت، ترتیبی می داد که حتماً به اکسفورد برود، اما احساس برنارد نسبت به لوله کش چه بود؟ مگر نمی خواست فقط دنباله داستانی را که پیوسته برای خودش می گوید ادامه بدهد؟ وقتی این داستان گویی را آغاز کرده که در کودکی نانش را در آب کوفته غلتانده. یک کوفته مرد بوده، یک کوفته زن. ما همه کوفته ایم. ما همه جمله هایی در داستان برنارد هستیم، چیزهایی که برنارد در دفتر یادداشتش زیر الف یا ب می نویسد. داستان ما را با فهم فوق العاده ای می گوید، فقط آنچه ما بیشتر احساس می کنیم در داستانش نیست. چون او به ما نیازی ندارد. هیچ وقت گرفتار برتری ما نمی شود. اکنون آنجا روی سکوب ایستاده بازوانش را به طرف ماتکان می دهد. قطار رفته و او را جا گذاشته. به موقع به قطار تعویضی نرسیده. بلیتش را هم گم کرده. اما این اهمیتی ندارد. همین که به کنار بار برود سر صحبت را با دختر متصدی بار درباره سرنوشت بشر باز می کند. ما راه افتاده ایم، به همین زودی ما را از یاد برده، از دیده اش می رویم، به راه خود ادامه می دهیم، در حالی که از عواطفی انباشته ایم، نمی تلخ و نمی شیرین، چرا که برنارد یک جوری در خور ترحم است، چرا که با گم کردن بلیتش، با دنیا با جمله های نیمه تماسش روبرو می شود: دوستش هم باید داشت.»

«اکنون باردیگر تظاهر به خواندن می کنم. کتابم را بالای گیرم تا تقریباً چشمانم را ببوشاند. اما در حضور دلایه های اسب و لوله کشها نمی توانم بخوانم، قدرت خاص جلب قلوب را ندارم. من آن مرد را نمی ستایم، او هم مرا نمی ستاید. دست کم می توانم به خودم راست بگویم. باید این دنیای مهمل سبکسر از خود راضی را بپلم؛ این عکسهای رنگی کنار دریا و گردشگاه هارا رها کنم. می توانم به صدای بلند به طرف این از خودرضایی خودبینانه، به طرف کم ارزشی این دنیا نعره برآورم که دلایه های اسب می پرورد با زینتهای مرجان بر زنجیر ساعتشان. آن چیزی درمن است که ایشان همه را درهم می کشد. خنده من همه شان را در حالشان می چرخاند، سبب می شود که زوزه کشان پیشاروی من بگریزند؛ نه؛ اینها نامیرا هستند. فتح با اینهاست. این کار را برای من غیر ممکن می کنند که همواره در قطار درجه سوم شعرهای کاتولوس را بخوانم. در مهرماه مرا به فشار به اکسفورد

خواهند فرستاد که در یکی از دانشگاه ها پناه بگیرم، تا بعد دانش پژوه بشوم، و همراه استادان به یونان بروم، و درباره خرابه های پارتنون کنفرانس بدهم. خیلی بهتر است که به پرورش اسب پردازم و در یکی از آن ویلاهای سرخ رنگ زندگی کنم تا آنکه مانند کرم به میان جمجمه های سفوکلس و اویریپیدس بخزم و بیرون بیایم، و زنی بلند اندیشه داشته باشم، از آن زنان دانشگاهی. اما این سرنوشت من است. هم اکنون که هیجده سال دارم خوب حس تحقیری دارم که در نتیجه پرورش دهنده های اسب از من نفرت دارند. این پیروزی من است. اهل سازش نیستم. شرم پیشه نیستم. لهجه هم ندارم. مثل لویز از ترس این که مردم پدرم را یک بانکدار بریزینی بشناسند دلهره ندارم.

«اکنون داریم به مرکز دنیای متمدن نزدیک می شویم. آن هم گازنترهای آشنای خودمان. آن هم باغهای عمومی که لابلایشان راه های آسفالت دویده. آن هم دختران و پسران عشق باز که بی پروا دهان به دهان روی چمن سوخته لمیده اند. پرسپوال باید نزدیکهای اسکانلند باشد، قطار حامل او از میان بیشه های سرخ رنگ می گذرد، پرسپوال خط دراز تپه های مرزی و دیوار روسی را می بیند. داستان پلیسی می خواند، و با این همه، همه چیز را درک می کند.

قطار از سرعت افتاد و به طول آن اضافه می شود، داریم به لندن، مرکز کل، نزدیک می شویم، و دل من هم از ترس، و خلسه، کشیده می شود. در شرف آنم که رویه رو شوم، با چه چیز؟ چه ماجرای فوق العاده ای در میان این وانتهای پست، این باربرها، این گروه های مردم که فریاد می زنند تا کسی، در انتظار من است. احساس بی اهمیتی و گمشدگی می کنم، اما کیف می کنم. بایکله نرسی متوقف می شویم. صبر می کنم تا دیگران پیش از من پیاده شوند. یک لحظه آرام می نشینم تا بعد در میان آشوب و آشفتگی سردآورم. از پیش، خود را آماده آنچه قرار است پیش آید نمی کنم. آوای غرش مهیب در گوشم پیچیده است. زیرا این بام شیشه ای مثل آب خیز دریا می غرد و باز می غرد. ما را با کیفهای دستیمان روی سکوب خالی کرده اند. مثل کلاه به یک سو افتاده ایم. احساس من بودنم تقریباً نابود می شود. تحقیر من از میان می رود. به درون جمع کشیده می شوم. پایین انداخته می شوم. و بالا پرتاب می شوم. قدم بر سکوب بیرون می گذارم و همه آنچه دارم محکم به دست گرفته ام — تنها یک چمدان.»

آفتاب بر آمد. اشعه زرد و سبز بر کناره افتاده بر روی دنده های قایق آب برده لغزید، و ریش بزها و برگهای زره دار آن را به گونه فولاد درخشی آبی رنگ داد. روشنی خیزایهای تند و کم پشت

برگهای کوچک و روشن لهیب می‌دوختند، که می‌رقصیدند و با وجود این ثابت می‌ماندند، و میان شکوفه‌های گلی رنگ، راست و خشک می‌درخشیدند. باران را می‌دیدند که بر پرچین می‌چکد، آویخته اما نمی‌افتد. همه خانه در هر چکه خمیده است. و سرخدارهای بلند در آن دیده می‌شوند، یا راست در خوردشید خیره می‌شدند، و چشمانشان مهره‌های زرین می‌شد.

اکنون بدین سوی و آن سوی نگران، ژرف تر به زیر گلها، در آن خیابانهای تاریک به سوی دنیای بی‌روشنی نگر استند. که برگ می‌پوست و گسل می‌افتد. آنگاه یکی از ایشان با جهش زیبا، فرود آمدنی درست، بر تن نرم و وحشت‌انگیز کرم بی‌پناه نوک فرورده و باز فرورد و باز، و بعد آنرا رها کرد تا فاسد شود. در آن پایون، میان ریشه‌ها، آنجا که گلها می‌پوسند، پره‌های بوهای مرده موج می‌زد، بر پهلوهایی آماس کرده چیزهای باد کرده قطره‌ها می‌بست. پوست میوه‌های پوسیده می‌ترکید، و ماده‌ای که از میان ترکیدگی بیرون می‌زد غلیظ تر از آن بود که جریان یابد. ترش‌های زرد از جای برخوردها بیرون می‌تراوید، و گاه گاه تنی بی‌شکل با سری در هر دو سو آهسته از جانبی به جانب دیگر تاب می‌خورد. پرنندگان زرین چشم که میان برگها تیر آما می‌پریدند، با شیفنگی بهت آن ریم آلودگی، آن تری را می‌دیدند. گاه به گاه نوکهای متقارهای خود را با خشم به میان آمیخته چسبناک فرو می‌بردند. و اکنون خوردشید بر آمده نیز از دریاچه به درون آمد، پرده لکه سرخ را در بر گرفت و اندک اندک دایره‌ها و خطها را آشکار ساخت. اکنون در روشنی که رو به افزایش بود، سفیدی بشقاب در آن آرمید، و تینه برق خود را در هم فشرد. صندلیها و قفسه‌ها در پشت همه چیز در هم شده بودند بدان گونه که هر چند که هر یک جدا بود چنان می‌نمود که به گونه‌ای جدا نشدنی مشغولند. آینه آب‌نمای خود را بر دیوار سفید کرد. گل حقیقی در جام دریاچه شبحی از گلسی دیگر در کنار یافت. با اینه شبح جزیی از گل بود، چرا که چون شکوفه‌ای در گل حقیقی پوست تر کاندک گل کم‌رنگ تر که در شیشه پنجره بود نیز شکوفه‌ای تر کاند.

باد برخاست. خیزابها بر ساحل دهل می‌کوفتند، به گونه جنگیان دستار برس، همچون مردان دستار برس یا نیزه دراز تیز زهر آلود، که بازوان را بر هوا افراشته به سوی رمه‌های چران، و گوسفندان سفید پیش می‌روند.

برنارد گفت: «اینجا در کالج که جنبش و فشار زندگی بدین گونه فراوان است، و هیجان نفس زیستن هر روز حادث می‌شود، پیچیدگی چیزها نزدیک تر می‌شود.

را همچنان که به گونه بادزن بر ساحل می‌دوبندند سوراخ کرد. آن دختر که سرش را جنبانده آن همه گوه‌ها را، در کوهی، یا قوت کیود و جواهر شفاف آب رنگه با اخگرهای آتش در میان آنها به رقص واداشت، اکنون پیشانی خود را برهنه ساخته با چشمان فراخ گشوده راهی تنگه و راست میان خیزابها باز کرد. درخشش خال خال لرزان خیزابها تیره شده خود را جمع کردند، سبزی جاهای خالی عمیق و تار شد و شاید دسته‌های ماهیهای سرگردان از میان آنها می‌گذرند. همین که خیزابها بر ساحل غریزند و عقب کشیدند حلقه سیاهی از تر که‌ها و چوب پنبه بر ساحل به جا گذاردند و ساقه‌های خشک گیاه و چوبکهای خورد، چنان که گویی قایقی سبک به کام دریا نرفته دوطرفتی از هم شکافته و ملاح شناکنان به کناره رسیده از سخره ساحل بالا جسته و کالای ناچیز خود را به جا گذارده تا آب آنرا به ساحل آورد.

در باغ آن پرنندگان که به صرافت نفس ویراکنده به هنگام سحر بر سر آن درخت، بر فراز آن بوته، آواز سر داده بودند، اکنون گروهی، تند و تیز، نغمه می‌خواندند، گاه با هم چنان که گویی بر باهمی خود واقفند، و گاه تنها چنان که گویی یک یک با آسمان آبی رنگ پیریده سخن می‌گویند. چون گریه سیاه میان بوته‌ها به حرکت درآمد، همه با هم، به یک پرش، جا خالی کردند، یاد آن هنگام که آشین نیم سوزها را بر فراز توده خاکستر افکند و پرنندگان را ترسانند. در آوازی که می‌سرودند ترس جا گرفته بود، و ادراک درد، و نشاط چابک در این لحظه. همچنین در هوای صافی با ممداد به رشک بایکدیگر می‌خواندند، و آن بالا بر سر درخت سرخدار به گریز می‌پریدند، و همچنان که سر به دنبال یکدیگر گذارده بودند با هم می‌خواندند، می‌گریختند، تماقب می‌کردند، و همان بالا، در هوا، به یکدیگر نوک می‌زدند. و آنگاه، خسته از دنبال کردن و گریختن و پریدن، زیبا و دوست‌داشتنی رو به پایین سرازیر شدند، نرم پایین آمدند، و بر درخت و دیوار فرود آمدند، چشمان درخشانشان دور و بر را می‌پایید، و سرشان بدین سوی و آن سوی می‌گشت، باخیر و بیدار، و سخت متوجه یک چیز، یک شیئی بخصوص.

شاید صدق حلزونی بود، که به گونه کلیسای کیود میان علفها سر بر می‌افراشت، ساختمان آماس کرده که با حلقه‌های تیره سوخته و بسا سایه علفها پوشیده بود. یا شاید شکوه گلها را می‌دیدند که چربانی از روشنی ارغوانی بر باغچه‌ها افکنده بودند و از میان آن دالانهای سرپوشیده تاریک، سایه‌ای از رنگ ارغوانی میان ساقهای گیاهان دیده بودند بسا نگاه خیره خود را بر

هر ساعت چیزی نو در کلوچه سبوس آشکار می‌گردد. من چه هستم؟ من خود می‌پرسم. اینم؟ نه، آنم. به‌ویژه اکنون، که از اتاقی بیرون آمده‌ام، و مردم سخن می‌گویند، فرسنگهای سنگفرش زیر پای من آواز می‌دهند، و من ماه را می‌بینم که برمی‌آید. با علوگاه، بی‌اعتنا بر فراز کلیسای کهن — آنگاه آشکار می‌شود که من یکی و ساده نیستم، بلکه بعرج و چند هستم. برنارد، در میان جمع، می‌خروشد، در نهان، رازدار است. بدین سبب است که ایشان در نمی‌یابند، ایشان بی‌گمان در این لحظه مرا موضوع بحث قرار داده‌اند. می‌گویند که من از ایشان می‌گریزم، گریزپا هستم. در نمی‌یابند که من باید دگرگونیهای مختلف بر خود بگیرم، باید بر ورودها و خروجهای مردهای مختلفی که به تناوب نقش خود را به‌عنوان برنارد ادا می‌کنند سرپوش بگذارم. من به نحوی غیر عادی بر اوضاع و احوال وقوف دارم. هرگز نمی‌توانم در قطار راه آهن کتابی بخوانم بی‌آنکه از خود پرسم، آن مرد مهندس خانه‌ساز است؟ آن زن غمزده است؟ امروز سخت آگاه بودم که سایم بی‌نوا، با جوشهایش با چه تلخکامی احساس می‌کرد که فرصت او برای آنکه اثری خوش بر بیلی جکسون بگذارد اندک است. چون با درد درون این حال را احساس کردم، او را با گرمی بدشام دعوت کردم. او این عمل را به ستایشی نسبت خواهد داد که در من نیست. این حقیقت دارد. اما به حساسیت یک زن، پیوست (در اینجا من از شرح حال نویسنده خود نقل می‌کنم)، برنارد بیدار ذهنی یک مرد را در اختیار داشت؛ و اما مردمی که یک اثر می‌گذارند، و آن اثر، به‌طور کلی، اثری خوش است (چرا که به‌ظاهر در سادگی حسنی هست) کسانی هستند که اعتدال خود را در میان جریان آب حفظ می‌کنند. (من در دم ماهیایی را می‌بینم که پوزشان رو به یک طرف است، در حالی که جریان آب به‌شتاب از سوی دیگر می‌رود). کالن، لیست، پیتروز، هاوکینس، لارینت، نویل — همه در میانه جریان آب ماهی می‌گیرند. اما تو می‌فهمی، تو، خود من، که چون ندا داده شود همواره می‌آید (این تجربه‌ای جانکاه خواهد بود که ندا داده شود و کسی نیاید، چنین چیزی نیمه شب را تو خالی می‌کند، و بیان پیر مردان را در باشگاه‌ها روشن می‌کند — این پیرمردان از ندا دادن کسی که نمی‌آید روگردان شده‌اند). تو خوب می‌دانی که من تنها به‌ظاهر با آنچه اسشب می‌گویم شناسانده می‌شوم. در باطن، و در آن لحظه که سخت نوید می‌شوم، کمال نیز می‌پذیرم. به فراوانی همدردی می‌کنم، در ضمن به گونه‌ی وزغی در سوراخ می‌نشیم، و هر چیز را که فرارسد با سردی کامل پذیرا می‌شوم. تنها چند تن از شما که اکنون درباره‌ی من گفتگو می‌کنید واجد آن توان مضاعف هستید که حس کنید و دلیل بیاورید. می‌بیند که لیست اعتقاد دارد خرگوشها را

دنیال کند، هاوکینس بعد از ظهر را با پشتکار در کتابخانه سپری کرده است. پیتروز به سراغ بانوی جوان مطلوبش به کتابخانه کرایه‌ای می‌رود. شما همه گرفتار، دست‌اندرکار، و مشغولید، بطور کامل تا حد توانایی خود نیرو نباشتنه‌اید. همه بجز نویل، که ذهنش بسیار پیچیده‌تر از آن است که با یک فعالیت تنها سر برآورد. من نیز زیاده از اندازه پیچیده‌ام. در مورد من، چیزی شناور، و ناپیوسته، باز می‌ماند.

اکنون به‌عنوان دلیل بر استعداد خودم در پذیرندگی پیرامون، در این لحظه که این‌جا وارد اتاقم می‌شوم و چراغ را روشن می‌کنم، و صفحه کاغذ را و میز را، و ردایم را که بی‌توجه بر پشت صندلی افتاده است، می‌بینم، احساس می‌کنم که آن مردگستاخ و در ضمن اهل تأمل، آن موجود بیباک و زیان‌بخشی هستم که، شئل را سبک از شانه می‌اندازد قلم را به دست می‌گیرد و فی‌الغور نامه‌ی زیرین را به دختری که سخت بدو دلباخته است می‌نویسد.

آری همه چیز بر مراد است. اکنون حالش را دارم. می‌توانم آن نامه را که بارها نوشتن آن را آغاز کرده‌ام راست و بی‌توقف بنویسم. هم اکنون وارد شده‌ام، کلاه و عصایم را به گوشه‌ای پرتاب کرده‌ام؛ نخستین چیزی که به ذهنم می‌رسد می‌نویسم. بی‌آنکه این زحمت را بر خود هموار کنم که کاغذ را راست برابرم بنهم. این نامه نمودار درخشانی خواهد شد که، آن دختر خواهد اندیشید، بدون درنگ نوشته شده، و حتی یک جای آن هم پاک نشده است. بین، نامه‌ها چه بی‌قواره هستند — آن هم یک لک حاکی از عدم توجه. همه چیز باید فدای سرعت و بی‌دقتی شود. با خطی تند و ریز می‌نویسم و برگردان حرف «y» را با مبالغه می‌کشم و خط سرکش حرف «آ» را بدین گونه دراز می‌کنم. تاریخ را فقط سه‌شنبه هفدهم می‌گذارم و بعدش یک علامت سؤال. اما باید در ضمن این توهم را در او پدید آورم که هر چند او — چون این خود من نیستم — این چنین بی‌اعتنا و تند و شتابزده نامه می‌نویسد، نشانی لطیف از آشنایی و احترام در کارست. باید به گفتگوها که با هم داشته‌ایم اشاره کنم، برخی صحنه‌ها را که به خاطر مانده زنده کنم. اما باید در نظر او چنین جلوه کنم (این بسیار اهمیت دارد) که با سهولت و بی‌اعتنایی خاصی از چیزی به چیز دیگر می‌رسم. از ذکر ختمی که برای مرد غریقی گذارده بودند (نیم جمله‌ای در این باره دارم) به خانم موقات و گفته‌های او می‌رسم (از این گفته‌ها یادداشت دارم) و بعد به تفکراتی می‌پردازم که به‌ظاهر تصادفی است اما از عمق سرشار است (التقاد عمیق بیشتر وقتها تصادفی نوشته می‌شود) و این تفکرات درباره‌ی کتابهایی خواهد بود که زیاد معروف نباشد و من در این اواخر خوانده‌ام. می‌خواهم

کاری کنم که وقتی مویش را شانه می‌زند یا شمع را خاموش می‌کند، به خود بگوید: این را کجا خوانده بودم؟ آه، در نامه برنارد، آنچه بدان نیاز دارم سرعت است و اثر داغ و گدازای جریان آتش‌فشان جمله در جمله. در فکر چه کسی هستم؟ البته بایرون. من از جهاتی شبیه بایرون هستم. شاید جرعه‌ای از بایرون جان به‌رگه‌ایم بدهد. حالا یک صفحه از بایرون می‌خوانم. نه این بی‌روح است. این جنجالی است. این یکی خیلی صوری است. حالا دارم جنمش را گیر می‌آورم. حالا ضربان شعرش در مغزم تکرار می‌شود (وزن مسأله عمده در نوشتن است). اکنون، بی‌آنکه درنگ کنم، در انتهای سرکش شروع می‌کنم.

با وجود این بی‌روح مانده است. گندش در می‌آید. نمی‌توانم آن قدر حرارت به‌خرج دهم که از این دگرگونی بگذرم. شخص حقیقی من از شخصی که پشت آن پنهان شده‌ام جدا می‌شود. و اگر نامه را از فوینوسم، دخترک حس می‌کند که برنارد خودش را سرد ادیب جا می‌زند، برنارد در فکر شخصی است که بعدها بخواهد شرح حال او را بنویسد (و این راست است). نه، نامه را فردا بلافاصله پس از ناشتایی خواهم نوشت.

اکنون خوب است ذهنم را با تصاویر خیالی پرکنم. فرض می‌کنم از من تقاضا بشود در رستور، کینگز لاوتون، ایستگاه لاینگی توقف کنم. که سه‌میل است. در تاریکی می‌ترسم در حیاط این خانه پریشان اما با تشخیص. دو سه سگ هستند، با پاهای دراز، که دزدکی راه می‌روند. در تالار فرشهای رنگ-رفته گسترده است، مردی نظامی بر ایوان راه می‌رود و پپ می‌کشد. چهره و نمای مرد حاکی از فقر آبیخته با تیختر و روابط نظامی است. سم اسب شکارچی روی سیز تحریر—لاید اسب سوگلی بوده. 'سواری می‌کنی؟'، 'بله، قربان، سواری را دوست دارم.' 'دخترم در اتاق نشیمن منتظر ماست.' دل در سینه‌ام می‌گوید. دخترک کنار سیز کوتاهی ایستاده، به‌شکار رفته بوده، ساندویچ را مثل دخترهای شیطان می‌جود. اثری که بر سرهنگ می‌گذارم قابل قبول است. فکر می‌کند من زیادی هوشیار نیستم، زیادی هم نخفته نیستم. در ضمن بیلیارد هم بازی می‌کنم. آنگاه زن خدمتکار پاکیزه‌ای که سی سال با این خانواده بوده داخل می‌شود. نقش روی بشقابها پرندگان دنب‌دراز شرقی است. تمثال مادر دختر در لباس شبش بالای بخاری دیواری آویخته است. می‌توانم دور و بر را تا حد مشخصی با سهولت فوق‌العاده ترسیم کنم. اما می‌توانم کاری کنم که مؤثر هم باشد؟ می‌توانم صدای دخترک را بشنوم—آن لحن خاص را که وقتی تنها هستم، می‌گوید 'برنارد؟' و بعد از آن چه؟

حقیقت آن است که به مردم دیگر به‌عنوان محرک نیاز دارم، تنها

کنار آتش خاموش شده، امکان آن هست که جاهای خفیف داستانهای خودم را بیلم. رمان‌نویس حقیقی، انسان ساده‌کامل، می‌تواند به‌طور ناسجدود به خیال‌اندیشی خود ادامه دهد. چنین کسی به‌گونه‌ی من در دیگران حل نمی‌شود. چنین کسی این حس نابود شده خاکسترهای خاکستری را در اجاق سوخته ندارد. پرده‌ای در چشمان من به هم می‌خورد. همه چیز نفوذناپذیر می‌شود. خلق کردنم بند می‌آید.

بکوشم همه چیز را به‌خاطر بیاورم، روی هم رفته روز خوبی بوده. قطره‌ای که برام روح به‌هنگام مغرب پدید می‌گردد گردد و چند رنگ است. اول باسداد بود، که خوش بود؛ و سپس بعد از ظهر، که راه نرفتم. از منظره مناره‌ها در آن سوی دشتها خوشم می‌آید. از نیم نگاه میان شانه بردم لذت می‌برم. چیزهایی به سرم می‌جست. خیال‌اندیش بودم، و چست و نرم. پس از شام نمایی شدم. چیزهای متعددی را که به‌تحو تیره‌ای درباره‌ی دوستان مشترکمان مشاهده کرده بودیم به‌صورت مشخص درآوردم. از این به‌آن پرداختنم را سهل انجام دادم. اما اکنون وقت است که سؤال نهایی را از خود بکنم: اکنون که کنار این آتش خاکستری با پیشرفتگیهای برهنه زغال سیاه نشسته‌ام: من کدام یک از این اشخاصم؟ تا حد زیادی بستگی به‌اتاق دارد. وقتی به‌خودم می‌گویم 'برنارد'، چه کسی می‌آید؟ سردی وفادار، طعنه‌زن، پرده‌وهم دریده، اما تلخ و سخت نشده. مردی که سن و سال خاص یا مدعویت به‌خصوصی ندارد. خودم، همین. این اوست که اکنون سیخ را به‌دست می‌گیرد و خاکسترها را برهم می‌زند و خاکسترها به‌گونه‌ی باران از میان نرده اجاق به‌زیر می‌ریزند. آن مرد به‌خود می‌گوید، درحالی که به ریختن خاکستر نگاه می‌کند: 'خدایا، چه گرد و خاکی!' و بعد با اندوه، اما با احساسی از تسلی، باز می‌گوید 'خانم موفات می‌آید و همه‌اش را جاروب می‌کند' گمان می‌برم بارها این جمله را همچنان که در پیشرفت عمر به‌این سوی و آن سوی از راه می‌خورم و بانگ و هراس برمی‌آورم، با خود تکرار خواهم کرد: 'آه، بله، خانم موفات می‌آید و همه‌اش را جاروب می‌کند.' و اینک به‌رختن خواب می‌روم.

نویل گفت: «در جهانی که حاوی لحظه حاضر است، چرا تمیزی بدهم؟ به‌هیچ چیز نباید نامی داد مگر آنکه با آن نام دادن آن چیز را تغییر دهیم. بگذاریم این کناره، این زیبایی موجود باشد، و من، یک لحظه در لذت غوطه می‌خورم. خورشید داغ است. رودخانه را می‌بینم. درختها را می‌بینم که در آفتاب پاییز خالدار و سوخته شده‌اند. قایقها از برابر من گذرند، از میان سرخی، از میان سبزی، در آن دور دست ناقوسی نواخته می‌شود، اما خبر از مرگ نمی‌دهد.

ناقوسهایی هست که نواخته شدنشان خبراز زندگی می دهد. برگی از شمع می افتد. وای! من عاشق زندگی هستم. بین درخت بید چگونه افشانهای لطیفش را در هوا می پراند. آن قایق را بین که چگونه از میان آن افشانهای می گذرد، پراز جوانان نیرومند و تن آسا و بی خبر. گوش به گرامافون فرا داده اند. از پاکت میوه در می آورند و می خورند. پوست موز را پرتاب می کنند و پوستها به گونه مارهایی در رودخانه فرو می روند. هر کار که می کنند زیباست. پشت سرشان تنگها و زیورهاست. اتاقهایشان از پاروهای و تصاویر باسمه آکنده است اما همه را به زیبایی بدل کرده اند. آن زورق از زیر پل می گذرد. آن پرسیوال است، که غول آسا، با آسایشی دیو مانند، بر بالشها لمیده است. نه، این تنها یکی از کوچک ابدالهای اوست که آسایش دیو مانند و غول آسای او را تقلید کرده است.

تنها او از فریب ایشان بی خبر است، و چون گیرشان بیندازد خوش. خویانه خربه ستنی برگردمشان می گوید. ایشان نیز از زیر پل، از میان چشمه های درختان آویخته، از میان قلندر لطیف زرد رنگ و آلوبی رنگ گذر کرده اند. نسیم در جنبش است، پرده می لرزد؛ در پی برگها ساختمانهای سنگین اما جاودانه با نشاط را می بینم، که خلل دار می نماید؛ باردار و سبک هستند، هر چند به گونه ای دورمانده از حافظه روی سرغزار کهن به پا ایستاده اند. اکنون اندک اندک آن آهنگ آشنا در من سر برمی دارد؛ کلمه هایی که خفته در نهاد من آرمیده بودند اکنون بر می خیزند، اکنون من شاعرم، بلی. بی گمان شاعر بزرگی هستم. زورقها و جوانی گذران و درختان دور دست، چشمه های سرازیر درختان آویزان، همه را پیش چشم می بینم. همه را حس می کنم. الهام شده ام. چشمانم از اشک فرو خفتند. با این همه همچنان که این حال را دارم نشاء خود را بالاتر و بالاتر می رانم. حالم، نشاءام کف می کند. ساختگی می شود. و دور از یکدلی. کلمه و کلمه و کلمه، چگونه چهار نعل می نازند، چگونه یال بلند و دنب آویخته خود را تازیانوار می جنبانند، اما به علت کوتاهی که در من است نمی توانم خود را به پشت آنها بسپارم، نمی توانم با آنها به پرواز درآیم، و زنها و کیفهای نخیشان را پراکنده سازم. عیبی در من هست - گونه ای درنگ و تردید کشنده که، اگر از آن بگذرم، به کف و دروغ بدل می شود. اما باورکردنی نیست که من شاعر بزرگی نباشم. آنچه دیشب ساختم اگر شعر نبود چه بود؟ آیا زیاده از اندازه سرودم، یا بیش از حد سهل - سازم؟ نمی دانم. گاه خود را نیز نمی شناسم، یا نمی دانم چگونه آن دانه ها را که مرا این که هستم ساخته اند اندازه کنم و نام بدهم و بشمرم.

اکنون چیزی مرا واسی گذارد، چیزی از من به دیدار آن شیخ که به پیش می آید روانه شد، و مرا مطمئن ساخت که پیش از آنکه بدانم کیست او را می شناسم. شگفت است که آدمی با افزوده شدن یک دوست، حتی از راه دور، دگرگون می شود. وقتی دوستان ما را به یاد می آورند چه خدمت سودمندی انجام داده اند. و با وجود این چقدر دردناک است به یاد آورده شدن، فروکش کردن، خویشتن خویش را دگرگونه یافتن، درهم آمیخته شدن، جزئی از دیگری شدن. به تدریج که او نزدیک می شود من دیگر خود نمی شوم، بلکه نویل می شوم که با دیگری آمیخته است - با که؟ - با برنارد؟ بلی این برنارد است، و من این سؤال را از برنارد خواهم کرد که من که هستم؟

برنارد گفت: «چه شگفت می نماید بید هنگامی که با هم دیده شود. من بیرون بودم و درخت درخت بیرون بود. اشک ریز، مویه گر، ناله زن، اکنون که با هم به درخت نگاه می کنیم، ظاهری شان زده دارد، هر شاخه از شاخه دیگر جداست، و اکنون زیر فشار صراحت تو به تو می گویم که چه احساسی دارم.

ناپسند آمدن آنرا در تو احساس می کنم، نیروی ترا احساس می کنم. با تو یک بشر نامرتب دلمی می شوم که دستمال گردن او تا ابد با چربی کلوجه ها لکه دار شده است. بلی «مرثیه» ی گرمی را به یک دست گرفته ام، با دست دیگر کلوجه زبری را بیرون می کشم که همه کره را به خود کشیده و به تنه طرف چسبیده است. این تو را می آزارد، نومییدی ترا به شدت احساس می کنم، متأثر از آن و نگران باز آوردن تو بر سر حسن عقیده نسبت به من، شروع می کنم به نقل این که چگونه هم اکنون پرسیوال را از بستر بیرون کشیده ام؛ کفشهای سرپایی او را وصف می کنم، و میزش را، و شمع اشک ریخته اش را، و لهجه های تند و زننده و شاکمی را که هنگام کشیدن پتو از روی پایش از او برمی خاست. و در این احوال او به گونه کرم عظیمی به زیر پتو می خزید. این همه را به گونه - ای وصف می کنم که، با وجود آنکه حواس تو متوجه غمی نهانی است (چرا که شکلی سرپوشیده بر برخورد ما ناظر است) تو او می دهی، می خندی و در من شاد می شوی. گیرندگی و روانی زبان من، با همه نا بیوسیده بودن و ناگهانی بودنش، مرا نیز شاد می کند. دلواپس می شوم، وقتی چادر را از روی چیزها با کلمات برمی دارم، که چقدر و تا چه حد بی حدی بیش از آنچه بتوانم بگویم چیزها را به رؤیت آورده ام. همچنان که سخن گفتن را دنبال می کنم، تقدیرها و تصویرها بیشتر در ذهن من می جوشند. این را به خود می گویم، چیزی است که بدان نیاز دارم؛ چرا می پرسم، نتوانم آن نامه را که می نویسم به پایان برسانم؟ چرا که در اتاق من همواره نامه های ناتمام پراکنده است. وقتی با تو هستم، اندک

اندک گمان می برم که از جمله مردان بسیار با استعداد هستم. از شادمانی جوانی، از نیروی کارآیی، از احساس آنچه شدنی است آگنده ام. سرگردان اما با سوز و تب، خود را می بینم که زبوروار گرد گله در پروازم، از بوقهای سرخ اطلسی با آواز فرو می روم، از غریب شگفتی آورم قیفهای آبی رنگ را به آواز در می آورم. چه خوش از جوانی خود لذت خواهم برد (این احساس را تو در من پدید می آوری). و از لندن، و از آزادی، اما پس است. تو گوش نمی دهی. همچنان که با ادایی که به نحوی غیر قابل بیان آشنا می نماید، دست را روی زانویت می سری، به گونه ای اعتراض می کنی. با چنین نشانه هایی بیماریهای دوستان خود را باز می شناسیم. بدان مانده است که بگویی 'غوطه ور در نعمت و وفور خود از کنار من بگذر' می گویی 'بمان، بپرس از چه در عذابیم'.

پس بگذار ترا بسازم. (این کاری است که تو در حق من کرده ای).
براین ساحل سوزان لمیده ای، در این روز زیبا و رنگ پریده و آرام و درخشان پاییزی، دراز کشیده ای و زورقها را می پسایی که یکی پس از دیگری از میان ترکه های شانه زده درخت پید می گذرند. و دوست داری شاعر باشی، و دوست داری یاد کسی باشی. اما روشنی شکوفان خوش گو، و درستی بی بدیل خرد تو (این سخن پراکنی را و امدار توام، این خصایص خاص تو مرا وادار می کند که اندکی نا آرام جابه جا شوم، و پنبه های رنگ نرفته و رگه های باریک را در دستگاه خود ببینم) ترا و می ایستاند. هیچ خود را به رازاندود کردن چیزی وانمی دهی. خود را با ابرهای گلی، یا زرد، در به نمی پوشانی.

درست می گویم؟ آن تکان کوچک دست چپت را درست تعبیر کردم؟ اگر چنین است اشعار خود را به من بنده، آن صفحات سرا که دیشب با چنان تب الهام پر کردی که اکنون اندکی شرمند می نمایی به من بسپار، چرا که تو به الهام اعتقاد نداری، خواه از آن من باشد خواه از آن خودت. بیا با هم از فراز پل، زیر درختان سرخدار، به اتاق من بازگردیم که در آن، با دیوارها گردمان و پرده های ماهوت سرخ پایین افتاده، می توانیم از این آوازهای خیال برهم زن، این بوها و سزه های درختان لیمو و نیز زندگیهای دیگر را از خود دور نگهداریم؛ این دختران فروشنده سرزنده که با ملاححت این سوی و آن سوی می روند، این پیرزنان با بارهای سنگینی که پاکشان روانه اند، این نگاه های گذرای چهره های مبهم که از نظر محو می شود شاید جینی باشد، شاید سوزان، یا شاید رودا بود که در انتهای خیابان از دید ما بیرون رفت، و باز، از اندک جنبشی در چهره تو احساس ترا حدس می زنم؛ من مثل یک دسته زنبور وزوزکنان رفته ام، از درک تو گریخته ام، به گونه ای بی هدف سرگردانم، بی آنکه نیروی ترا داشته باشم

که بی پشیمانی بر یک شبی ثابت بمانم. اما باز خواهم گشت.»
نویل گفت: «وقتی ساختمانهایی از اینگونه موجود باشد من نمی توانم حضور دختران فروشنده را تحمل کنم. پوزخندشان، گپ زدیشان، سرا می آزارد، در آرایش من به زور راه می یابد. و در لحظات ابتهاج محض سرا برمی انگیزد که به پستی گراییدنمان را به یاد آورم.»

اما اکنون پس از برخورد کوتاه با دو چرخه ها و بوی لیمو و سایه هایی که در خیابان کنار افتاده ناپدید شدند، قلمرو خود را باز گرفته ایم. در اینجا خداوندان آرایش و نظم هستیم؛ وارثان سنت بالنده. چراغها اندک اندک در آن سوی میدان برشهای زرد می افکنند. مهی که از رودخانه برسی خیزد این تضادهای کهن را می آگند. نرم و آرام به سنگهای سفید کهنسال چنگ می زند. برگها اکنون در خیابانهای روستاها بر هم انبار شده اند، گوسفندان در دشتهای نمناک به سرفه افتاده اند، اما اینجا در اتاق تو ساخشکیم. در خلوت صحبت می داریم. آتش می جهد و فرو می نشیند، و دستگیره ای را برق می اندازد.

تو بایرون می خوانده ای. پاره هایی که به ظاهر نهاد ترا تأیید می کنند علامت زده ای. می بینم در مقابل تمامی آن جمله ها که به ظاهر طبیعی طنز آلود اما با حرارت را علن کرده اند، علامتهایی هست. غروری شب پره آسا که خود را سخت به شیشه می کوبد. وقتی با مداد در اینجا خط می کشیدی فکر می کردی 'من نیز باشلق خود را بدانگونه دور می اندازم. من نیز انگشتان خود را در چشم سرنوشت به هم می کوبم.' با این وصف بایرون هرگز مانند تو چای درست نمی کرد، چون تو چنان قوری را پر می کنی که وقتی سر آن را می گذاری چای بیرون می زند. روی سبز آب قهوه ای رنگی جمع شده — بیان کتابها و کاغذهای تو جاری است. اکنون با چلفتگی آن را پاکیزه می کنی — با دستمال جیبت. آنگاه دستمال را در جیبت فرو می کنی — این بایرونی نیست، این تو هستی، این چنان اصالت خود تویی که اگر بیست سال دیگر، وقتی که هر دو سرشناس و تقریبی و غیر قابل تحمل شده ایم، به فکر تو بیفتم، بواسطه همین صحنه خواهد بود، و اگر در آن هنگام مرده باشی، خواهم گریست. یک زمان مرد جوانی بودی تولستوی. اکنون مرد جوانی هستی بایرونی؛ شاید روزی مرد جوانی بشوی مرده باشی؛ در آن هنگام به وقت تعطیل عید فصح در اوائل بهار به دیدار پاریس می روی و با کراوات سیاه باز می گردی. یک فرانسوی منفور که کسی نامش را هم نشنیده است. در آن هنگام ترا از خود خواهم راند.

من یک شخص هستم — خود من. من خود را کاتولوس نمی لیرم، که می پرستمش. من بنده وارترین محصلان هستم، یک لغتنامه اینجا باز است، یک

دفتر یادداشت در آنجا که استعمال اسم مفعول را در آن ثبت می‌کنم. اما آدم نمی‌تواند تا ابد با چاقو مشغول زدودن آلودگی این خط نوشته‌های باستانی باشد. آیا همواره این پردهٔ ماهوت سرخ را باید بندم و کتابم را بینم که مثل یک قطعهٔ سمر، سفید و بی‌رنگ زیر چراغ قرار گرفته. این زندگی شکوهمند می‌شود که آدم خود را به کمال معتاد کند، دنبال انحنای جمله را بگیرد و هر کجا می‌کشدش، در بیابان، زیر کشش ماسه، بی‌اعتنا به فریابها، به اغواها، دنبالش برود. همواره فقیر و ژولیده باشد؛ در محلهٔ پیکادیلی مسخره باشد.

اما پیش از آن عصبی شده‌ام که جمله‌ام را درست به پایان برسانم. تند حرف می‌زنم، در اتاق بالا و پایین می‌روم تا برآشفنگی خودم را پنهان کنم. از دستمالهای چرب تو بدم می‌آید، نسخهٔ دون ژوان را لک می‌کنی. گوشت به من نیست. داری در بارهٔ بایرون جمله می‌سازی. و در آن حال که تو ادا درمی‌آوری، من کوشش دارم رازی را که تاکنون به هیچکس نگفته‌ام فاش کنم. از تو خواهش دارم (همچنانکه پشت به تو ایستاده‌ام) شیشهٔ جانم را در دست بگیر و به من بگویی آیا سرنوشت من این است که همیشه در کسانی که دوست دارم نفرت برانگیزم.

پشت به تو ایستاده بقراری می‌کنم. نه، اکنون دستهایم بکلی آرامند. با دقت جایی در قفسهٔ کتاب باز می‌کنم و دون ژوان را میان کتابها جا می‌دهم؛ این هم این. ترجیح می‌دهم که دوستم داشته باشند، خوشتر دارم مشهور باشم تا اینکه کمال را میان ماسه‌ها دنبال کنم. اما آیا سرنوشت من این است که نفرت برانگیزم؟ آیا شاعرم؟ قبول کن. آن غنا که پس لبهای من انباشته است، سرد مثل سرب، مانند گلوله افتاد. آن چیزی که به دختران فروشنده، به زنها، نشانه می‌روم؛ آن تظاهر، زبونی زندگی (چون دوستش دارم) همچنانکه پرتابش می‌کنم ترا می‌زند — بگیرش — این شعر من است.»

برنارد گفت: «مثل تیر از اتاق به بیرون گریخت. شعرش را پیش من گذاشت. ای دوستی، من نیز گلها را میان غزلهای شکسپیر خواهم فشرده! ای دوستی، تیرهای تو چه گزنده‌اند — آنجا، آنجا، و باز آنجا، رویش را بسوی من گرداند و مرا نگریمت؛ شعرش را به من داد. همهٔ ابرومه در هم می‌لولند و از بام وجود من به یکسو می‌شوند. آن راز سپردن را تا دم مرگ نگاه خواهم داشت. مثل یک موج بلند، مثل غلغلهٔ آبهای سنگین، از روی من گذشت، حضور درهم. کوب او، مرا از هم گشود، رنگها را روی کنارهٔ روح من برهنه به جا گذاشت. زبونی آور بود، بدل به سنگریزه شده بودم. همهٔ به خودگیرها در نوشته شد 'تو

بایرون نیستی، خودت هستی. چه شگفت است. بوسیلهٔ شخص دیگری به یک فرد واحد محدود شدن!

چه شگفت است احساس کردن آن رشته که از ما رسیده می‌شود و نخ لطیف خود را در آنسوی فضاها غبار آلود جهان واسطهٔ درازتر می‌کند! اکنون رفته، و من به جا مانده شعر او را به دست گرفته‌ام. میان ما همین رشته است. اما اکنون چه آسوده‌ام. احساس این که آن وجود بیگانه دور شده است، آن مراقبت دقیق تیره و تار شده، به زیر سرپوش گرفته، چه اندازه اطمینان بخش است، چه مپاسگزارم که پرده را می‌کشم، حضور دیگری را نمی‌پذیرم؛ و احساس می‌کنم که از گوشه‌های تاریک بازمی‌گردند، آن زندانیان زنده پوش، آن محرمها که او با نیروی برتر خود وادار کرده بود در گوشه‌ای پنهان شوند؛ آن ارواح ریشخندکن بینا که حتی در شدت و وخاست کوبش لحظه، از طرف من نگران بودند، اکنون دسته‌دسته باز می‌آیند. با افزوده شدن آنها به خودم، من برنارد می‌شوم، من بایرونم، من اینم، من آنم. هوا را تاریک می‌کنند و مانند گذشته مرا غنی می‌سازند، با کارهای شگفتشان، با رأی زندانیان و آن سادگی لطیف لحظهٔ هیجان مرا تیره و تاریک می‌کنند. زیرا که من از آنچه نویل می‌پندارد خویشتنهای بیشتری دارم. ما به آن سادگی نیستیم که دوستان ما سایلند در حد برآوردن نیازشان باشیم. با این وصف دوست داشتن ساده است.

اکنون بازگشته‌اند، محرمهای من، هم زندانان من. اکنون ضربهٔ شمشیر آن دریدگی که نویل با شمشیر ظریف خیرگی بخشش در من آفرید، بهبود یافته است. اکنون به تقریب کامل شده‌ام، و می‌بینم چه فرخنده‌حالم که آنچه را نویل در من ندیده می‌گیرد به میدان کشیده‌ام. اکنون که پرده‌ها را به یکسو زده از دریچه می‌نگرم احساسم این است که 'این به او هیچ لذتی نمی‌بخشد، اما مرا شادمان می‌کند.' (دوستانمان را به کار می‌گیریم تا قد و قامت خود را ببینیم.) حدود دید من چیزهایی را دربر می‌گیرد که نویل هرگز به آنها نمی‌رسد. در آن سو دارند سرودهای شکار را به آواز بلند می‌خوانند. با بوقها پیروزی در شکار را جشن گرفته‌اند. پسران کوچک کپی بر سر که همیشه در همان لحظه که ازابه رویشان را برمی‌گرداندند، دست بر شانهٔ یکدیگر می‌کوبند و لاف می‌زنند. اما نویل نرم از درگیری گریزان دزدانه، به گونهٔ توطئه‌گران، به شتاب به اتاق خود بازمی‌گردد. می‌بینمش که بر صندلی پست خود فرونشسته، به آتش خیره شده است، که در این لحظه به گونهٔ یک ساختمان استوار می‌نماید. نویل در این اندیشه است که، اگر زندگی می‌توانست آن دوام را بر خود بگیرد اگر زندگی می‌توانست آن نظم را داشته باشد — زیرا که بیش از هر چیز خواستار

نظم است و از شلوغی بایرون وار من بیزار است، و این است که پرده اش را می کشد، و درش را چفت می کند. چشمانش از اشتیاق آگنده می شوند (چرا که عاشق است، شح کج رفتار عشق بر دیدار ما خیمه افکنده بود)؛ پر از اشک می شوند. سیخ را به یک حرکت برمی گیرد و به یک ضربه ظاهر نا پایدار استواری را در زغالهای شعله ور نابود می کند. همه تغییرها، و جوانی و عشق، زورق اکنون از میان طاق بیدها گذشته به زیر پل رسیده است. پرسوال، توتی، آرچی، یا یک تن دیگر، به هندوستان خواهد رفت. دیگر بار یکدیگر را نخواهیم دید. آنگاه دست دراز می کند تا دفترش را بردارد — یک مجلد پاکیزه که در کاغذ خالدار جلد شده است — و با تب و تاب ابیات بلند شعر را در آن می نویسد، به شیوه هر که در این لحظه بیش از هر کس دیگر او را می ستایند.

اما من می خواهم همین جا بمانم، از دریچه خم شوم، گوش فرا دارم. بار دیگر آن آواز گروهی شور و شادی به گوش می رسد. اکنون ظروف چینی را پرتاب می کنند و می شکنند — این نیز جزوی از مراسم است. آواز گروهی، به گونه سبلی که از فراز صخره ها بجهد و ستمگرانه به درختان که نسال حمله ور شود، با دست و دل بازی شکوهمند خود با سر به پرتگاه می ریزد. به پیش می غلتند، به پیش می تازند، دنبال تازیها، دنبال توپها، به پاروهای بسته به گونه کیسه های آرد بالا و پایین می جهند. همه جوخه ها به هم پیوسته اند، به گونه یک تن دست اندر کارند. باد زورآور پائیزی صدای هلله را به پاره های صدا و سکوت بدل می کند و به آنسوی حیاط می وزد. اکنون بار دیگر ظرفهای چینی می شکنند — رسم همین است. زنی پیر و لغزان که کیفی با خود می برد، زیر دریچه های سرخ آتشین به سوی خانه می شتابد. نیمی هراس دارد که جمع بر او بتازند و به گوشه کوچه اش بیندازند. با اینهمه درنگ می کند چنانکه گویی دستهای گره دار و آساز کرده اش را با آتشی که همراه یورش جرقه و پاره های کاغذ به به هوا برخاسته و به هوا بالا می خیزد گرم کند. پیرزن کنار دریچه روشن وار می ماند. یک تضاد. اینکه من می بینم و نویل نمی بیند، اینکه من حس می کنم و نویل حس نمی کند. از اینجاست که او به کمال می رسد و من واسی مانم و هیچ چیز از خود به جا نمی گذارم مگر جمله های ناتمام که با شن خشک کن پوشیده شده.

اکنون به فکر لویز افتادم. چه نورهای بدسرسشت و با این وصف جوینده ای لویز بر این غروب پائیز رو به زوال، بر این چینی شکنی، بر این دورم خوانی سرودهای شکار، بر نویل، بر بایرون و زندگی ما در اینجا می افکنند؟ لبهای نازکش تا حدی غنچه شده. گونه هایش زرننگ باخته، در دفتر یک اداره یکسند

بی ارزش بازرگانی را مورد مطالعه دقیق قرار داده. پدرم یک بانکدار در بریزین — چون از وجود پدرش شرمند بود همیشه از او حرف می زد — موفق نشد. این است که لویز که بهترین شاگرد درس خوان مدرسه بود اکنون در یک اداره نشسته. اما من، که در جستجوی تضادها هستم، غالباً چشمان او را روی خودمان احساس می کنم. چشم خندان، چشم وحشی، که ما همه را در یک جمع کل ارقام بی اهمیت جمع می کند، که جزئی از کار همیشگی او در اداره است. و یک روز، قلمی را برمی دارد و در سر کب سرخ فرو می برد، و جمع کل می شود، رقم جمع کل ما معلوم خواهد بود، اما کافی نخواهد بود.

بنگ! اکنون یک صندلی را به دیوار پرتاب کردند. پس ما محکومیم. وضع خود من نیز مشکوک است. مگر من خود را به عواطف غیر مجاز و انمی — سپرم؟ بلی، همچنانکه خم شده از دریچه به بیرون نمی نگرم و سیگارم را رها می کنم تا سبک بجرخد و به زمین بیفتد، احساس می کنم که لویز حتی سیگار را نیز می پاید. و لویز می گوید: «این کار یک معنی ای دارد؟ اما آن معنی چیست؟» لویز گفت: «مردم همچنان به راه خود می روند، بدون انقطاع از برابر شیشه این غذاخوری رد می شوند. اتومبیل، وانت، اتوبوس، و باز اتوبوس، وانت، اتومبیل — همه از برابر شیشه می گذرند. در آن سوی خیابان دکانها و خانه ها را می بینم، همچنین مناره های خاکستری یک کلیسای شهری را. در قسمت جلوخان رخیهای شیشه ای با بشقابهای کلوچه و ساندویچ ژامبون. همه چیز تا حدی بواسطه بخار سماور مبهم شده است. بوی گوشت آلود بخارزده گوشت گاو و بره و سوسیس و گوشت کوبیده، به گونه توری نمناک در میان تالار غذاخوری آویخته است. کتابم را به یک بطری سس چک آب تکیه می دهم و می کوشم مثل بقیه بنمایم.

انسانی توانم. (مردم همچنان می گذرند، به ردیف نامنظمی همچنان می گذرند.) نمی توانم کتابم را بخوانم، یا غذای گوشت گاوم را سفارش بدهم، و این کارها را با اعتقاد انجام بدهم. تکرار می کنم من یک سردانگلیسی متوسط الحال، یک کارمند دفتری متوسط الحال هستم. با وجود این، به سردان کوچک احوالی که سر میز مجاور نشسته اند، نگاه می کنم تا یقین کنم هر چه آنها می کنند من هم همان کار را بکنم. با چهره های زیرک، پوستهای لغزان، که همواره با تکرر احساسهایشان می برد، شائق و آرزند مثل میمون، و به این یک لحظه خاص چرب چسبیده، مشغول بحث در باره یک پیانو هستند، و همه حرکات دست و صورت و سر و گردنشان درست است. این پیانو راه وسط تالار را بلند می آورد، این است که خرید یک پیانو مارک تتر را ترجیح می دهند. مردم همچنان می گذرند، همچنان از برابر

مناره‌های کلیسا و از آن سوی بشقابهای ساندویچ ژامبون می‌گذرند. نوکهای حساس شعور باطن من بیرون می‌خزند و پیوسته بواسطه بی‌نظمی و آشفتگی مردم آزرده و دلشکسته می‌شوند. این است که نمی‌توانم حواسم را به غذایم جمع کنم. 'پیانو مارک تنر را ترجیح می‌دهم. هیکنش قشنگ است، اما راه تالار را بند می‌آورد.' مثل پنگوئنهایی که پرهايشان به روغن آلوده شده باشد غوص می‌کنند و فرو می‌روند. همه زیاد رویها که از این حد اعتدال فرضی رد شود خودخواهی است. این حد وسط است، این میانگین است. در خلال این مدت کلاهها بالا و پایین می‌جهدند. در به‌طور دائم بازویسته می‌شود. من به جریان، به آشفتگی واقف هستم. به نیستاری و نوییدی شاعرم. اگر همه‌اش همین باشد، به هیچ نمی‌آرزد. اما من نیز آهنگ ذاتی این غذاخوری را حس می‌کنم. مثل نوای والس است، نزدیک می‌شود و دور می‌خزد. می‌چرخد و می‌چرخد. زنان خدمتکار، سینه‌ها را متعادل نگاهداشته به درون می‌شتابند و بیرون می‌روند، می‌گردند و می‌گردند، بشقابهای سبزی و زردآلو و مسقطی را پخش می‌کنند، این بشقابها را به‌موقع درست میان افرادی که سفارش داده‌اند تقسیم می‌کنند. مردهای میانگین اجتماع در ضمن که آهنگ حرکت و رفتار خدمتکار را در آهنگ روش خود جای می‌دهند ('ترجیح می‌دهم یک پیانو مارک تنر بگیرم، چون این پیانو راه تالار را بند می‌آورد.') ظرف سبزی را می‌گیرند، ظرف زردآلورا می‌گیرند، ظرف مسقطی را می‌گیرند. پس از این تداوم کجا از هم می‌گسلد؟ آن شکاف که از میان آن بلا را به چشم می‌بینیم چیست؟ این دایره همه‌جا پیوسته است، هماهنگی کامل است. این آهنگ میانی است، و این انگیزه اصلی مشترک. می‌پایمیش که منبسط می‌شود، باز منقبض می‌شود، و از نو منبسط می‌گردد. اما من جزئی از جمع نیستم. اگر صدایم درآید، و لهجه این مردم را تقلید کنم، گوشه‌ایشان را تیز می‌کنند و منتظر می‌مانند تا من باز صدایم درآید تا بتوانند زادبوم مرا معین کنند. اهل کانادا هستم یا استرالیا، آنهم منی که بیش از هر چیز دلم می‌خواهد با مهر و محبت در آغوش بگیرند، آن وقت بیگانه‌ام، اجنبیم. منی که آرزو می‌کنم امواج حمایت‌گر مردم معمولی را روی خودم احساس کنم، از گوشه چشم افق دوری را می‌بینم؛ وقوف دارم که کلاهها با بی‌نظمی دائم بالا و پایین می‌جهدند. عرضحال همه سرگردانی و بی‌بندوباری خطاب به من است (زنی با دندانهای معیوب کنار بساط غذاخوری با لکنت زبان حرف می‌زند) 'تا را به‌رم بازگردان. با راکه بحال پراکنده از برابر شیشه‌ها می‌گذریم، بالا و پایین می‌جهیم که آنطرف آنها ساندویچ ژامبون نهاده‌اند.' بلی، من شما را مرتب خواهم کرد.

کتابم را که به‌شیشه چک آپ تکیه داده‌ام می‌خوانم. این کتاب حاوی چند قسمت من‌عندی است، و چند بیان کامل بی‌نقص، چند لفظ، اما همه شعر. شما، همه شما از آن بی‌خبرید. آنچه شاعر در گذشته گفته، شما از یاد برده‌اید و من نمی‌توانم آن را چنان برای شما ترجمه کنم که نیروی اسارت‌آور آن دست شما را ببندد، و به شما آشکار نشان دهد که بی‌هدفید، و آهنگ زندگی شما فرومایه و بی‌ارزش است، و از این‌راه بتوانم آن زبونی را برطرف کنم که اگر از بی‌هدفی خود بیخبرند بر شما چیره می‌شود و حتی اگر هم جوان باشید شما را پیر و کهول می‌سازد. ترجمه آن شعر به گونه‌ای که به آسانی خوانده شود کوشش من باید باشد. من همنشین افلاطون و ورژیل، به‌در بلوط نقشدار خواهم کوفت. این عضای فولادی را برضد آنچه می‌گذرد برخواهم افراشت. تسلیم این گذر بی‌هدف کلاههای پر دار و کلاههای شاپو و همه سرپوشهای گوناگون و با پیر و بی‌پیر زنان نخواهم شد. (سوزان که مورد احترام من است، در یک روز تابستانی یک کلاه حصیر ساده بر سر می‌گذارد.) و آن‌سایش و آن بخار که به‌صورت قطرات ناساوی از جام پنجره به پایین می‌چکد، و توقف و به‌راه افتادن همراه تکان ناگهانی اتوبوسها، و درنگها برابر بساط غذاخوریها، و الفاظ که سلامت یاردنبال‌عم روان می‌شوند بی‌آنکه واجد معنی بشری باشند؛ شما همه را مرتب خواهم ساخت.

ریشه‌های من از رگه‌های سرب و نقره، از میان جاهای نمناک مردابی که بو می‌پراکنند می‌گذرند و پایین می‌روند تا گرهی که از ریشه‌های صنوبر ساخته شده و از میانه به هم بسته شده است. خاک درگوشها و چشمانم، باز هم شایعاتی در باره جنگها شنیده‌ام؛ و نیز بلبل؛ گذرشتابان سپاهیان بسیاری را که دنبال تمدن اینسوی و آنسوی می‌دویده‌اند، به گونه پرنده‌گانی که دنبال تابستان فرهای دور می‌کنند دیده‌ام؛ زنانی را دیده‌ام که لاوکهای سرخ بردوش به کناره‌های تیل می‌رفته‌اند. در باغی از خواب برخاستم، با ضربه‌ای بر پس‌گردنم، بوسه‌ای گرم، از جینی؛ اینهمه را چنان به یاد می‌آورم که کسی فریادهای مغشوش و ستونها و میله‌های سرخ و سیاه را در یک آتش‌سوزی کلان شبانه به یاد آورد. تا ابد در خواب و بیداری بسر می‌برم. اکنون می‌خوابم، و اینک از خواب بیدار می‌شوم. سماور براق را می‌بینم؛ جعبه‌های شیشه‌ای پر از ساندویچ‌های زردکم‌رنگ؛ مردها در نیم‌تنه‌های گرد روی چهارپایه‌ها کنار بساط نشسته، و نیز در پس ایشان، ابدیت. این لکه‌ای است که به‌دست مردی با شلق بر سر با آهن داغ سرخ برگوشت لرزان من سوزانده شده. این تالار غذاخوری را با پشت‌نمای بالهای پرنده‌گان پرپر، در هم شده از

زیر پا خرد می کند از من است، و آن پرستوی وحشی تیزپر، و آن سرخی کم رنگ از آسمان، و سبزی در آن هنگام که سرخی رنگ می بازدهد و خاموشی رنگ، و ندای مردانی که در دشتها اسبهای گاری را می گیرند و می برند - همه از آن منند.

مرا نمی توان تقسیم کرد یا جدا نگاهداشت. مرا به مدرسه فرستادند؛ به سوسیس فرستادند تا تحصیلم را تمام کنم. از لینولتوم نفرت دارم، از درختان بلوط و کوهستانها نفرت دارم. اکنون خود را به زمین صاف زیر آسمان رنگ پریده می اندازم. زیر ابرهایی که آرام می گذرند. ارابه به تدریج که در جاده پیش می آید بزرگتر می شود. گوسفندان در میان دشت گرد می آیند. پرندگان در میان جاده گرد می آیند - هنوز برای پریدن زود است. دود چوب برمی خیزد. سردی و خشکی با من داد از آن بیرون می شوند. اکنون روز می جنبد. رنگ باز می گردد. روز با همه کشتهایش موج زرد می زند. زمین زیر من سنگین آویخته است.

اما من که ام که بر این در تکیه داده ام و سگم را می پام که در یک دایره بو می کشد؟ گاه می پندارم (هنوز بیست سالم نشده) که زن نیستم، اما آن روشنی هستم که بر این در می افتد، یا بر این زمین. من فصلها هستم، گاه می پندارم. ژانویه، یا مه، یا نوامبر هستم، گل هستم. یا مه، یا سپیده ام. مرا نمی توان اینسوی و آنسو افکند، و خود نمی توانم آرام بر سطح قرار بگیرم، یا با دیگران در آمیزم. با این همه اکنون که بر این در تکیه کرده ام تا آن حد که نقش بازوی من بر در افتاده، آن وزن را که در پهلو می من تشکیل یافته احساس می کنم. چیزی در سوسیس، در مدرسه شکل گرفته، چیزی سخت. نه آه و خنده، نه دور زدن و جمله های هوشمندانه به هم بافتن، نه رابطه شگفت رودا آنگاه که از بالای ما نگاه می کند، و ما را نمی بیند، نه چرخ خوردن جینی که تمام بدنش و دست و پایش در آن حال یکپارچه می شوند. آنچه من می دهم درونی است. نمی توانم آرام در سطح قرار بگیرم، یا با مردم دیگر در آمیزم. از همه چیز بیشتر نگاه خیره شتابان را دوست دارم که بر کنار جاده می بینم، یا نگاه زنان کولی را کنار ارابه ای در خندق که بچه هایشان را از پستان شیر می دهند، همچنان که من فرزند انم را از پستان شیر خواهم داد. چرا که به زودی هنگام گرمای نیروز که زنبورها گرد گل خطمی می گردند و وزوز می کنند دلداری من خواهد رسید. زیر درخت صنوبر قواعد ایستاد. به یک کلام که بر زبان می آورد من نیز یک کلام پاسخ می گویم. آنچه در من تشکیل یافته به او خواهم داد. فرزندان خواهم داشت، چند خدمتگار دختر پیش بند بسته خواهم داشت، مردانی خرمن افشان به دست در خدمت خواهم داشت. و آشپزخانه ای که

گذشته می بینم. به این سبب است لبان غنچه شده من، رنگ پریدگی بیمارگونه من، آن جعبه بدسره و دور ران من هنگامی که صورتم را با نفرت و تلخی به جانب نویل و برنارد می گردانم؛ کسانی که صندلی دسته دار به ارث می برند، و پرده های خود را تنگ می کشند تا نور چراغ بر کتابهایشان نیفتد.

به سوزان حرمت می گذارم، چون او نشسته دوخت و دوز می کند. زیر چراغ آرام در منزلی که بلال از نزدیک پنجره آه می کشد و به من ایمنی می بخشد، چیز می دوزد. چرا که من ضعیفترین و جوانترین ایشانم. کودکی هستم که به پاهای خود نگاه می کند و به نهرهای کوچکی که جوی آب در میان شنها پدید آورده است. می گویم، آن یک حلزون است، این یک برگ است. در وجود حلزونها عشرت می کنم، در وجود برگ عشرت می کنم. من همواره جوانترین و بیگانه ترین و راستگوترینم. شما همه محفوظید. من برهنه ام. هنگامی که دختر خدمتگار با زلف به گل بافته تاب خوران از کنار من می گذرد، مثل یک خواهر بی اندک تاملی زرد آلو و مسقطی شما را پخش می کند. شما برادران اوئید. اما چون من از جای بر می خیزم، و خرده های نان را با ماهوت - پاک کن از لباسم می زدایم، انعام بیش از حد لزومی - یک شیلینگ - زیر بشقابم می سرانم تا آن دختر خدمتگار بتواند آن را بیابد تا وقتی که من رفته باشم، و سلامت او، آنگاه که پول را همراه خنده برمی دارد ممکن است آنقدر به من نرسد که من از میان درهای گردان رد شده باشم.»

*

سوزان گفت: «اکنون باد پرده را بالا می زند، آویزها و قدحها و حصیر زیر پا و صندلی دسته دار کهنه که سوراخی در آن است اکنون واضح شده اند. همان نوارهای رنگ پریده همیشگی بر کاغذ دیواری پیچیده شده. آواز گروهی پرندگان به پایان رسیده، اکنون تنها یک پرندۀ در نزدیکی در بیچه اتاق خواب می خواند. جورابهایم را می پوشم و بی سروصدا از درهای اتاق خواب رد می شوم و می روم پایین تا آشپزخانه و بعد بیرون به باغ و از گرمخانه هم رد می شوم و به صحرا می روم. هنوز با من داد پگاه است. روز به گونه کفن کتانی برهنه و سخت است. اما نرم خواهد شد، و گرم خواهد شد. در این ساعت، در این صبح زود، می پندارم که من خود دشت هستم، انبار هستم، درخت هستم، دسته های پرندگان آرنده، و این خرگوش کوچولو که در آخرین لحظه که نزدیک است پا بر آن بگذارم از جا می جهد از من است. آن ماهیخوار که بالهای پهن خود را تناساوش می گسترد از من است، و آن گاو که علوفه می جاود و هر قدم که برمی دارد علفهای خشک

بره‌های بیمار را در سید بدانجا می‌آورند تا گرم شوند. همانجا که رانهای خوک آویخته و پیاز به بند کشیده برق می‌زند. مانند مادرم خواهم شد؛ خاموش، با پیش بند آبی، در حال قفل کردن همه گنجه‌ها.

اکنون گرسنه‌ام. سگم را صدا می‌زنم. به فکر رویه شیرینی و نان و کره و بشقابهای سفید در اتاق آفتابی افتاده‌ام. از وسط دشت برمی‌گردم. کنار این کورمه راه علفی با قدسهای بلند و یکنواخت راه می‌روم، یک لحظه پیچ می‌خورم تا پا برآبگیر نگذارم، و لحظه بعد جست می‌زنم تا روی برجستگی برسم. قطرات نم روی دامن زبرم می‌نشینند، کفشهایم نرم و تیره می‌شوند. سختی از روز رفته، سایه‌ای از خاکستری و سبز و کهر، بر آن افتاده. پرنده‌گان دیگر بر جاده بزرگ نمی‌نشینند.

باز می‌گردم، به همانگونه که گریه یا رویاه باز می‌گردد، که پشمش با شبنم یخ زده کبود شده، کف دست و پایش از زمین خشن سخت شده. از میان کلمها می‌گذرم، برگهای کلم به صدا در می‌آید، و قطرات شبنم می‌ریزد. در انتظار صدای پای پدرم می‌نشینم، که علفی را میان انگشتان می‌شکند و از وسط سبزه‌زار می‌گذرد. فنجان پشت سر فنجان چای می‌ریزم، در حالی که گلهای بازه نشده، راست روی سبز، میان ظرفهای سربا و قرصهای نان و کره ایستاده‌اند. خاموشم.

آنگاه به طرف گنجه می‌روم، و کیسه‌های نم‌دیده مویزدرشت را برمی‌دارم، آرد سنگین را بلند می‌کنم و روی میز شسته و پاکیزه مطبخ می‌گذارم. خمیر می‌گیرم، خمیر را می‌کشم، می‌زنم، دستهایم را در بغل گرم خمیر فرو می‌برم. آب سرد را ول می‌کنم تا پروانه‌وار از میان انگشتانم بلغزد. آتش می‌غرد؛ مگسها در گوشه‌ای وزوز می‌کنند. همه کشمشها و برنجم، کیسه‌های تفره‌ای و کیسه‌های آبی، بار دیگر در گنجه قفل شده‌اند. گوشت را در کوره نهاده‌ام؛ نان زیر حوله پاکیزه‌ای مانند گنبد نرمی ورم می‌کند. بعد از ظهر تا رودخانه تدم می‌زنم. همه دنیا به زاد و ولد مشغول است. مگسها از گلی به گل دیگر می‌چزند. گلهای از پلن انباشته‌اند. قوها دنبال هم در رودخانه شناورند. ابرها که اکنون گرم شده‌اند، و خال خال خورشید بر آنها افتاده، بر فراز تپه‌ها می‌خزند، و آب را زین می‌کنند، و به گردن قوها زرمی افشانند. گاوها یک پا را پیش پای دیگر می‌گذارند و همچنان آرام قدم‌زنان علفها را می‌جاوند و فرو می‌دهند و پیش می‌روند. من میان علفها با دست دنبال قارچ گنبدسفید می‌گردم، ساق آن را می‌شکنم و از کیده ارغوانی را که کنار آن می‌روید می‌چینم و از کیده را کنار قارچ با خاک در ریشه آن می‌گذارم، و به خانه می‌روم که کتری را به

جوش می‌آورم تا پدرم برسد و در کنار سبز چای میان گلهای سرخ که تازه رنگ انداخته‌اند بنشیند.

اما شب فرا می‌رسد و چراغها را می‌افروزند. و هنگامی که شب فرا می‌رسد و چراغها روشن می‌شوند آتش زردی در پیچک می‌افتد. من کنار سبز می‌نشینم و دوختنی دست می‌گیرم. به فکر جینی و رودا می‌انتم، و صدای چکاچاک را بر سنگفرش می‌شنوم. اسبهای مزرعه یورتمه به خانه بازمی‌گردند. غرش رفت و آمد را در باد شب‌انگاه می‌شنوم. به برگهای لرزان در باغ تاریک می‌نگرم و فکر می‌کنم 'دارند در لندن می‌رقصند.' جینی لویز را می‌بوسد.

جینی گفت: «چه عجیب است که مردم باید بخوابند، باید چراغ را خاموش کنند و به طبقه بالا بروند. لباسهایشان را کنده‌اند، و لباس خواب سفید پوشیده‌اند. در هیچ یک از این خانه‌ها چراغی روشن نیست، یک خط کلاهک دودکش برابر آسمان کشیده شده، و یک یا دو چراغ در خیابان روشن است، همچنانکه چراغ وقتی روشن است که کسی نیازی بدان ندارد. تنها مردمی که در کوچه دیده می‌شوند مردمی هستند که شتابان می‌گذرند. اما در این کوچه کسی نمی‌آید و کسی نمی‌رود؛ روز به پایان رسیده. چند پاسبان در گوشه‌ها ایستاده‌اند. با اینهمه شب در شرف آغاز شدن است. احساس می‌کنم که در تاریکی می‌درخشم، روی زانویم ابریشم است. ساقهای ابریشمینم نرم به هم می‌سایند. سنگهای گردنبند روی گلویم یخ کرده. پاهایم فشار کفش را احساس می‌کنند. راست نشسته‌ام تا موهایم به پشت صندلی نگیرد. آراسته‌ام، آماده‌ام. این درنگ موقت است، لحظه تاریک. کمانچه‌زنان کمان را بالا گرفته‌اند.

اکنون اتومبیل سر می‌خورد و متوقف می‌شود. پاره‌ای از سنگفرش روشن شده، در باز و بسته می‌شود. مردم می‌رسند، حرف نمی‌زنند، با شتاب داخل می‌شوند. صدای هاش هوش افتادن سنگها در سرسرا شنیده می‌شود. این پیش در آمد است، این سر آغاز است. نگاه می‌کنم، دزدکی نگاه می‌کنم، پودرمی‌زنم. همه چیز درست است، آماده است. زلفم به یک تاب منظم شده، لبهایم آنچنان که باید سرخ هستند. آماده‌ام که به همپایه‌هایم بامردها و زنهادر پله‌ها بیویوندم؛ از ایشان می‌گذرم، از برابر چشمان خیره‌نگرشان، همچنان که من خود خیره به ایشان می‌نگرم. مثل برق نگاه می‌کنیم، اما نرم نمی‌شویم و نشانی از شناسایی بروز نمی‌دهیم. تنها پیمان رابطه دارند. این مدعویت من است. این دنیای من است. همه چیز مسلم و آماده است، خدمتگاران، اینجا و آنجا ایستاده، نام مرا می‌پرسند. نام تازه‌شیده و ناشناس مرا، و آن را به صدای بلند به جلو پرتاب می‌کنند. من وارد می‌شوم.

اینجا در اتاقهای خالی و منتظر، صندلیهای اکیلی قرار دارند، و گلهای سنگینتر و رنگینتر از گلهای رؤیا، سبز و سفید برابر دیوارها پراکنده‌اند. و بر یک سیز کوچک یک کتاب مجلد است. این چیزی است که من به خواب دیده‌ام، این چیزی است که پیشگویی کرده‌ام. من زاده اینجا هستم. به طوری طبیعی روی قالیهای ضخیم قدم می‌گذارم. سهل و آسوده کف صیقلی نرم می‌سرم، اکنون اندک اندک می‌شکفم؛ در این بوی خوش، در این درخشش، به همانگونه که سرخس برگهای تاییده‌اش می‌شکند، می‌مانم. از دارایی این جهان صورت برمی‌دارم. میان گروههای مردم ناشناس می‌نگرم. میان سبز، درخشان‌گلی، خاکستری، مرواریدگون، زنان، تنهای راست مردان، ایستاده‌اند. سیاه و سفیدند، زیرلباسهایشان با ناهوهای گودشیردار شده‌اند. بار دیگر در پنجره تونل انعکاس را احساس می‌کنم؛ حرکت می‌کند. اشکال سیاه و سفید مردان ناشناس مرا نگاه می‌کنند که به پیش‌خیم شده‌ام، آنگاه که روی می‌گردانم تا به تصویری بنگرم، ایشان نیز می‌گردند. دستهایشان بال زنان بالا می‌رود تا کراواتشان را لمس کنند. دست به جلیقه‌های خود می‌زنند، دست به دستمالهای خود می‌زنند. بسیار جوانند. سخت مایلند که اثری خوش از خود بگذارند. احساس می‌کنم که صدها توانایی در من به جهش درمی‌آید. به نوبت سبکسر، خوش، سست و اندوه‌زده هستم. پاکیز شده‌ام اما جریان دارم. همه زرگون؛ به آنسو جریان دارم، و به این یک می‌گویم 'بیا'؛ باز می‌تابم و به آن یک می‌گویم 'نه'؛ یکی از ایستگاه خود زیر قفسه شیشه جدا می‌شود. نزدیک می‌شود. به سوی من می‌آید. این هیجان‌انگیزترین لحظه‌ای است که در همه عمر شناخته‌ام. بال می‌زنم. می‌تابم. همچون گیاهی در رودخانه روانه می‌شوم. بدین سو جاریم، بدان سو جریان دارم. اما پاکیزم، تا او بتواند به نزد من آید. 'بیا' منم که می‌گویم 'بیا'. رنگ پریده، با سویی تیره، آنکه می‌آید اندوه‌زده و خیالاتی است. و تن سبکسر و تندرو و هوسبازم چون او اندوه‌زده است، خیالاتی است. اکنون رسیده است، کنار من ایستاده است.

اکنون با اندک تکانی، به گونه صدف کوهی که از صخره کنده شود، من جدا می‌شوم، یا او همپا می‌شوم، برده می‌شوم. به این جریان کند تسلیم می‌شویم. به این موسیقی درنگ‌دار درون می‌شویم و از آن بیرون می‌آیم. تکانها جریان رقص را درهم می‌شکنند، رقص بند می‌آید، به لرزه می‌افتد. درون و بیرون، اکنون به این اندامگونه رقص آویخته‌ایم، ما را به یکدیگر گرفته است، نمی‌توانیم از میان دیوارهای نیرومند، درنگ پیشه، تند و ناگهانی و بکلی در برگیر او بیرون برویم. تن‌های ما، تن سخت او، تن جنبان من، درون تن رقص به

هم فشرده می‌شوند، ما را باهم گرفته است، و آنگاه دراز می‌شود و درناهای پر-نیرو و نرم خود ما را میان خود می‌غلطانند، و پیش می‌رانند. ناگهان موسیقی بند می‌آید. خون من همچنان در حرکت است، اما تن من ایستاده است. اتاقم برابر چشمانم می‌چرخد و رد می‌شود. از حرکت باز می‌ماند.

بیا، پس، اینجا و آنجا سر بزیم، چرخ بخوریم و به طرف صندلیهای اکیلی برویم. تن از آنچه می‌پنداشتم نیرومندتر است. از آنچه گمان می‌بردم گیج‌ترم. غم هیچ چیز را در دنیا نمی‌خورم. غم هیچکس را ندارم مگر همین مرد که ناشی را هم نمی‌دانم. ای ماه آیا ما قابل قبول نیستیم؟ این چنین که با هم نشسته‌ایم دلریا نیستیم؟ من در لباس بلند ساتینم و او در لباس سیاه و سفیدش؟ همپالنگیان من ممکن است اکنون مرا نگاه کنند. ای زنان و ای مردان، من راست در چشم شما می‌نگرم، من یکی از شما هستم. اکنون این گیلای پایه پاریک را برمی‌دارم و می‌چشم. شراب مزه‌ای تند و گس دارد. همچنان که شراب را می‌نوشم بی‌اراده چهره درهم می‌کشم. بوی خوش گلهای، تشعشع و گرمای در اینجا به‌آنگونه‌ای آتشین و زرد تقطیر می‌شوند. درست پشت تیغ شانهام چیزی خشک و چشم‌دریده آرام بسته می‌شود؛ به تدریج خود را به خواب می‌برد. این مرستنی و بیخودی است. این آسودگی است. دیوار پشت‌گلو من خود را پایین می‌کشد. الفاظ انبوه می‌شوند و گلوله می‌شوند و یکی بالای دیگری به پیش می‌تازند. اهمیتی ندارد که کدام پیشترست. در هم می‌آویزند و از سر و دوش یکدیگر بالا می‌روند. تنها و یگانه با هم می‌آمیزند و درهم می‌ریزند و چند تا می‌شوند. اهمیتی ندارد من چه می‌گویم، جمله‌ها به‌گونه پرتنگان بال می‌زنند، و یکی از آنها فضای تهی میان ما را در می‌نوردد. بر لبان او می‌نشیند. گیلای را باز برمی‌کنم. می‌نوشم. تقابها از میان می‌افتند. با همیم، آن بالاها، به‌گذار کوهی. او اندوهبار بر سینه جاده ایستاده. من خم می‌شوم. گلی آبی رنگ را برمی‌چینم، و راست بر نوک پا می‌ایستم تا به او برسم، و گل را به نیمتنه او می‌زنم. اینها! این است لحظه خلسه من. و اکنون به پایان رسید.

اکنون سستی و بیحالی ما را فرا می‌گیرند. مردم دیگر می‌سایند و می‌گذرند. ما از تن‌هایمان که زیر میز یکی شده‌اند بی‌خبریم. من از مردان سویور چشم آبی نیز خوشم می‌آید. در باز می‌شود. در همچنان باز می‌شود و باز می‌شود. اکنون در این اندیشه‌ام که یار دیگر که باز شود همه زندگی من دیگرگون می‌شود. که می‌آید؟ اما این تنها خدنگاری است که گیلایها را آورده است. آن هم مرد پیری است، با او من کودک می‌باشم. این هم خانم بزرگی است؛ با او باید نهانکاری کنم. دخترانی هستند به سن و سال من، که من احساس می‌کنم

شمشیر خصومت شرافتمندانه‌ای را به رویشان کشیده‌ام. چرا که این دختران همپالگیان منند. من از سردم همین محیطم. همین خطر کردن من است. همین دل به دریا زدن من است. در باز می‌شود. به این که از سرتابه‌ها زراویز است، می‌گویم «بیا، ده بیا» و او به سوی من می‌آید.»

رودا گفت: «پشتشان می‌پیچم، چنانکه گویی کسی را دیده‌ام که می‌شناسم. اما هیچ کس را نمی‌شناسم. پرده را تاب می‌دهم و به‌ماه می‌نگرم. جرعه‌های فراموشی آشفتگی را سراب خواهند کرد. در باز می‌شود، بپر می‌جهد. در باز می‌شود، هراس به درون می‌شناپند؛ هراس پشت هراس مرا دنبال می‌کند. بگذارد نهانی گنجینه‌هایی را که کنارگذاشته‌ام باز ببینم. آب‌نماها در آن سوی جهان آرمیده ستونهای سرمری را باز می‌تابند. پرستو بالش را در آب‌نماهای تاریک فرو می‌برد. اما اینجا در باز می‌شود و مردم می‌آیند، به سوی من می‌آیند. لبخندهای بیجان می‌زنند که بیدادشان را پنهان کنند، بی‌غمی‌شان را پشت آنها ببوشانند. و مرا می‌گیرند. پرستو بالهایش را در آب فرو می‌برد، ماه میان دریا‌های آبی‌رنگ تنها سواره می‌رود. باید دست‌این مرد را بگیرم، مجبورم پاسخ بگویم. اما چه پاسخی بگویم؟ به عقب پرتاب شده‌ام، تا در این تن ناهموار و ناسازگار ایستاده بسوزم؛ تا تیرهای بی‌غمی و ملامت او را به خود بخرم، من که مشتاق ستونهای سرمری و آب‌نماها و آن سوی جهانم که پرستو بالهایش را به آب فرو می‌برد.

شب بر سر کلاهکهای دود کشها اندکی دورتر چرخیده است. بیرون دریچه از بالای شانه این مردگره‌ای نهراسیده را می‌بینم، در روشنی غرقه نشده، در جامه ابریشمین به‌دام نیفتاده، آزاد و رها که درنگ کند، تمدد اعصاب کند، و بار دیگر به حرکت درآید. از همه چیزهای کوچک زندگی فردی بدم می‌آید. اما اینجا می‌خکوب شده‌ام که گوش کنم. فشاری شگرف بر من فرو می‌آید. نمی‌توانم بی آنکه بار قرن‌ها را بر افکنم بچنم. ملامت و نیشخند مرا سوراخ می‌کند. هزاران هزار تیر بدرون من می‌خزند، منی که می‌توانستم سینه برهنه‌ام را پیشاروی توفان بگیرم و تگرگ را آزاد بگذارم تا مرا شادمانه خفه کند، اینجا می‌خکوب شده‌ام؟ در بلا قرار گرفته‌ام. بپر می‌جهد. زبانها با تازیانه‌هایشان بر من گشوده‌اند. تازیانه‌های زبان، سیار و بی‌انقطاع بر من می‌کوبند. ناگزیرم زبان بازی کنم و با دروغ از خود برانمشان. برای راندن این بلا چه بلاگردانی هست؟ کدام چهره را می‌توانم بخوانم که بر این گرما خنک بیاساید؟ یاد نامهای روی جعبه‌ها می‌افتم، یاد مادرانی که از زانوان از هم جداشان دامنها آویخته‌اند، یاد بیشه‌هایی که تپه‌های پشت‌دریشت فرو می‌آیند. بانگ می‌زنم، مرا پنهان

کنید، مرا دریابید، چرا که من جوانترین و برهنه‌ترین شما هستم. جینی به گونه ماهیخوار بر موج سوار است. چهره خود را آنچنان که باید اینجا و آنجا می‌نماید، واست و درست چنین می‌گوید، چنان می‌گوید. اما من باید دروغ بگویم، باید از راستی طفره بروم.

تنها که هستم لگنهایم را می‌جنبانم، خداوندگار گروه ناوگان خود هستم. اما اینجا که منگوله‌های پرده دوردوزی شده را بر دریچه خانم میزبان خود به هم می‌تابم، به پاره‌های جداگانه منقسم شده‌ام، دیگر یکی نیستم. پس آن علم که جینی به هنگام رقصیدن دارد چیست؟ و آن اطمینان که سوزان وقتی آرام زیر سوی چراغ خمیده نخ سفید را به سوراخ سوزن می‌کند از کجاست؟ می‌گویند بلی، می‌گویند نه؛ مشتشان را محکم بر میز می‌کوبند. اما من دودلم، می‌لرزم، درخت خار وحشی را می‌بینم که سایه‌اش را در بیابان می‌لرزاند.

اکنون قدم بر خواهم داشت، چنانکه گفتم هدفی در پیش دارم، از میان اتاق می‌گذرم و به ایوان زیر سایبان می‌روم. آسمان را می‌بینم، بر پرهای نرم تافتن ناگهانی ماه، نرده‌های میدان را نیز می‌بینم، و دوتن را بدون صورت، که به گونه مجسمه به آسمان پشت کرده تکیه داده‌اند. پس دنیایی هست که از تغییر در آسان است. هنگامی که از میان این اتاق نشیمن گذشته‌ام که زبانها در آن پرپر می‌زنند و مرا به گونه کارد می‌درند، و زبانم را به لکت می‌اندازند، و ادارم می‌کنند دروغ بگویم، در آن هنگام چهره‌هایی می‌بینم که از حضور گونه و شکل رسته‌اند، و جامه‌ای از زیبایی پوشیده‌اند. عاشقان زیر سرخدار می‌خزند. پاسبان درگوشه‌ای به پاس ایستاده. سردی می‌گذرد. پس، دنیایی هست مصون از تغییر. اما آنچنان که باید آرام نشده‌ام، بر نوک پا در لیب آتش ایستاده، هنوز از دم داغ داغ زده، هراسان از در که باز شود و ببر که بجهد. آنقدر بخود جمع نشده‌ام که حتی یک جمله بگویم. آنچه می‌گویم پیوسته خلاف در می‌آید. هر بار که درگوشه می‌شود سختم بند می‌آید. هنوز بیست و یک سالم نشده است. قرار است رام شوم. قرار است همه عمر مرا به سخریه بگیرند. قرار است میان این مردان و زنان، با چهره‌های جهنده از جایشان، بازبانهای دروغ‌نشان، به گونه چوب‌پنبه بر دریای متلاطم، بالا و پایین افکنده شوم. هر بار که درگوشه می‌شود به گونه نوازی سیاه که بر سینه نصب کرده باشند به دور پرتاب می‌شوم. من آن کفم که دورترین لبه‌های صخره‌ها را با سفیدی می‌نوردد و می‌آگند. ضمناً در این اتاق یک دخترم.»

آفتاب که اکنون برآمده، دیگر بر تشکی سبز نیارمیده تا نگری گریزان از میان گوه‌های آبدار بیفکند، چهره عریان کرده راست از فراز خیزابها نگاه کرد. خیزابها با کوبش منظمی فرو می‌خوابند. با ضربات سم‌اسپها بر مرغزار می‌افتند. افشانان همچون انداختن نیزه‌ها و زوینتها از فراز سوارکاران، بالا رفت. کناره را با آب آبی رنگ فولادی و نوک‌الماسی درنوشتند. با آن نیرو و عضله‌مندی که یک موتور نیروی خود را بیرون می‌زند و به‌درون می‌کشد به‌درون کشیدند و بیرون زدند.

خورشید بر مزارع غلات و بیشه‌ها تافت. رودخانه‌ها آبی رنگ و چند آب شدند، چمنها که روبه‌لبه آب پشت داشتند، سبز شدند بدانگونه که پرهای پرندگان به‌نرمی از میان پرچه‌ها آشکار شود. تپه‌ها، انجمن‌دار و بانظم، چنان می‌نمود که با تسمه به‌عقب بسته شده‌اند، همچنانکه اندامی با عضله بسته باشد، و بیشه‌ها که باغ‌رور در دو جناح آب می‌درخشیدند، به‌یال بریده و کوتاه بر گردن اسب می‌ماندند.

در باغ که درختها بر فراز باغچه‌ها و آبگیرها و گرمخانه‌ها ایستاده بودند پرندگان در آفتاب گرم می‌خواندند، اما هر یک تنها، یکی زیر دریاچه آفتاب خواب می‌خواند، یکی مر بالای بلندترین شاخک بوته‌یاس، و یکی دیگر بر لبه دیوار. هر یک با نکی گوشخراش برافراشته بود. با شدت و حرارت و تند، چنان که گویی می‌خواهد آواز از میان او بیرون جهد ولو آواز پس‌نده دیگر را باناهما و آزی زنده خود درهم ریزد. چشمان گردشان با درخشش بیرون زده بود. چنگالهایشان شاخک یا زده را چنگ زده بود. می‌خواندند، در ملأ و بدون پناهگاه، رو به هوا و آفتاب. در پرهای نوخود زیبا، بارگه‌های صدفی یا زهری بر آفاق، یکی با میله‌های آبی روشن زینت شده، و آن دیگری گرده زر بر خود افشاند، یا با یک پر روشن رنگ راه راه شده، چنان می‌خواندند که گویی آواز با فشار بامدادان از درونشان بیرون رانده می‌شد. چنان می‌جستند که گویی لبه هستی تیز شده باید ببرد، باید نرمی روشنی آبی سیو را و نمناکی زمین مرطوب را و دود و بخار به‌جری آغشته آشپزخانه را و دم گرم گوشت گوساله و گاو را و قوام‌خیز شیرینی و میوه را و پیاده‌ها و پوستهای نمناک را که از سطل آشپزخانه افتاده و بخاری آهسته بر توده زباله فرو می‌نشست، دو پیاده کند. بر همه چیزهای خیس خورده، یا با لکه‌های نم، یا باتری تاه برداشته بانوکهای خشک، بی‌امان و تند فرو می‌آمدند. ناکهان از روی شاخه یاس یا نرده به پرواز در می‌آمدند. حلزونی می‌یافتند و پوسته آن را به سنگ می‌زدند. موزون و

خشمگین پوسته را به سنگ می‌زدند تا پوسته می‌شکست و چیزی لیز از ترک بیرون می‌خیزد. در فاصله نزدیک چمن می‌پریدند و تند به هوا بالا می‌رفتند، و نغمه‌های تند کوتاه سر می‌دادند و بر شاخه‌های بالاتر درختی فرود می‌آمدند و زیر پای خود بر برگها و ساقه‌های باریک و دشتی که از شکوفه سفید می‌نمود و سبزه در آن موج می‌زد و دریا که به گونه دهل می‌کوفت و هنگی از سر بازان بادستار پرداز بالا می‌آورد می‌نگریستند. گاه گاه نغمه‌هایشان در رده‌های تند باهم می‌آمیخت، به گونه درهم آمیختنهای جو بار کوهستانی که آبهای به هم می‌پیوندند و کف می‌کنند و پس باهم می‌آمیزند و تندتر و تندتر از همان آبگذر به پایین می‌شتابند و همان برگهای پهن را با خود می‌برند. اما به صخره‌ای می‌رسند و بند می‌آیند. آفتاب به گونه گوه‌های تیز به‌درون اتاق افتاده بود.

هر چیز که نور لمس می‌کرد با هستی دیوانه‌واری شکوفان می‌شد. بشقاب همچون دریاچه سفید می‌شد، کارد به‌خنجری از یخ شبیه می‌شد. ناگهان جامهای بلور خود را چنان آشکار کردند که گفتی با نوارهای نور برافراشته‌اند. میزها و صندلیها چنان روی‌آمدند که گویی زیر آب فرورفته بودند و اکنون باروی نازکی از سرخ و نارنجی و ارغوانی به گونه شکفتگی روی پوست میوه رسیده بالا آمده‌اند. رگه‌های روی لعاب ظرفهای چینی، روی نقش چوب، روی الیاف فرش بیشتر و بیشتر با ظرافت نگاشته می‌شدند. همه چیز بی‌سایه بود. یک بلونی چنان سبز می‌زد که چشم گویی از میان قیفی بواسطه شدت سبزی آن مکیده می‌شد و به گونه صدف کوهی بدان می‌چسبید. آنگاه شکلها حجم‌ولبه یافتند. این کوهان پشت یک صندلی بود، این توده عظیم یک قفسه و همچنانکه نور افزایش می‌یافت، توده‌های سایه از پیش آن رانده می‌شدند و باهم یکی می‌شدند و در جیمهای چند تا در زمینه ناپیدای اتاق می‌آویختند.

برنارد گفت: «چه زیبا، چه شگفت، تابان و هزار سر و هزار گنبد، لندن زیر ما برابر من قرار گرفته است. همچنانکه ما به آن نزدیک می‌شویم، شهر در حفاظت گاز و سترها و دودکشهای کارخانه‌ها به خواب رفته است. پشته‌ها را بغل می‌کنند. همه بانگها و همه نعره‌ها نرم در سکوت پیچیده شده‌اند. شهر رم نیز چنین شکوهمند نمی‌نماید. اما ما را به سوی آن نشانه گرفته‌اند. هم اکنون نیز خواب‌آلودگی مادانه آن نآسوده است. برآمدگیها باخانه‌هایی که بر روی آنها نشسته اند از میان سر می‌آوردند. کارخانه‌ها، کلیساها، گنبدهای شیشه‌ای، مؤسسات و تئاترها خود را برمی‌افزاند. قطار بامدادی که از شمال می‌آید به گونه موشک به آن پرتاب می‌شود. همچنانکه می‌گذریم پرده‌ای سی‌کشم. همچنانکه با تف و توف

و سریع از میان ایستگاه‌ها می‌گذریم چهره‌های منتظر و عاری از بیان خیره به ما می‌نگرند. مردها روزنامه‌های خود را اندکی محکمتر در چنگ می‌فشرند، و این در آن هنگام است که باد ما برایشان می‌وزد و ایشان سرگ را علائیه می‌پینند. اما ما خروشان می‌گذریم. در شرف آنیم که در جناحهای شهر بشکفیم، به‌گونه پوستانه صدفی در پهلوی جانوری شکوهمند و مادر مانند و وزین. شهر یا جانور همه می‌کند، لندلند می‌کند؛ در انتظار ماست.

در این مدت من که ایستاده از پنجره قطار بیرون را نگاه می‌کنم، به نحوی شگفت و پذیرفتنی احساس می‌کنم که بواسطه خوشبختی بزرگ خودم (عهد زناشویی بسته‌ایم) من جزئی از این سرعت، از این موشک که به شهر پرتاب گردیده شده‌ام. تا حد روا دانی و پذیرش هر چیز بی‌حس شده‌ام. می‌توانم به مسافر دیگر، که چمدانش را پایین آورده شب کلاهی را که همه شب بر سر داشته در آن جا می‌دهد، بگویم، آقا جان چرا بی‌قراری می‌کنی؟ هیچ کاری که از ما ساخته باشد تأخیری ندارد. بر فراز ما همه همدلی شکوهمندی می‌شکند. ما همه بزرگ و سنگین و پاکیزه شده گویی با بال خاکستری عظیم یک غاز (بامداد خوش اما بیرنگی است) در یک همشکلی فرو شده‌ایم، چرا که همگی فقط یک آرزو داریم — اینکه به ایستگاه برسیم. هیچ نمی‌خواهم قطار با کوبش متوقف شود. هیچ نمی‌خواهم آن بستگی که ما دو را، که همه شب روی روی یکدیگر نشسته بودیم به هم پیوسته، از هم بگسلد. هیچ نمی‌خواهم احساس کنم که نفرت و چشم هم چشمی سروری خود را از سر گرفته‌اند، و آرزوهای مختلف حاکمند. جامعه ما دوتن در قطار شتابان، که با هم نشسته تنها یک آرزو داشتیم که به بوستون برسیم، خیلی خوش آیند بود. اما زنها! اینک به سر آمد. به آرزوی خود رسیده‌ایم. کنار سکوب متوقف شده‌ایم. شتاب و آشفته‌گی و علاقه، اینکه نخستین کسی باشیم که از در ایستگاه به آسانسور قدم بگذاریم بر ما چیره شده‌اند. من خواستار آن نیستم که نخستین کسی باشم که از در بیرون می‌رود و بار زندگی فردی را به دوش می‌گیرد. من، که از روز دوشنبه مرا به نامزدی پذیرفت، همه پیهام از حس که بودم آکنده بود، مساوی را در لیوان نمی‌دیدم مگر اینکه بگویم مساوک من، اکنون دلم می‌خواهد دستهایم را بگشایم و داروندارم را رها کنم تا بیفتد، همین در اینجا، در این کوچه بایستم، در هیچ چیز مداخله نکنم، و اتوبوسها را تماشا کنم، بی هیچ آرزویی. بی هیچ رغبتی. با چیزی که کنجکاو بی‌مرز و بند در باره سرنوشت بشریت می‌بود اگر بازم ذهن من حدتی می‌داشت. اما ندارد. رسیده‌ام، پذیرفته شده‌ام. تقاضایی ندارم.

اکنون که خرسند، به‌گونه کودک شیرخوار که از پستان جدا می‌شود، کنار افتاده‌ام، آزادم که ژرف در هرچه می‌گذرد، یا این زندگی عمومی همه جا حاضر، فرو بنشینم. (در اینجا باید توجه دهم که تا چه مقدار بستگی به شلوار دارد، سرهوشمند بالکل گرفتار شلوار فرسوده است.) برابر در آسانسور به درنگهای شگفتی آور برمی‌خوریم. از این طرف؟ از آن طرف؟ از این طرف؟ آنگاه فردیت شخص آشکار می‌شود. و اکنون راه افتاده‌اند. همه به واسطه نیازی ناگزیر می‌شوند. اسرینوای حفظ یک وعده، یا خرید یک کلاه، این آدمیان زیبا را که زمانی چنان به هم بسته بودند از هم می‌گسلد. برای خودم، هدفی ندارم. دربی جاهی لیستم. خود را رها می‌کنم که با کشش عموم کشیده شوم. رویه ذهنم به‌گونه جوی خاکستری رنگ پریده می‌سرد و هرچه را می‌گذرد باز می‌تابد؛ گذشته‌ام را به یاد نمی‌آورم، یا بیستم را یا رنگ چشمانم را، یا این که عقیده کلی که نسبت به خودم دارم چیست؟ تنها در لحظات ضرورت و فوریت، هنگام عبور از چهارراه، کنار پیاده‌رو، علاقه به حفظ تن بیرون می‌جهد و سرا می‌گیرد و نگاه می‌دارد. اینجا پیش این اتوبوس. چنان می‌نماید که به زیستن اصرار داریم. آنگاه بار دیگر بی‌اعتنایی فرود می‌آید. غرش آمدوشد، گذر چهره‌های نامتفاوت، از این سوی و آن سو، سرا خمار می‌کند و به دنیای رؤیاها می‌فرستد، گونه‌ها را از چهره‌ها می‌زاید. گویی مردم می‌توانند از میان من بگذرند. و این لحظه زمان، این روز به خصوص که من خود را گرفتار یافته‌ام چیست؟ خرخر آمد و شد وسائط می‌تواند هرخروش دیگری باشد — غرش درختهای جنگل؛ ده‌های دران — زمان یکی دوگره برچرخ به عقب رفته است، آن اندک پیشرفت که کرده بودیم باطل شده است. همچنین در آن اندیشه‌ام که تن‌های ما در حقیقت برهنه‌اند. تنها اندکی با پارچه‌های تکمه‌دار پوشانده شده‌ایم؛ و زیر این پیاده‌روها پوسته‌ها هستند و استخوانها و خاموشی.

اما به هر حال راست است که خواب دیدن من، قدم پیش گذاردن آزمایشی من به‌گونه کسی که به زیر جریان آب کشیده شود، به هم خورده، دریده، با احساسهای خودزاده و ناسربوط کنجکاو و حرص و هوش، به‌گونه‌ای عاری از مسؤولیت، بمانند خواب، پاره پاره و نوک چین شده است. (آن کیسه را دلم می‌خواهد — و جز آن) نه، اما دلم می‌خواهد به زیر بروم، اعماق عمیق را ببینم، هر چندی یک بار اختیار مخصوص خود را اعمال کنم که همواره مقدم نشوم. بل که جستجو کنم، صیادهای اجدادی شاخکها را که می‌شکنند، از ماسوتها، شنوم؛ هوسهای ناممکن را به خود روا دارم؛ همه جهان را با بازوان درک و فهم دربرگیرم — و این برای آنانکه مقدم می‌شوند ناممکن است. همچنانکه قدم

برمی دارم، آیا بواسطه لرزه‌ها و جنبشهای همدردی که مرا که از همه چیز خاص گسسته‌ام؛ بدان می‌خواند که این ربه‌های سرگردان را دربرگیرم، این خیره‌نگرها و این سربه‌هاواها را، این پسران پادو و این دختران گریزان پناه‌خواه را که، بیخبر از فضای خود پشت شیشه‌های مغازه‌ها به تماشا ایستاده‌اند نمی‌لرزیم؟

با این همه راست است که نمی‌توانم این حس را که زندگی اکنون برای من به نحوی اسرارآمیز طولانی شده است انکار کنم. آیا مسئله این است که ممکن است بچه دار شوم، می‌توانم بذری را آنسوی این نسل، این جمعیت محصور در قضا، که یکدیگر را در کشاکشهای بی‌پایان در کوچه و خیابان پس و پیش می‌کنند، دورتر اندازم؟ دخترانم، تابستانهای دیگر بدینجا خواهند آمد، پسرانم دشتهای دیگر را زیرو زیر خواهند کرد. از اینروست که ما قطره باران نیستیم که یک دم دیگر با وزش باد بخشیم، ما سبب می‌شویم که باغها بدیند و جنگلها بگریزند؛ تا ابد و جاودان به گونه‌ای دیگر باز می‌آییم. پس همین به کار می‌آید که سبب اعتماد مرا توضیح دهد: آن ثبات درونی من، که جز در این صورت چنان دیو صفت و بی‌هوده و پوچ است، در آن هنگام جریان مردم را در این کوچه بین باز شلوغ با سینه می‌شکافم و از لحظات بی‌خطر برای گذر سود می‌برم، این خود پسندی نیست، چرا که من از آرزوی جاه بری هستم؛ استعدادهای خاص خود یا کششها و عاداتهای مخصوص خود را، یا نشانه‌هایی که برخورد دارم، چشمانم، بینی یا دهانم، به یاد ندارم. در این لحظه من خویشتن نیستم.

با وجود این نگران باش که باز آمد کسی نمی‌تواند آن بوی پایدار را فرو نشاند. از میان شکافی در ساختمان دزدانه به درون می‌خلد — و این بوی همان ذات شخص است. من جزئی از کوچه نیستم — نه، من کوچه را می‌نگرم. از این رو، شخص دو کس می‌شود. به مثل، در آن کوچه پشتی دختری به انتظار ایستاده، در انتظار چه کسی؟ داستانی خیالی انگیز و عاشقانه. بردیوار آن دکان جرتقیل کوچکی کوبیده‌اند، و من می‌پرسم به چه منظور آن جرتقیل به دیوار کوبیده شده است؟ و در ذهن خود بانوی ارغوان پوشی می‌آفرینم که آساس کرده و گرد به وسیله شوهر عرق ریز خود در سالهای میان ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ از کالسکه کروکی چهارچرخه بیرون کشیده می‌شود. داستانی ناهموار. یعنی من به طبع آفریننده الفاظم، دهنده حبابها بیان هر چیز و همه چیزم. و چون این ملاحظات را به صراحت طبع به دور می‌اندازم، به تفصیل خود می‌پردازم، و با گوش دادن به آن آوا که هنگام گذر من ندا می‌دهد نگاه کن! آن را به خاطر

بسیار! خود را به صورت مدعوی می‌پندارم که زمستان شبی معنایی برای همه ملاحظات خود بیاورم — خطی که از ملاحظه‌ی به مشاهده دیگر می‌پیوندد، نتیجه‌گیری‌ای که معنی را کامل می‌کند. اما تک گوییهادر کوچه‌های خلوت ژود بی رنگ و بی ارزش می‌شوند. من به شونده نیازمندم. این سقوط من است. همین همواره لبه جمله آخر را درمی‌نوردد و مانع از تشکل آن می‌گردد. من از آن عاجزم که در خوراک خوری پستی بنشینم و هر روز خدا همان نوشابه را سفارش بدهم و بالکل خود را در یک مایع — در یک زندگی — غرقه کنم. جمله خود را می‌آفرینم و همراه آن به اتاقی اتاقه دار می‌گریزم که با دهها شمع روشن شده باشد. برای بیرون کشیدن این چین و شکنها بدان نیاز دارم که چشمان دیگران به من باشد. برای آنکه خود باشم (متوجه شده‌ام) بدان نیاز دارم که نور چشمان دیگر به من بیفتد، و از این روی نمی‌توان به طور کامل یقین کنم که خود من چیستم. آنانکه اصلند، مثل لویز، مثل رودا، کاسلتر از همیشه در تنهایی موجودند. از نور گرفتن و از خود خود ساختن گریزانند. تصویر هایشان را همیشه کشیده شد داسرو به صحرا می‌افکنند. روی الفاظ لویز یخ ضمیمی بسته است، الفاظ او فشرده و مخلص و پایدار بیرون می‌ریزند.

این است که دلم می‌خواهد پس از این خواب آلودی، زیر پرتو چهره‌های دوستانم به چند وجه بدرخشم. من از سر زمین ناشناختگی گذر کرده‌ام. سرزمین شگفتی است. در آن لحظه خوشدلی خود، در آن لحظه خرسندی زداینده خود نوای آه جزر را که آنسوی این دایره نور دوخشان می‌کشد، این دهل خشم عاری از احساس را شنیده‌ام. از یک لحظه آرامش شگرف برخوردار بوده‌ام. اما اکنون حواس خارخارکن مرا بازگردانده‌اند. کنجکاوی و آز (گرسنه‌ام) و کشش مقاومت ناپذیر اینکه خودم باشم مرا به عقب کشیده‌اند. به فکر کسانی افتاده‌ام که می‌توانم چیزها به ایشان بگویم، لویز، نویل، سوزان، جینی و رودا. با ایشان که هستم چند وجهی هستم. ایشان مرا از تاریکی باز می‌گیرند. شکر خدا، امشب همدیگر را خواهیم دید. شکر خدا، دیگر تنها نمی‌مانم، با هم شام خواهیم خورد. با پرسیموال که به هند می‌رود بدرود خواهیم گفت. هنوز خیلی مانده، اما من از هم اکنون آن سزده بخش‌ها، آن پیش-تازان را، که قیافه دوستان در غیابشان باشند، احساس می‌کنم. لویز رامی‌بینم، از سنگ تراشیده، تندیس آسا؛ نویل را، عصا قورت داده، درست و سراسر است؛ سوزان، با چشمانی چون دو قطعه بلور؛ جینی را که شعله‌وار بر فراز زمین خشک می‌رقصد؛ داغ و تب‌دار؛ و رودا را، پری چشمه‌سارها، همواره تر. اینها تصویرهای هوس‌آلودند اینها وهم و خیالند، این پندارهای دوستان در غیاب،

کج و کوله و خواب‌آلود که به نخستین صدای پای واقعی ناپدید می‌شوند. با اینهمه همین تصاویر مرا به صدای خود زنده می‌کنند. این بخارات را از من می‌زدایند. اندک‌اندک از تنهاساندگی فرسوده می‌شوم — احساس می‌کنم پرده‌های خفقان‌آور و ناسالم آن دور من آویخته‌اند. و این پرده‌ها را عقب زدن و جنبیدن! هر که باشد خوب است. سخت‌گیر و دیرپسند نیستم. همین سپور هم باشد خوب است، یا پستیچی، یا پیشخدمت آن رستوران فرانسوی، یا از همه بهتر صاحبخانه خوشخو، که خوشخوئیش به ظاهر مخصوص هر کس است. برای برخی میهمانان ممتاز سالاد را با دستهای خود مخلوط می‌کند. از خود می‌پرسم میهمان ممتاز کدام است، و از کجا و چرا صاحب امتیاز شده است؟ و اکنون به آن خانم گوشواره‌دار چه می‌گوید؟ این خانم دوست اوست یا معامله دارد؟ همان لحظه که پشت سبز می‌نشینم برهم خوردن دلچسب آشفتگی و دودلی و امکان خیالبافی را احساس می‌کنم. تصاویر ذهنی در یک لحظه تصاویر دیگر می‌زایند. از زاینده‌گی ذهن خود به شگفتی آمده‌ام. می‌توانم هر صندلی و میز و میهمان را در اینجا با شرح و بسط و با آزادی وصف کنم. ذهنم اینجا و آنجا با پوششی از الفاظ که برای همه چیز دارد زمزمه می‌کند. صحبت کردن، حتی با پیشخدمت، درباره‌ی شراب در حکم ایجاد انفجار است. موشک به بالا خواهد جست. دانه‌های زرین روی خاک با رآور تخیل من می‌ریزند و بدان کود می‌دهند. چگونگی این انفجار که بکلی دور از انتظار است — همان لذت ارتباط است. با یک پیشخدمت ایتالیائی ناشناس آمیختم — چه هستم؟ در این جهان هیچ ثباتی نیست. کیست که بتواند بگوید در هر چیزی چه معنایی موجود است. کیست که پرواز یک کلمه را پیشگویی کند. بالونی است که بالای سر درختان پرواز می‌کند. سخن از دانش گفتن یهوده است. همه چیز تجربه و سرگذشت است. همواره و همواره خود را با مقادیر مجعول می‌آمیزیم. نتیجه چه خواهد شد؟ نمی‌دانم. اما همینکه گیلانم را روی سبز می‌گذارم به یاد می‌آورم. تعهد ازدواج سپرده‌ام. قرار است امشب با دوستان شام بخورم. من برناردم، خودم هستم.»

نوویل گفت: «و حالا پنج دقیقه به هشت مانده. من زود آمده‌ام. جایم را سر میز ده دقیقه پیش از وقت گرفته‌ام تا هر لحظه انتظار را مزه‌مزه کنم؛ باز شدن در را ببینم و به خود بگویم، پرسوال آمده؟ نه، پرسوال نباید باشد، درگفتن نه، پرسوال نباید باشد، یک لذت بیمارگونه هست. تا به حال بیست بار در را دیده‌ام که باز و بسته شده؛ هر بار حسالت تعلیق تیزتر می‌شود. این جایی است که قرار است بیاید. این میزی است که سرش خواهد نشست. در این جاست که (هرچند باور نکردنی است) بدناً حضور خواهد داشت. این میز و این

صندلیها و این‌گلدان فلزی با سه‌گل سرخ‌رنگی که در آن است در شرف تغییر شکل فوق‌العاده‌ای هستند. در همین حال هم اتاق با درهای گردانش، و میزهایش که با میوه انباشته شده، با گوشه‌های سرد، ظاهر نازان و دور از حقیقت جایی را دارد که شخص انتظار روی دادن چیزی را دارد. همه چیز ارزشی دارد که گوئی هنوز هست نشده. سفیدگونی رویشی سفید خیرگی می‌آورد. خصمی و بی‌اعتنائی مردم دیگری که در اینجا شام می‌خورند فشار آور است. به یکدیگر نگاه می‌کنیم، درمی‌یابیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم. خیره می‌شویم، و نگاه را برمی‌گیریم. اینگونه نگاهها تازبانه‌اند. تماسی بیداد و بی‌اعتنائی دنیا را در آنها احساس می‌کنم. اگر پرسوال نباید تحملش را ندارم. آنوقت باید بگذارم بروم. با وجود این کسی هم اکنون او را می‌بیند. بیگمان در تا کسی نشسته، حتماً از برابر دکانی می‌گذرد. و چنان می‌نماید که هر لحظه این روشنی، این شدت وجود را به فشار به این اتاق می‌راند به گونه‌ای که چیزها مصرف عادی خود را گم کرده‌اند — این تیغه‌کارد تنها برقی از نور است، نه چیزی که با آن ببرند. معهود نسوخ شده.

در باز شد اما پرسوال نیامد. این لویز است که مردد مانده. این درهم‌آمیختگی اطمینان و دودلی اوست. همچنانکه وارد اتاق می‌شود در آینه به خود می‌نگرد، دستی به رویش می‌کشد، از ظاهر خود خرسند نیست. به خود می‌گوید من یک دوکت هستم — آخرین فرد از یک نژاد کهن، تندخو و بدگمان و ارباب‌خو و ناسازگار است (او را با پرسوال مقایسه می‌کنم). و در عین حال هراس‌آور است، چرا که خنده در چشم دارد. مرا دید. دارد می‌آید.»

لویز گفت: «آن هم سوزان. ما را نمی‌بیند. لباس شب نپوشیده، چون از عیسی لندن بیزار است. لحظه‌ای کنار درگردان می‌ایستد؛ به گونه‌ی جانوری که از نور چراغ خیره شده به دور و برش نگاه می‌کند. حالا راه افتاد. حرکات او حرکات دزدانه و در عین حال مطمئن حیوان وحشی است (حتی میان میزها و صندلی‌ها). چنان می‌نماید که راه خود را میان این میزهای کوچک با غریزه می‌یابد. به هیچکس نمی‌خورد، پیشخدمتها را ندیده می‌گیرد، و با وجود این یک راست به سر میز ما در این گوشه می‌آید. وقتی ما (من و نوویل) را می‌بیند اطمینانی به چهره‌اش می‌نشیند که وحشت‌آور است، چنانکه گوئی آنچه می‌خواسته گیر آورده است. طرف بحث سوزان قرار گرفتن بدان می‌ماند که با متقار تیز پرنده‌ای سوراخ شویم یا به درانبار خانه میخکوبمان کنند. با وجود این لحظاتی هست که دلم می‌خواهد با متقار سوراخ شوم، به در انبار خانه میخکوبم کنند، بی هیچ شکی یک بار و همیشگی.

رودا هم آمد، معلوم نیست از کجا، وقتی ما نگاه نمی کرده ایم به درون لغزیده. شک نیست که راه پرپیچ و خمی را پیموده، یک لحظه پشت پیشخدمتی نهان شده، لحظه دیگر به پشت ستون زینتی خزیده، تا بتواند یک شانسائی را هر چه ممکن است به تأخیر بینگند، تا یک لحظه دیگر هم برای جنبانیدن گلبرگهایش درلگن آبش درمانان باشد. از خواب برمی انگیزیمش. آزارش می دهیم. از ما وحشت دارد، از مابدش می آید، و باوجود این بافروتنی به کنار ما می آید چرا که با همه پیدادی که در مابست، همواره ناسی، یا چهره ای هست که شعاعی بینگند و راه رودا را روشن کند و اسکان آنرا فراهم آورد که رؤیاهایش را بینبارد.

نوئل گفت: «در باز می شود، باز هم می شود و پرسووال پیدایش نمی شود.»

سوزان گفت: «جینی آمد. میان در ایستاده. همه چیز متوقف می نماید. پیشخدمت از حرکت بازماند. آنها که سر میز نزدیک در شام می خوردند نگاه می کنند. جینی به ظاهر مرکز همه چیز می شود، گرد او میزها و صندلی ها و پنجره ها و سقف ها به گونه شعاع می شوند، به گونه اشعه ای که گرد ستاره وسط شیشه شکسته در بجه می پراکنند. اکنون متوجه باشد، به حرکت در آید. و همه اشعه بر فراز ما جمع می شوند و باز می تابند و موج می زنند، و جزرهای نوری از احساس به وجود می آورند. ما هم تغییر می کنیم. لویز دست به کراواتش می برد. نوئل که با شدت جانکاهی نشسته، با حال عصبی چنگالها را روی روی خود مرتب می کند. رودا جینی را با جاخوردگی می بیند، گوئی در اقی دور دست آتشی زبانه کشیده است. و من، با اینکه علفهای نمناک را در دشت خیس جمع می کنم، و صدای باران را بر بام و هلهله باد را که زمستان خانه را می کوبد در گوش دارم و بدینگونه روح خود را در مقابل جینی حفظ می کنم، احساس می کنم که تیشخند او گرد من می خزد، احساس می کنم که خنده او زبانه ها آتشینش را دور من می پیچد و بی اندک گذشته لباس ژنده و ناخن های چهار گوش دستم را روشن می کند، و من تند دستهایم را زیر رومیزی پنهان می کنم.»

نوئل گفت: «نیامد. در باز می شود و او نمی آید. برنارد آمد. پالتوش را که در می آورد البته پیراهن آبی رنگش زیر بغلش پیدا می شود. و آنگاه برعکس همه ما بی آنکه به دری برای باز شدن فشار بیاورد، بی آنکه خبر شده باشد به اتاقی وارد شده که معلو از مردم ناشناس است، به اتاق می آید. در آینه نگاه نمی کند. مویش نامرتب است، اما او خبر ندارد. درک آنرا ندارد. مافرق

داریم، یا اینکه هدف او این میز است. سر راهش درنگ می کند. از خود می پرسد، آن که بود؟ زنی را در شغل آپرا تا حدی شناخته. هر کسی را تا حدی می شناسد؛ با هیچکس شناسائی ندارد (او را با پرسووال مقایسه می کنم). اما اکنون که ما را دیده، دستی به سلام عطفوت بار می جنباند، با چنان نیک نفسی به سوی ما می آید، با چنان مهری نسبت به بنی نوع (به خاطر عبثی مهر به بنی نوع طبیعتی به مهر او می آمیزد) پیش می آید که اگر به خاطر پرسووال نبود، که اینها همه را بدل به باد هوا می کند، آدم حس می کند، همچنانکه دیگران اکنون حس می کنند، که اکنون جشن و عیش ما فراهم شد، اکنون همه با هم هستیم. اما پرسووال که نباشد استحکامی در کار نیست. ما همه سایه ایم، اشباح میان تهی که بدون تخت بند، غباروار در جنبشیم.»

رودا گفت: «در گردان همچنان باز می شود، مردم غریبه همچنان می آیند، کسانی که ما دیگر هرگز نخواهیم دید، کسانی که به خاطر آشنائی دیدو بی - اعتنائی خود و حسی از دنیا که بدون ما هم ادامه خواهد داشت، به نحوی نامطبوع از کنار ما می گذرند. نمی توانیم به زمین فرو برویم، نمی توانیم چهره های خود را از یاد ببریم، حتی من که چهره ای ندارم، و هنگامی که جائی داخل می شوم تغییر پدید نمی آورم (سوزان و جینی بدنها و چهره ها را دیگرگون می کنند). بی آنکه به چیزی یا کسی بستگی داشته باشم بال می زنم، بی آنکه تثبیت شده باشم، و نمی توانم هیچ سپیدی یا پیوستگی یا دیواری پدید آورم که این بدنها برابر آنها به حرکت در می آیند. این به خاطر نوئل و بینوائی اوست. دم تند بینوائی او حتی سرا می پراگند. هیچ چیز نمی تواند آرام بگیرد؛ هیچ چیز نمی تواند فرو بنشیند. هر بار که در باز می شود خیره به در می نگرد - جرأت نمی کند که چشمانش را بالا بیاورد - آنگاه یک لحظه نگاه می کند و می گوید 'باز هم نیامد، اما آمده.'»

نوئل گفت: «اینک درخت من شکوفان شد. دلم اوج گرفت. همه فشار برخاست. همه موانع بر طرف شد. فرمانروایی آشفتنگی به پایان رسید. نظم را چیره کرد. کاردها بار دیگر برنده شدند.»

جینی گفت: «این هم پرسووال. لباس شب نپوشیده.»
برنارد گفت: «پرسووال هم آمد، دارد به مویش دست می کشد، اما نه از روی خود پرستی (چون در آینه نگاه نمی کند) بلکه به آن خاطر که خدای کمال را خرسند کرده باشد. اهل مواضع است، قهرمان است. پسر بچه ها سرتاسر میدان بازی دنبال او مشق می کردند. دماغشان را به تقلید او قین می کردند، اما موفق نمی شدند، چون او پرسووال است. اکنون که در شرف به ترک گفتن ما و رفتن

برنارد گفت: «در الوه دون باغبانها با جاروهای بزرگشان پیایی و نی - انقطاع جاروب می کردند. و زن کنار میز نشسته می نوشت.»

لویز گفت: «از این گلوله های نخ سخت پیچیده، وقتی همدیگر را می بینیم، یک یک رشته ها را می کشیم، و چیزی به یاد می آوریم.»

برنارد گفت: «آنوقت تا کسی کنار در آمد و ما شاپوهای دوره دار نو خود را سفت تا بالای چشم پائین کشیدیم تا اشک دور از سردانگی خودمان را پنهان کنیم، و از میان کوچه هایی می گذشتیم که حتی دخترهای خدستگار به ما نگاه می کردند، و اسمهایمان را با رنگ سفید روی جعبه هایمان کشیده بودند تا همه دنیا بدانند که ما با تعداد مقرر جوراب و شلوار در آن جعبه ها به مدرسه می رویم، که روی آنها مادرانمان چند شب پیش از آن حروف اول اسممان را دوخته بودند. این دومین جدائی از تن مادرهایمان بود.»

جینی گفت: «و سیس لامبرت و سیس بارت، خانمهایی با شأن یادبود، با کلاه های سفید، به رنگ سنگ، اسرار آمیز، با حلقه های زبرجد به گونه شمعی لذری یا کرمهای شب تاب خفه روی صفحات کتاب فرانسه، جغرافیا و حساب در حرکت بودند و حکم می راندند؛ و نقشه ها داشتیم، و تخته هایی با رویزی سبز، و ردیفهای کفش روی رف.»

سوزان گفت: «زننگ سر وقت می زد، دختر که ها در هم می لولیدند و پوزخند می زدند. روی لینولئوم صدای بیرون کشیدن صندلیها و تو دادن صندلیها شنیده می شد. اما از یک اتاق زیر بام منظره آبی رنگی دیده می شد، منظره دور دست صحرایی که از فساد این وجود دور از واقعیت و نظم یافته لکه دار نشه بود.»

رودا گفت: «تقایها از روی سرمان می افتادند. گلها را با برگهای سبزشان در چنگ می گرفتیم که در دسته گلها خشاخش می کردند.»

لویز گفت: «و عوض شدیم، شناختنا پذیر شدیم. در معرض این نورهای دگرگون آنچه در خود داشتیم (چرا که ما بسیار با هم متفاوتیم) به تناوب، در پاره های تندرنگ، بیرون می زد، و در فاصله های آن پاره پاره های بیرنگی بود، و چنان روی آمد که گویی تیزی به گونه ای نابرابر بر صفحه فلزی ریخته باشد. من این شدم، نویل آن، و رودا چیزی دیگر، و برنارد هم.»

نویل گفت: «آنوقت زورقهای تک نفره از میان شاخه های بید کمرنگ می سریدند و می گذشتند، و برنارد که به شیوه بی اعتنا برابر پهنه های سبزی و پیشاروی خانه هایی با پی های بسیار کهن پیش می آمد، روی زمین، کنار من توده شد. در تاخت عواطف - باد از تاخت آن عواطف درنده تر نیست و برق

به هندوستان است، همه این چیزهای کوچک در ذهن جمع می شوند. پرسپوال قهرمان است. البته، این چیزی نیست که بشود کتمان کرد. و هنگامی که بر صندلی خود کنار سوزان می نشیند، که دوستش دارد، این موقع عظمت می یابد. ما که بگونه شغال ها و نگه و نگ می کردیم و پاشنه های یکدیگر را می خائیدیم، اکنون حال هوشیار و مطمئن سربازان را در حضور فرمانده پیدا کرده ایم. ما که به خاطر جوانیمان از یکدیگر جدا افتاده ایم (بزرگترینمان هنوز بیست و پنج سال ندارد) و به گونه پرندگان بی شکیب هر یک نغمه خود را سر می دادیم و پوسته حلزونی را که شکار کرده بودیم ناخود خواهی بی گذشت و وحشی می کوفتیم تا بشکافد (من ناسزد کرده ام)، یا تنها بیرون پنجره اتاق خوابی کز کرده آواز عشق می خواندیم و شهرت و دیگر تجربه های افرادی را که آنهمه برای پرنده موربختن سر، با کلاله زرد بر منتار که اکنون نزدیکتر آمده گرامی است و در این رستوران، بر نشیمن تنهایی خود به یکدیگر نزدیکتر می شویم در حالی که علاقه هر یک از دیگری جداست، و عبور بند نیامدنی آمد و شد ما را با خود باخنگی ها دنبال می کند، و در که پیوسته نفس شیشه ای خود را باز پسته می کند با دهها هزار وسوسه ما را به خود می خواند و به اطمینان ما ناسزاها و ریشها می دهد - ما اینجا نزد هم نشسته یکدیگر را دوست داریم و به دوام خود اعتقاد داریم.»

لویز گفت: «وقت آن است که از ظلمت تنهایی بیرون بخیزیم.»

نویل گفت: «بیایید با خشونت و استقامت بگوئیم چه در سر داریم. تنها افتادن ما، آمادگی ما به پایان رسید. ایام گریزان اسرار و نهفتگی، بر ملا کردن اسرار در راه پلکان، لحظات وحشت و از خود بیخودی همه به پایان رسید.»

برنارد گفت: «خانم کنستابل پیر اسفنجش را بالاسی برد و حرارت بر سر ما می ریخت. و ما در این تغییر پوشیده می شدیم، با این لباس حساس گوشت.»

سوزان گفت: «پسرک واکسی با دخترک رختشوی در باغچه آشپزخانه عشق بازی می کرد. آنهم میان رختهای شسته پهن کرده.»

رودا گفت: «نفس باد شبیه پلنگی بود که نفس نفس می زند.»

نویل گفت: «سردی که با گلولی بریده اش یا رنگ جگری در جوی کنار خیابان افتاده بود و وقتی از پله ها بالا می رفتیم من نمی توانستم پیام را از درخت سیب کم ناشدنی با برگهای نقره ای که سخت می شدند بالا ببرم.»

جینی گفت: «برگ در میان پرچین می رقصید بی آنکه کسی باشد تا آنرا فوت کند.»

لویز گفت: «در گوشه آفتاب برشته، گلبرگها بر اعماق سبز شنا می کردند.»

آنچنان ناگهانی نمی‌زند. شعرم را به دست گرفتم. شعرم را پرتاب کردم، در را پشت سرم به هم کوفتم.»

لویزگفت: «اما من، وقتی شما از نظرم محو شدید در دفترم نشستم و تاریخ را از سالنامه‌ام پاره کردم و به دنیای دلان کشتی و بقالان غله فروش و آمارگران اعلام کردم که جمعه دهم یا سه شنبه هیجدهم بر شهر لندن نزول کرده است.»

جینی گفت: «آنوقت رودا و من، با لباسهای روشن خودنمایی کرده، با چند سنگ بهادر بر حلقه‌ای سرد به گرد گلوهایمان، خم شدیم، دست دادیم، و ساندویچی را با لبخند از بشقاب برداشتیم.»

رودا گفت: «ببر جست، و پرستو بالهایش را در استخرهای تار در آن سوی دنیا فرو برد.»

برنارد گفت: «اما اکنون و در اینجا گرد هم آمده‌ایم. در وقتی معین به این نقطه معین نزد هم آمده‌ایم. با عاطفه‌ای عمیق و مشترک به این مجمع کشیده شده‌ایم. جا دارد که برای سهولت این عاطفه را «مهر» بنامیم؟ چطور است بگوییم «مهر پرسوال» چرا که پرسوال به هندوستان می‌رود؟

اما نه، این نامی بسیار کوچک، و بسیار خاص است. نمی‌توانیم پهنا و گسترش احساسات خود را به چنین نشان کوچکی ببندیم. اینجا نزد هم آمده‌ایم (از شمال، از جنوب از مزرعه سوزان، از تجارخانه لویز) تا یک چیز بسازیم، نه اینکه دوام بیاورد — چیست که دوام بیاورد؟ — بل که چیزی که همزمان به چندین چشم دیده شود. در آن گلدان یک سیخک سرخ هست. وقتی اینجا در انتظار نشسته بودیم یک گل تنها بود، اما اکنون گلی هفت پهلوست، با چندین گلبرگ سرخ، آلبالوئی، ارغوانی، بابرگهای تیره‌فام سخت شده — یک گل کامل که هر چشمی دین خود را نثار می‌کند.»

نویل گفت: «پس از آنشهای هوس آمیز، جمود هولناک جوانی، اکنون نور بر اشیاء حقیقی می‌افتد. اینها که می‌بینم کارد و چنگالند. دنیا به تماشا گذارده شده، و ما نیز، تا بتوانیم سخن بگوییم.»

لویزگفت: «ما با هم فرق داریم، شاید فرقی عمیقتر از آن که توضیح پذیر باشد. اما کوشش بکنیم. وقتی وارد اینجا شدم سوی سرمرا صاف کردم، به این امید که ظاهرم مثل بقیه شما باشد. اما نمی‌توانم، چرا که من هم مانند شما تکم و کاملم. هم تاکنون صدها زندگی داشته‌ام. هر روز از زیر خاک بیرون می‌کشم. بازمانده‌های خود را در شن‌هایی بازمی‌یابم که زنان هزاران سال پیش می‌ساختند، هنگامی که کنار نیل آواز سرودخوانان را می‌شنیدم و بانگ

پا کوبی حیوان به زنجیر بسته را. من یک شاهزاده عرب بودم، حرکات و اطوار آزاده مرا ببینید. در دوران الیزابت شاعری بزرگ بودم. در دربار لویی چهاردهم دوک بودم. بسیار خودخواه و بسیار از خودراضی هستم، کشتی بی اندازه دارم که زنها باید به همدردی آه بکشند. امروز ناهار بخورم تا سوزان شاید بیندازد که من پرخورم و جینی شاید ضمد خوش همدلی خود را به من عرضه کند. اما هم در آن حال که سوزان و پرسوال را می‌ستایم، از دیگران دلخورم، چرا که به خاطر همین دیگران است که من این کارهای ناهموار را انجام می‌دهم، سرم را صاف می‌کنم، لهجه‌ام را نهان می‌دارم. من آن بوزینه کوچکم که تاریکی به چنگ گرفته بالای آن و راجی می‌کند، و شما آن زنان شلخته‌اید که کیف‌های براتی پر از کلوچه بو گرفته دارید، و نیز آن ببر در قسم، و شما نگهبانهای سیله داغ سرخ‌دار. پس من از شما سخت‌تر و نیرومندترم، و با این وصف شبی که پس از قرن‌ها هیچ کس نبودن بالای زمین پدیدار می‌شود در وحشت از میان خواهد رفت مبادا که شما به من بیخندید، آنگاه که همراه باد در برابر توفان دوده‌ها تغییر مسیر می‌دهید، آنگاه که می‌کوشم از شعر صاف و روشن حلقه‌های پولادی بسازم که ماهیخوارها و زنان بد دندان را و مناره کلیسا و پرهای کلاه‌های بلند را به هم پیوند می‌دهد که در آن هنگام می‌بینم که ناهارم را برمی‌دارم و کتاب شعرم را — شعر که را؟ لوکریوس را؟ — به تنگ کوچک و صورت غذا تکیه می‌دهم.»

جینی گفت: «اما تو هرگز از من بدت نخواهد آمد. هرگز چشمت به من نمی‌افتد حتی از آنسوی تالاری که پر از صندلیهای اکیلی و وزیران مختار و سفیران باشد، مگر آنکه به نزد من بیایی و از من همدردی و همدلی بخواهی. هنگامی که هم اکنون وارد شدم همه چیز در نقشی مشهود بی حرکت ماند. پیشخدمت‌ها متوقف شدند، میهمانان چنگالهایشان را بالا بردند و همچنان نگاه داشتند. من حال کسی را داشته‌ام که برای آنچه قرار است اتفاق بیفتد آماده‌اش می‌کنند. وقتی نشستم شما دستهایتان را به‌طرف کراوات‌هایتان بردید، یا زیر میز پنهان کردید. اکنون آماده شده‌ام. هر بار که در باز می‌شود من فریاد می‌زنم 'باز هم!' اما نیروی خیال من در تن‌ها محصور است. تصور هیچ چیز را بیرون دایره‌ای که تنم بر زمین انداخته نمی‌توانم بکنم. تنم پیشاپیش من می‌رود، به گونه فانوسی در کوچه تاریکی، و یکایک چیزها را پیاپی از تاریکی به حلقه روشنائی می‌کشد. من شما را خیره می‌کنم، و ادارتان می‌کنم باور کنید همه‌اش همین است.»

نویل گفت: «اما وقتی میان در می‌ایستی، بی‌حرکتی را به جان همه

می اندازی، و از همه ستایش خود را خواستار می شوی، و این مانع عظیمی بر سر راه آزادی سرباطه است. میان در می ایستی و ما را وادار می کنی متوجه تو بشویم. اما هیچیک از شما آمدن مرا ندیدید. من زود آمدم، مستقیم اینجا آمدم تا کنار کسی که دوستش دارم بنشینم. زندگی من شتایی دارد که زندگانی شما فاقد آن است. من به تازگی ای می مانم که دنبال بوی شکار باشد. من از بامداد تا شامگاه در جستجو هستم. هیچ چیز برای من معنی ندارد، نه دنبال کردن کمال از میان شن و خاک، نه شهرت، نه پول. من به ثروت دست نخواهم یافت، من شهرت نخواهم یافت. اما هرگز آنچه را خواهانم به دست نخواهم آورد. چرا که من فاقد شکوه تن و آن دلداری هستم که زائیده شکوه تن است. شتاب مغزم برای تنم قابل تحمل نیست. پیش از آن که به هدف برسم و ایمنانم و به صورت توده نمناک و شاید نفرت آوری می افتم. آنچه در بحرانهای زندگی برمی انگیزم ترحم است نه مهر. این است که سخت رنج می برم. اما آنطور که لوز رنج می برد من رنج نمی برم، و گرنه من نیز انگشت نما می شدم. احساس دریافت واقعیت در من لطیفتر از آن است که به خود اجازه اینگونه تردستی ها و این تظاهرات را بدهم. همه چیز را با وضوح کامل می بینم مگر یک چیز را. و همین رستگاری من است. و همین است که به رنج من هیچانی تمام ناشدنی می بخشد. همین است که مرا به گفتاروا می دارد، حتی وقتی خاموشم. و از آنجا که من، به یک معنی، فریب خورده ام، از آنجا که شخص همواره در تغییر است، و نه آرزو، و من هیچ از پیش نمی دانم که شب نزد چه کسی خواهم نشست، هرگز مانده و نوار نمی شوم. از بدترین بلاها که بر سرم بیاید برپا می خیزم، می گردم، دگرگون می شوم ریگها با برخورد با زره بدن عضلانی و منبسط من بازمی جهند. در این اشتغال پیر خواهم شد.»

رودا گفت: «من اگر بتوانم قبول کنم که با اشتغال و دگرگون شدن پیر می شوم، از هراسی که دارم خلاص می شوم؛ هیچ چیز باقی نمی ماند. هیچ لحظه ای به لحظه دیگر راه بر نیست. در باز می شود و بر می جهد. شما آمدن مرا ندیدید. دور صندلیها گشتم تا از وحشت جهش بپرهیزم. من از شما همه می ترسم. من از یک آن احساس که بر من می جهد در هراسم، چرا که نمی توانم مثل شما از پس آن برآیم — از عهده آن بر نمی آیم که یک لحظه را در لحظه بعد جا دهم و با هم یکی کنم. در نظر من این لحظه ها همه شدیدند، از هم جدا هستند، و اگر من زیر یک جهش یک لحظه فرو افتم شما بر سرم می ریزید و سرا پاره پاره می کنید. هیچ هدفی پیش رو ندارم. نمی دانم چگونه از دقیقه ای به دقیقه ای و از ساعتی به ساعتی بدوم و این دقیقه ها و

ساعتها را با نیروی طبیعی حل کنم تا آن توده کامل و بخش ناپذیر را بسازند که شما زندگی می نایید. چرا که شما هدفی پیش رو دارید — این هدف یک شخص است، که کنارش بنشینید، معنی ایست، یا زیبایی شماست؟ من نمی دانم — روزها و ساعتها شما مثل شاخه های درختان جنگلی می گذرند و سبزی نرم جنگل به سوی آن تازی می شتابد که دنبال بوی شکار می دود. اما برای من یک بوی واحد یا یک تن تنها نیست که دنبالش بروم. و من چهره ای ندارم. من همچون کفی هستم که بر ساحل می دود یا ماهتابی که به گونه تیر اینجا بر روی قوطی حلی، اینجا بر تیغهای بوته خاردار دریا، یا بر استخوان یا زورق نیم خورده ای می افتد. چرخان در اعماق مناره ها پرتاب می شوم. و به گونه کاغذ در دالانهای بی انتها پر می زنم، و باید دستم را به دیوار بشمارم تا خود را عقب بکشم.

اما از آنجا که بیش هر از چیز دلم می خواهد ساوایی داشته باشم، وقتی دنبال جینی وسوزان از پلکان بالا می روم، تظاهر می کنم که هدفی پیش رو دارم. جورابهایم را بالا می کشم، به همان گونه که می بینم آنها جورابهایشان را بالا می کشند. صبر می کنم تا شما سخن بگویید، و آنوقت مثل شما سخن می گویم. از آنسوی لندن به یک نقطه خاص، به محلی خاص کشیده می شوم، نه به این خاطر که ترا ببینم، یا ترس، یا ترس، بلکه به این خاطر که آتشم را با شعله همگی شما که کامل و بخش ناپذیر و بی گرو دار زندگی می کنید برافروزم.»

سوزان گفت: «اشتب وقتی وارد این اتاق شدم، درنگ کردم، مثل حیوانی که چشمانش نزدیک زمین باشد، خیره نگرستم. بوی فرش و ائانه و ماندگی منجرم می کند. دوست دارم تنها در دشتهای تر راه بروم، یا کنار دروازه ای توقف کنم و سگم را ببایم که در یک دایره بوی کشد، و از خود بپرسد خرگوش کجاست؟ دوست دارم با مردی باشم که علفها را می تابد، و در آتش تف می کنند و در معبرهای دراز مثل پدرم با کفش سرپایی راه می روند. تنها گفته هایی که در ک می کنم نعره های عشق، نفرت، خشم و درددن. این حرف زدن برهنه کردن پیرزنی است که لباسش جزئی از وجود او به نظر رسیده بوده، اما اکنون، همچنان که ما حرف می زنیم، زیر نگاه ما سرخ می شود، و رانهای چین خورده و پستانهای آویزان دارد. وقتی سکوت می کنید باز زیبا هستند. من هرگز چیزی به جز سعادت طبیعی نخواهم داشت. تا حدی مرا خشنود می کند. خسته بدبستر می روم. مثل مزرعه ای که به نوبت محصولات مختلف دارد می لیم، تا پستانها گرما بر فراز من می رقصند، زمستانها از سردی هوا ترک برمی دارم. اما گرما و سردی به حکم طبیعت پیاپی می آیند. بی آنکه من بخواهم یا

نخواهم. فرزندانم را به پیش خواهند برد؛ دندان درآوردنشان، گریه کردنشان، مدرسه رفتن و بازگشتنشان، به گونه امواج دریا زیر من خواهد بود. هیچ روزی نخواهد بود مگر آنکه جنبشهای خود را داشته باشد. از همه شما بر پشت فضلها بلندتر افراشته خواهم شد. تا وقت سردنم بیش از جینی و بیش از رودا خواهم داشت. اما از سوی دیگر، آنجا که شما هزارهزار بار نسبت به آراء و خنده دیگران دیگرگون و متفاوت می شوید و لبخند می زنید، من ترشروی، توفانزده، و سراسر ارغوانیم. خواهش حیوانی و زیبایی مادر شدن مرا خوار و پوست به تن چسبیده خواهد کرد. بخت و اقبال فرزندانم را بی وسواس و از اصول اخلاقی بی هراس به دست خواهم گرفت. از هر که خطاهای فرزندانم را ببیند نفرت خواهم کرد. برای یاری به فرزندانم دروغهای پست خواهم گفت. بارشان می آورم تا میان من با تو، با تو و با تو دیوار بکشند. ضمناً از حسادت جانم به لب رسیده. از جینی، متنفرم چرا که به من می فهماند که دستهایم سرخ و ناخنهایم به دندان گزیده اند. با چنان شدتی مهر می ورزم که وقتی طرف مهر من با یک جمله ثابت می کند که می تواند بگریزد همین سرا می کشد. آنکه بدو مهر می ورزم می گریزد و من می مانم و چنگ انداختن به ریسمانی که میان برگهای بالای درختها برون و درون می سرد. جمله سازی سرم نمی شود.»

برنارد گفت: «اگر چنان زاده شده بودم که هر را از بر باز نمی شناختم شاید، کسی چه می داند، چیزی می شدم. اما اینگونه که هست، از آنجا که عواقب را همه جا می یابم تحمل فشار تنهایی را نمی آورم. وقتی نتوانم الفاظ را بینم که به گونه حلقه های دودگرد من موج می زنند، در تاریکی فرو می روم — دیگر هیچ نیستم. وقتی تنها هستم به رخوت گرفتار می شوم، و همان هنگام که خاکستر را از میان میله های پیشخوان بخاری به هم می زدم، پریشان حال به خود می گویم: خانم موفات می رسد. خانم موفات می آید و اینها را جاروب می کند. اما وقتی لویز تنها باشد با شدت و حدت پریشانگری می بیند، و در آن حال کلماتی را می نویسد که ممکن است پس از همه ما باقی بمانند. رودا از تنهایی حظ می کند. از ما هراس دارد چرا که ما آن احساس بودن را که در تنهایی چنان آباشته است در هم می شکنیم — ببینید چگونه چنگالانش را به دست گرفته — این حربه او در مقابل ماست. اما من تنها هنگامی به وجود می آیم که لوله کش یا اسب فروش و یا هر که باشد، چیزی می گوید که سرا برمی افروزد. در آن هنگام دود جمله من چه زیاست، برمی خیزد و فرو می آید، به اغزاز درمی آید و فرو می نشیند. بر خرچنگهای سرخ و سیوه زرد و همه را در یک زیبایی گلیوش می کند. اما ملاحظه کنید که جمله چه اندازه خوش ظاهر است — از چه ناراستی ها و دروغهای

کهن فراهم آمده است. بدینگونه نهاد من تا حدی از محرکی ساخته شده که دیگران تأمین می کنند، و آنگونه که نهاد شما از خود شماست، از آن خود من نیست. یک رگه کشنده، یک باریکه سرگردان و نامیزان تفره ای هست که آنرا ضعیف می گرداند. این واقعیت از همین جا بود که لویز را در مدرسه به هشتم می آورد، و من او را رها کردم. با پسرهای گزافه گو با کلاهها و نشانهای کوچک می رفتم، سوار ازابه های بزرگ می شدیم — امشب هم از آن پسرها در اینجا هستند، درست و بایسته لباس پوشیده اند، و بیش از آنکه با هماهنگی کامل به تالار موسیقی بروند، با هم شام می خورند، من اینها را دوست داشتم. چون اینها سرا به وجود می آورند، به همان قطعیت که شما می آورید. از اینجا است که وقتی هم من شما را به جا می گذارم و قطار به راه می افتد، شما احساس می کنید که آنچه می رود قطار نیست بل که منم. برنارد، که عین خیالش نیست، احساس ندارد، بلیط هم ندارد، شاید کیف پولش را هم گم کرده باشد. سوزان، نگران ریسمانی که میان برگهای سرخدار برون و درون می سرد، فریاد برمی آورد 'رفت، از من گریخت' چون چیزی نیست که بتوان به چنگ گرفت. من پیوسته ساخته و نو — ساخته می شوم. مردم مختلف لفظهای مختلف از من بیرون می کشند.

این است که امشب نزد یک نفر نه بل نزد پنجاه نفر می خواهم بنشینم. اما میان شما تنها منم که بدون گسستن زبان احساس آسایش می کنم. من خشن نیستم متظاهر به داشتن و دانستن آنچه ندارم و نمی دانم نیستم. اگر برابر فشار جامعه گشوده می شوم، بیشتر وقتها با کاردانی زبانم موفق می شوم چیزی دشوار را در جریان بگذارم. باز چه های کوچک سرا ببینید، که از یک لحظه از هیچ به وجود آمده اند، چه آسان پذیرا می شوند. من منکر نیستم — وقتی بمرم تنها یک گنجه لباس کهنه مرده ریگ من خواهد بود — و تا حدی نسبت به فریبندگی های کم اهمیت زندگی که تا این اندازه لویز را آزار می دهند، بی اعتنا هستم. اما قربانی بسیار داده ام. آنگونه که رگه های آهن در من دویده، با تفره و پاره های گل زیر پا، نمی توانم به صورت سشت محکمی جمع آیم، که کسانی جمع می آورند که به وجود محرک وابسته نیستند. از طردها و گدشتهای، از قهرمانیهای لویز و رودا عاجزم. هرگز حتی در صحبت کردن، موفق نخواهم شد جمله ای کامل بسازم. اما بیشتر از هر یک از شما در لحظه ای که می گذرد شریک خواهم بود، بیشتر از هر یک از شما به اتاقهای متعدد و مختلف خواهم رفت. اما از آنجا که چیزی هست که از برون آید و نه از درون، فراموش خواهم شد، وقتی آوای من خاموش باشد سرا به خاطر نخواهند آورد، مگر به صورت انعکاس صوتی که زمانی سیوه را به جمله ها گلیوش می کرد.»

رود آفت: «نگاه کنید، گوش بدهید. ببینید چگونه روشنائی لحظه به لحظه پرتوانتر می شود، و شکوفندگی و رسیدگی همه جا را گرفته اند، و چشمان ما، همچنانکه گرد این اتاق با همه میزهایش می گردند، چنان می نماید که از میان پرده های رنگ سرخ و نارنجی، اخرائی و رنگهای شگفت سهم می گذرند که به گونه نقاب و می افتد و پشت آنها به هم می آیند، یک چیز در چیز دیگر می گذارد.»

جینی گفت: «آری، حواس ما گشاده تر شده اند. پوسته ها، گروههای پی ها که سفید و بیجان افتاده بودند، خود را اثباته و گسترده اند و گرد ما به گونه ایلیاف در حرکتند، و هوا را ملموس می کنند و صداها دور دست را که پیش از این به گوش نرسیده در خود می گیرند.»

لویز گفت: «غرش لندن پیرامون ماست. اتومبیل ها، وانت ها و اتوبوس ها پیوسته می گذرند و بازی می گذرند. همه در یک چرخ گردان جدای واحد ادغام شده اند. همه صداها جدا — چرخها، رنگها، نعره های بدستمان، خوش گذرانها — در یک صدا مدور و آبی فولادی، به هم خورده اند. آنگاه آژیری سوت می کشد. با برخاستن سوت آژیر کناره ها به دور می خزند، دودکش ها پهن و کوتاه می شوند، کشتی به سوی دریای آزاد به حرکت در می آید.»

لوئیل گفت: «پرسیوال دارد می رود. ما در اینجا، محصور، روشنی گرفته، چند رنگ نشسته ایم، همه چیزها — دستها، پرده ها، کارت ها و چنگالها و مردم دیگری که بخوردن شام مشغولند — در هم می لولند. ما اینجا در حصاریم. اما هندوستان بیرون از این حصار است.»

برنارد گفت: «هندوستان را می بینیم؛ کناره دراز پشت را می بینیم؛ کورده راههای پرپیچ و خم از گل کوفته را می بینیم که به میان کلبه های لکنتی می روند و بیرون می آیند؛ ساختمانهای زرین و کنگره دار را می بینیم که حالت شکندگی و تباهی دارند چنانکه گویی ساختمانهای موقتی هستند که محض جلوه بازار شرقی احداث شده اند. یک جفت ورزش را می بینم که ارابه کوتاهی را بر جاده آفتاب پخته می کشند. ارابه در جای فرو رفته عبور چرخها گیر می کند و در دم گروه بی شماری مردم محلی لنگ بر میان بسته گرد آن فرا می آیند، و با شور سخن می گویند. اما هیچ کاری انجام نمی دهند. زمان بی پایان می نماید و خواهش پیشبرد بیهوده. بر همگی ایشان حال بیسود بودن کوشش های بشری چیره شده است. بویهای تند غربی به مشام می رسد. مرد پیری در جوی خشک نشسته همچنان برگ تنبول می جود و ناف خود را تماشا می کند. اما اینک نگاه کنید، پرسیوال پیش می آید؛ پرسیوال بر مادیان کبک گزیده ای

سوار است، و کاسکت آفتابگیر بر سر دارد. با به کار بردن استانه های غربی، با سود بردن از زیان خشنی که طبیعی اوست، ارابه و ورزش در کمتر از پنج دقیقه راست می شود. مسأله شرقی حل شده است. پرسیوال سواره به راه خود می رود، جماعت گرد او جمع شده اند و به او به چشم یک خدا می نگرند — که به راستی هم هست.»

رود آفت: «ناشناخته، با رازیابی راز فرقی نمی کند، به گونه سنگی است که در آبگیری افتاده ماهی های کپورگرد آن انبوه شده اند. بگونه ماهی های کپور، ما که این سوی و آن سوی شتاقیم، همینکه پا به درون گذارد، همه به گرد او شتاقیم. به گونه ماهی های کپور، با خبر از حضور سنگ بزرگ، با خشنودی می گردیم و چرخ می زیم. آسایش بر سر ما خیمه می زند. طلا در خونمان جریان دارد. یک، دو، یک، دو، قلب در آسایش و اعتماد، در خلسه ای از رفاه، در سرمستی خوش — خوئی می تپد؛ وینگرید — دور دست ترین خطه های جهان — سایه های کم رنگی بر افق دور، مثلا هندوستان، در چشم انداز ما به دید می آیند. جهانی که پلاسیده بود خود را جمع و جور می کند. ولایات دور دست از تاریکی بالا می آیند، جاده — های گلی را می بینیم، و جنگل تاب بر داشته را، و انبوه مردم را، و لاشخوری که از لاش آساییده ای می خورد، همه در حدود دید ما پدیدار شده اند، جزئی از ولایت سربلند و شکوهمند ما شده اند، چرا که پرسیوال، سواری تنها بر مادیان کبک گزیده اش، از کسورهای کناره افتاده پیش می رود، چادر خود را میان درختهای تنها افتاده برافراشته، و تنها نشسته به کوههای عظیم می نگرد.»

لویز گفت: «این پرسیوال است که همچنانکه تنها نشسته بدانگونه که وقتی نسیم ابرها را از هم جدا می کرد و ابرها باز به هم می پیوستند، میان علفهای خارش آور می نشست، اکنون ما را متوجه می کند که این کوششها برای گفتن: 'من اینم، من آنم' که وقتی گرد هم می آئیم به کار می بریم، به گونه پاره های جدا شده تن و جان، دروغ هستند. چیزی از ترس بیرون مانده است. چیزی به خاطر خود بینی دیگر شده است. ما کوشیده ایم تفاوتها را برجسته کنیم. به خاطر میلی که به جدا بودن داشته ایم به خطاهای خود و به آنچه مخصوص ماست فشار آوردیم، اما زنجیری هست که در حلقه آبی فولادینی زیر این همه گرداگرد می چرخد.»

سوزان گفت: «این عشق است، نفرت است. این آن نهر سیاه زغالگون است که اگر پائین نگاه کنیم و آنرا بینیم ما را گنج می کند، اینجا بر تختند سنگ ایستاده ایم، اما اگر پائین به آن نگاه کنیم، گنج می شویم.»

جینی گفت: «این عشق است، نفرت است، از آنگونه که سوزان نسبت به

من دارد چراکه من یک بار لویز را در باغ بوسیدم؛ چراکه اینگونه من آراسته‌ام، او را وامی‌دارم که چون از در به درون می‌آیم به این فکر بیفتد که 'دستهایم سرخند' و آنها را پنهان می‌کند. اما نفرت ما تقریباً از عشق تمیز-ناپذیر است.»

نویل گفت: «با اینهمه این آبهای غران که سکوب‌های گول زیر پای خود را بر آنها بنا می‌کنیم پایدار تر از نعره‌های وحشی و ناچیز و بی‌اثری هستند که وقتی می‌کوشیم سخن بگوئیم، از جا برمی‌خیزیم، وقتی دلیل می‌آوریم و این گفته‌های نادرست را به شدت بیرون می‌ریزیم 'من اینم، من آنم' از دل برمی‌آوریم سخن راندن از راستی به دور است.

اما دارم می‌خورم. اندک اندک همچنان که به خوردن مشغولم، همه غمی که بر جزء جزء دارم از دست می‌دهم. این لقمه‌های دلپذیر اردک سرخ شده، با سبزیهایی که به گونه‌ای بایسته آنرا زینت داده‌اند، که یکی پس از دیگری با گردش دلتوازگرما، سنگینی، شیرین و تلخ، از کام من می‌گذرند، از مری پائین می‌سرنند و به شکم می‌رسند، تن مرا پایدار ساخته‌اند. احساس آراش، و سکون و قدرت چیرگی می‌کنم. اکنون همه چیز استوار است. به حکم غریزه کاسم شیرینی را خواستار است و سبک وزنی را، چیزی که شیرین باشد و بی مقدار. و کاسم در انتظار رسیدن آن است و شراب خنک که دستکش وار بر روی آن اعصاب لطیفتر بنشیند که به ظاهر از سق من می‌لرزند و شراب را (همچنانکه از گلوی من پائین می‌رود) و امی دارند که در مغاره گنبددار، با برگهای رز به رنگ سبز گرائیده با بوی خوش مشک و با دانه‌های انگور ارغوانی زده، پخش شود. اکنون می‌توانم پشت سرهم به آب آسیاب گردان نگاه کنم که آن زیر کف می‌کند. این حال را به چه نام خاصی باید بنامیم. بهتر است رودا حرف بزند، صورتش را می‌بینم که مبهم در آینه روبرو باز تافته است، همان رودا که وقتی گلبرگهایش را در لگن قهوه‌ای می‌جلباند از کارش باز داشتیم، و سراغ قلمتراش را گرفتیم که برنارد دزدیده بود. عشق برای رودا گرداب نیست. وقتی به پائین می‌نگرد سر-گیجه نمی‌گیرد. از بالای سر ما به دور دست، به آنسوی هندوستان نگاه می‌کند.»

رودا گفت: «آری، میان شانه‌های شما، بالای سرهای شما، به منظره‌ای، به شیئی که تپه‌های هزارپشت سر اشیب به گونه‌ای بالهای تاه برداشته پرتگان فرود می‌آیند. آنجا روی سرخ کوتاه استوار، بوته‌هایی هستند، با برگهای تیره، و من بر زمین تیره آنها شکلی می‌بینم سفید، اما نه از سنگ، که می‌جنبند، و شاید زنده است. اما این تو نیستی، تو هم نیستی، پرسیوال هم نیست، سوزان و جینی و نوئل و لویز هم نیستند. وقتی بازوی سفید بر روی زانو می‌آراند مثلثی است، اکنون قائم است،

ستون است، اکنون چشمه‌ای است که نگونسار شده است. علامتی نمی‌دهد. آشنائی نمی‌دهد، ما را نمی‌بیند. پشت او دریا می‌غرد. از دسترس مابده دور است. با اینهمه تا آنجا دل به دریا می‌زنم. آنجا می‌روم تا خلوت درونم را بیاکنم، شهبایم را دراز کنم و با رویا پرتو و پرتو سازم. و لحظه‌ای حتی هم اکنون، همین جا به مطلوب خود می‌رسم و می‌گویم 'بیش از این سرگردان مباش. همه چیزهای دیگر آزمائش است و ظاهر فریب. اینجا پایان همه چیز است.' اما این زیارت رفتن‌ها، این آفات جدائی، همواره در حضور شما، از سر همین میز، زیر همین چراغها، از پرسیوال و سوزان، همین‌جا و هم اکنون، آغاز می‌شود. همواره شیار را بالای سرهایتان، میان شانه‌هایتان، یا از پنجره وقتی در میهمالی به آن سوی اتاق رفته پائین به کوچه نگاه می‌کنیم، می‌بینیم.»

نویل گفت: «اما سرپائی‌هایش؟ و صدایش که از پائین توی تالار می‌آید؟ و دیدنش وقتی که او ما را نمی‌بیند؟ هر چه صبر می‌کنی نمی‌آید. دیر می‌شود و دیرتر. از یاد برده است. با کسی دیگر است. بی وفاست، عشقش به هیچ نمی‌ارزید. وای، که بعد نوبت دلهره می‌رسد و پس از آن نوبیدی غیر قابل تحمل! آنگاه در باز می‌شود. و او آمده.»

جینی گفت: «و من که طلاها را به هم می‌زنم، به او می‌گویم 'بیا' و او می‌آید. از آن سوی اتاق به این سو می‌آید، که من در پیراهن بلندم نشسته‌ام که روی صندلی اکلیلی به گونه‌ای چادر دمیده است. دستهایمان به هم می‌سایند، تنهایمان آتش می‌گیرند. صندلی، فنجان، میز - هیچ چیز نیفر وخته نمی‌ماند. همه چیز می‌لرزد، همه چیز آتش می‌گیرد، همه چیز می‌سوزد.»

(لویز گفت: «رودا، نگاه کن، شب‌زی شده‌اند، و سر مست. چشمایشان مثل بالهای شب‌پره چنان تند می‌جنبند که هیچ پیدا نیست می‌جنبند.»

رودا گفت: «شیپورها و بوق‌ها به صدا در آمده‌اند. برگهای شکفتند، گوزنها در ییشه‌ها دم‌گرفته‌اند. رقص و دهل کوبی برپاست، مثل رقص و دهل کوبی مردان برهنه نیزه بر کف.»

لویز گفت: «مثل رقص وحشی‌ها، دور آتش اردو. اینها وحشی هستند، بیرحم هستند. در یک حلقه می‌رقصند، باد کتکها را به هم می‌زنند. لهیب آتش روی چهره‌های رنگ کرده‌شان، روی پوست‌های پلنگ و اندامهای خورتیز که از بدن زنده جدا کرده‌اند، می‌جهد.»

رودا گفت: «شعله‌های جشن بالا می‌روند. دسته بزرگ می‌گذرد، و شاخه‌های سبز و شاخکهای گل کرده را به زمین می‌اندازد. از سرناهایشان دود آبی بیرون می‌زند، پوستهایشان زیر نور مشعل خال‌خال سرخ و زرد برداشته.

گل‌های بنفشه را پرتاب می‌کنند. بالای حلقه مرغزار که تپه‌های پشت خمیده فرود می‌آیند، معشوقه‌ها را با حلقه‌های گل و برگهای غار زینت می‌دهند. دسته‌سی-گذرد. و در آن حال که دسته می‌گذرد، لویز، ما از نگونسار شدنمان خبر داریم، خبر از تباهی می‌دهیم. سایه مایل می‌شود. ماکه با هم همدستیم، و با هم به گوشه‌ای رفته روی گلدان سنگی سردی خمیده‌ایم، می‌بینیم که شعله ارغوانی چگونه به پائین روانه است.»

لویز گفت: «مرگ با گل‌های بنفشه بافته شده است. مرگ و باز هم مرگ.» جینی گفت: «با چه غروری اینجا نشسته‌ایم، ما که هنوز بیست و پنج سالمان هم نشده! بیرون، درختها گل می‌کنند، بیرون، زنها عجب می‌مانند، بیرون تا کسی‌ها پیچ و تاب می‌خورند. ماکه از راههای آزمایشی، از ظلمت‌ها و خیرگی جوانی سر بر آورده‌ایم، راست به پیش روی خود می‌نگریم، و آماده‌ایم که هر چه می‌آید بیاید (در باز می‌شود، در همچنان باز می‌شود). همه چیز واقعی است، همه چیز بدون سایه یا وهم استوار است. زیبایی بر جبین ما نشسته. این زیبایی من است، این زیبایی سوزان. تمنان سفت و خنک است. تفاوتها که با هم داریم روشن و واضحند، مثل سایه‌های صخره زیر آفتاب بلند. کنار ما ملحفه‌های چین دار افتاده، با آهار زبر و سخت، و ریزی سفید است، دستهای ما نیم‌مشت در کنارمان آماده به هم پیوستن است. روزها و روزها باید بیایند، روزهای زمستان، روزهای تابستان، هنوز درست به اندوخته‌های خود دست نیافته‌ایم. اکنون میوه زیر برگ آماس کرده است. اتاق طلائی است، و من به او می‌گویم 'بیا'»

لویز گفت: «گوشه‌های سرخی دارد، و بوی گوشت در مدتی که کارمندان شهر در رستوران کارگاه غذا می‌خورند در تور نمناکی آویخته است.»

لویز گفت: «با این همه وقت که در پیش داریم سی پرسم چه باید کرد؟ چطور است در باند استریت راه بیفتیم، این سوی و آن سو نگاه کنیم، شاید قلم خودنویسی بخیریم چون رنگش سبز است، یا قیمت انگشتری با سنگ آبی را بیرسیم؟ داخل اتاق بنشینیم و زغالها را تماشا کنیم که سرخ می‌شوند؟ دست دراز کنیم و کتابی برداریم و اینجا و آنجا عبارتی بخوانیم که بی هیچ دلیلی خنده‌های بلند سر دهیم؟ از میان چمن‌های پرگل بگذریم و گل‌های سروراید را به رشته بکشیم؟ چطور است پرس و جو کنیم تا بدانیم قطار بعدی هبریدیز چه موقع حرکت می‌کند و یک کوبه را رزرو کنیم؟ همه چیز روی می‌دهد.»

برنارد گفت: «برای تو، اما من دیروز درق به صندوق پست خوردم. دیروز نامزد کردم.»

سوزان گفت: «توده‌های کوچک قند در کنار بشقابها چه عجیب است.»

همینطور پوستهای کنده خال‌خال گلابیها و قابهای مخمل‌نمای آینه‌ها. بیشتر اینها را ندیده بودم. اکنون همه چیز آماده است، همه چیز ترتیب داده شده. برنارد نامزد شده. چیزی برگشت‌ناپذیر روی داده. حلقه‌ای بر روی آب افکنده شده. زنجیری به هم آمده. دیگر هرگز آزاد جریان نخواهیم یافت.»

لویز گفت: «فقط یک لحظه. پیش از آنکه زنجیر بگسلد، پیش از آنکه بی‌نظمی بازگردد، ما را دست بسته، علائیه و در قید بین.»

اما اکنون زنجیر می‌گسلد. اکنون جریان به راه افتاده. اکنون تندتر از پیش می‌شتاییم. اکنون آن عواطف که آن زیر در میان علفهای تیره که در ته آب می‌رویند در انتظار به سر می‌برندند برمی‌خیزند و با اسواج خود ما را می‌کوبند. درد وحسد، رشک و آرزو، و چیزی عمیقتر از آنها، نیرومندتر از مشق و زیربینی‌تر. آواز عمل برخاسته. گوش کن، رودا (چون ما، اینطور که دستهایمان را روی گلدان سنگی سرد گذارده‌ایم، با هم همدستیم) به آواز تند بی‌اعتنای هیجان‌انگیز عمل گوش کن: صدای تازیه‌ها که دنبال بوی شکار می‌دوند. اکنون حرف می‌زنند بی آنکه همت کنند جمله‌ها را به پایان برسانند. زبان کم‌معنی به کار می‌برند از آنگونه که میان عشاق معمول است. غولی موحش برایشان سطره یافته. پی‌هادرانهایشان می‌کوبد. قلبشان در برشان می‌کوبد و به هم برمی‌آید. سوزان دستمال جیبش را گلوله می‌کند. چشمان جینی با آتش می‌رقصند.»

رودا گفت: «از انگشتهای خرده‌گیر و چشمهای فضول در اسانید. چه آسوده برمی‌گردند ونگاهی می‌اندازند؛ چه قیافه‌هایی از نیرو و غرور به خود می‌گیرند! چه زندگی بی درچشمان جینی می‌درخشد؛ نگاه سوزان چه پیدادگر و چه تام است. در میان ریشه‌ها دنبال جانور می‌گردد. مویهایشان برق می‌زند. چشمانشان به گونه چشمان حیوانات می‌سوزد که از میان برگها دنبال بوی شکار می‌گذرند. دایره ما برهم خورده است. دور از هم پرتاب شده‌ایم.»

برنارد گفت: «اما زود باشد، خیلی هم زود، که این ابتهاج خودپسندانه وایخورد. لحظه شناسائی آرمند زودتر از آنچه باید به پایان می‌رسد و اشتباهی سعادت، و سعادت، و باز هم سعادت، اشباع شده است. سنگ در آب فرو رفته، لحظه در گذشته است. پیرامون من حاشیه پهنی از بی‌اعتنائی گسترده‌تر می‌شود. اکنون میان چشمان من هزاران چشم جستجوگر گشوده می‌شود. هر کسی اکنون دستش برای کشتن برنارد گشوده است. (که تعهد زناشویی کرده) به شرط آنکه این حاشیه سرزمین ناشناس و این بیشه جهان ناشناخته راه دست نخورده به جا بگذارد. می‌پرسم (برای پنهان داشتن، به نحوی) چرا زنها تنها با هم در آن گوشه غذا می‌خورند؟ که هستند؟ و چه چیزی ایشانرا در این شب

بخصوص به این نقطه بخصوص آورده است؟ و آن جوان که در گوشه نشسته، به حکم روش عصبی در گذاشتن دستش گاه به گاه به پشت سرش، باید از ولایت آمده باشد. حالی آسپخته به التماس دارد، و چنان مشتاق است که به نحوی شایسته به لطف دوست پدرش، که اکنون میزبان اوست، پاسخ بگوید که خوب نمی‌تواند از آنچه در حدود ساعت یازده و نیم فردا بامداد بسیار لذت خواهد برد اکنون لذت ببرد. آن بانو را هم دیده‌ام که در میانه گفتگوی جذابی سه بار به بینی خود پودر زد — در حالی که گفتگو شاید در باره عشق یا شاید درباره عزیزترین دوستشان باشد. آن بانو می‌اندیشد 'آه، حالا دماغم چه جور شد؟' و پر پودر زنی در می‌آید، و در راه خود گرمترین احساسات قلب بشری را از میان می‌برد. با این همه، مسأله حل ناشدنی مرد تک اقتاده با اینکه باقی می‌ماند، و مسأله بانوی پیری که تنها شامپانی می‌خورد. این مردم ناشناس که هستند و چه هستند؟ این پرسش من است. می‌توانم از آنچه آن مرد می‌گوید، با آن زن، ده‌ها قصه بسازم، ده‌ها تصویر پیش خود مجسم کنم. اما قصه به چه کار می‌آید؟ باز بچه‌ای که پیچ و تاب می‌دهم، جایی که در آبی می‌دمم، حلقه‌ای از میان حلقه دیگر. و گاه به شک می‌افتم که شاید قصه‌ای نیست. قصه من چیست؟ قصه رودا کدام است؟ یا قصه نویل؟ واقعیاتی هست، مثلاً اینکه 'مرد زیبای جوان در لباس خاکستری که خوشتن داری او آنچنان شگفت با پرگوئی دیگران مغایرت دارد، اکنون خرده‌های نان را از جلیقه خود زدود و با ادایی مخصوص به خود که در آن واحد فرماندهانه و نیکخواه است، اشاره‌ای به پیشخدمت کرد، که در دم آمد و لحظه‌ای بعد با صورت حساب که از سر احتیاط بر بشقاب نازده بود، بازگشت. این حقیقت است. این واقعیت است، اما از آن که بگذریم، تاریکی است و حدس و گمان.

لویز گفت: «اکنون بار دیگر، هنگامی که می‌خواهیم از هم جدا شویم، و حساب خود را پرداخت کرده‌ایم، حلقه‌ای که در خون ماست، به دفعات و بسیار سخت، در هم شکسته، چرا که اینهمه با هم اختلاف داریم، به صورت دائره‌ای بسته می‌شود. چیزی ترتیب داده شده. آری اکنون که برمی‌خیزیم و این دست و آن دست می‌کنیم، و اندکی عصبی، دعای می‌خوانیم، و این احساس مشترک را در دستهای خود گرفته‌ایم 'حرکت مکن، مگذار درگردان آن چیزها را که ترتیب داده‌ایم، میان این چراغها، این پوست میوه‌ها، این خرده‌نانها و مردمی که می‌گذرند، پاره‌پاره کند. حرکت مکن، سرو. این حال را جاودانه نگاه دار.»

جینی گفت: «بیا یک لحظه نگاهش داریم. عشق، نفرت، یا هر نام

دیگری که به آن می‌دهیم، این کره که دیوارهایش از پرسووال، از جوانی و زیبایی ساخته شده، و چیزی آنچنان عمیق درون ما نشسته که شاید ما هرگز این لحظه را از یک شخص دیگر یار نتوانیم فراهم آوریم.»

رودا گفت: «جنگل‌ها و روستاها در آن سوی جهان در این شریکند، دریاها و جنگلها؛ زوزه شغالها و نور مهتاب که بر قله شامخی افتاده که عقب بر آن اوج گرفته است.»

نویل گفت: «خوشبختی در آن است، و آرامش چیزهای معمول، یک میز، یک صندلی، یک کتاب یا کاغذ بر میان صفحات آن، و گلبرگ که از گل سرخ می‌افتد، و روشنایی که بالای سرما، همچنانکه نشسته‌ایم، کم و زیاد می‌شود، یا شاید با یاد آوردن چیزی کم ارزش، ناگهان سخن می‌گوئیم.»

سوزان گفت: «روزهای هفته در آن هستند، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، اسپها که رو به صحرا روانه‌اند، و اسپهایی که باز می‌گردند، کلاغها که اوج می‌گیرند و فرود می‌آیند، و سرخدارها را در تور خود می‌گیرند، خواه آوریل باشد خواه نوامبر.»

برنارد گفت: «آنچه قرار باشد بیاید در آن است. این آخرین و درخشانترین قطره‌ای است که ما به حال خود می‌گذاریم تا بگونه سیماب آسمانی در آن لحظه شکوهمند و بزرگی طلب بیفتد که ما از پرسووال پدید آورده‌ایم. چه چیزی قرار است بیاید؟ خرده‌های نان را که از جلیقه می‌تکالم، می‌پرسم، بیرون چه مانده است؟ نشسته‌ایم می‌خوریم، نشسته‌ایم صحبت می‌کنیم، و در ضمن ثابت کرده‌ایم که می‌توانیم به گنج لحظه‌ها بیفزائیم. برده‌ایستیم که در بند باشیم و ناگزیر از تحمل بی‌انتطاع ضربات بدخواه و بیسابقه بر پشت خمیده‌مان، گوسفند هم نیستیم که دنبال شبان روانه شویم. ما آفریننده‌ایم، ما نیز چیزی ساخته‌ایم که به مجتمع‌های بیرون از شمار زمان گذشته خواهد پیوست. ما نیز همچنانکه کلاه بر سر می‌گذاریم و در را باز می‌کنیم، نه میان آشوب، بل، به جهانی قدم می‌گذاریم که نیروی ما می‌تواند منقاد خود کند و جزئی از راه نورانی و جاودان سازد.

پرسووال، در این حال که دارند تا کسی می‌آورد، به آینده‌ای نگاه کن که به همین زودی از دست می‌دهی. کوچه بر اثر گردش چرخهای بیشمار سخت و کوفته شده است. قبه زرد نیروی شگرف ما به گونه پارچه‌ای بر فرازهای ما آویخته است. نمایشگاه‌ها و تالارهای موسیقی و چراغهای خانه‌های مردم آن روشنی را راه انداخته‌اند.»

رودا گفت: «ابراهای اوج گرفته بالای آسمان تاریک به گونه استخوان وال

صیقل شده در سفرند.»

نوئل گفت: «اکنون دلهره آغاز می‌شود؛ این وحشت سرا میان‌دندانهایش می‌فشرد. اکنون تا کسی می‌آید، اینک پرسپوال می‌رود. برای نگاه داشتنش چه می‌توانیم بکنیم؟ چگونه بر فاصله‌ای که میان ما پدید می‌آید پل بزنیم؟ این آتش را چگونه باد نزنیم تا همیشه مشتعل بماند؟ چگونه به زمانهای آینده اشاره کنیم، علامت بدهیم، که ما، که در کوچه زیر نور چراغ ایستاده‌ایم، پرسپوال را دوست داشتیم؟ و اکنون، پرسپوال رفته است.»

آفتاب به بالاترین نقطه خود عروج کرده بود. دیگر بدوصفی نبود که به اشارت‌ها و درخشش‌ها، نیمی دیده شود و نیمی به گمان آید، بدانگونه که دختری به تشک سبز دریا بی‌خود لمیده پیشانی خود را با گوهرهای آبدار گلوله مانند زیور کند که نینه‌های شیری - رنگ نور از خود بفرستد که در هوای ناپایدار به گونه دلفینی که به هوا بجهد، یافرق تیغه‌ای که فرود بیاورد، یائین می‌آید و برق می‌زند. اکنون آفتاب، بی‌هیچ تخفیفی و بی‌هیچ انکاری می‌سوزاند. بر سرش سخت می‌کوفت، و صخره‌ها کوره‌هایی از تف سرخ می‌شدند؛ یک‌یک آبگیرها را می‌یافت، و سقائک را که در شکاف پنهان شده بود گیر می‌انداخت، و چرخ را به زنگ زده راه، و استخوان سفید راه، یا پوتین بی‌بند را، که مثل آهن سیاه، در شن فرو شده بود، آشکار می‌ساخت. به هر چیز میزان دقیق رنگ آن چیز را می‌داد، به تپه‌های شنی درخشش‌های بی‌شمارشان را، به علفهای هرز سبزی گوگردیشان را، یا بر زمین خشک و بائر دشت می‌افتاد، که یک جا با وزش ولطمة باد شیار برداشته، و جایی دیگر به صورت تل سنگ در آمده، و باز جای دیگر درختان سبز تیره جنگلی کوتاه قد بر آن افشانده شده. مسجد زرین نرم را و خانه‌های سفید و گلی شکننده روستای جنوبی راه، و زنان یستان آویخته و موسفید را که بر بستر رودخانه زانو زده پارچه‌های چروکیده را بر سنگ می‌کوفتند، روشن ساخت. کشتی‌های بخار که آهسته بر دریا می‌کوفتند و پیش می‌رفتند، گرفتار نگاه خیره آفتاب شدند، و آفتاب از میان پرده‌های زرد بر سر مافرانسی می‌کوفت که چرت می‌زدند یا بر عرشه قدم می‌زدند و دست را سایبان چشم می‌کردند تا زمین را ببینند، در حالی که روزهای پیاپی، کشتی، در فشار روغن آلود پهلوهای کوبنده اش، ایشان را یک نواخت بر آب پیش می‌برد.

آفتاب بر نوک‌های شلوغ تپه‌های جنوبی می‌تافت، و در بسترهای گود و سنگی رودخانه نور می‌افشانده که آب زیر پیل بالا گرفته جمع آمده بود بدانگونه که زنان رختشوی که روی سنگهای داغ زانو زده بودند نمی‌توانستند پارچه‌ها را درست

خیس کنند، و قاطرهای هزار راه خود را میان سنگهای خاکستری صدا داد می‌جستند و گاله‌هایی را که بر شاه‌های لاغر خود داشتند می‌کشیدند. نیمروز گرمای آفتاب تپه‌ها را به رنگ خاکستری در آورد، چنانکه گسویی در آن فنجاری پوستشان رفته و سوخته باشد، در حالی که در سمت شمال، در بیابانهای پرابر و پرباران، تپه‌ها گویی با پهنه بیل صاف و تخته مانند می‌شدند و نوری در آنها بود که گویی نکهتانی از اعماق تپه‌ها چراغ سبز به دست از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. میان ذرات هوای آبی خاکستری آفتاب بردشتهای انگلستان می‌تافت و مردابها و استخرها و ماهیخوار سفیدی را بر چوب، و پویش آهسته‌سایه‌ها را بر سر درختهای سر بریده و غلات نارس و خرمنتهای که متحرک روشن می‌کرد. بر دیوار باغ میوه می‌کوفت، در چاله و دانه آجر با نوک نقره‌ای و اردغوانی و آتشین دیده می‌شد، گویی اگر لمس کنی نرم خواهد بود و چنان می‌نماید که اگر دست بدان بسائی باید به دانه‌های پخته حرارت دیده بخار بدل شود و بریزد. انگور این سوی دیوار، در چین‌ها و شکن - های سرخ صیقل شده، آویخته بود، آلو بر گهای خود را آما سیده بود، و همه تیغه‌های علف در یک نور سبز روان به هم جمع آمده بودند. سایه درختان در آبگیر تیره‌ای کنار ریشه فرورفته بود. نور که سیل‌وار فرود می‌آمد بر گهای جدا را در یک توده سبز جل می‌کرد.

پرنندگان آوازهای پر حرارت می‌خواندند که فقط به یک گوش خطاب می‌شد و سپس و اما فندند. جیک جیک کنان و خنده زنان، تکه‌های کوچک کاه را به گرمای تیره شاخه‌های بالاتر درختان می‌بردند، آنگاه زرین و اردغوان رنگ بر باغ فرود می‌آمدند که شهبور کهای گل‌طاوسی و اردغوان زردیاس کبود بر زمین می‌افشانند، زیرا که اکنون به وقت نیمروز باغ همه شکوفه بود و شلوغی و همچنانکه آفتاب از میان گلبرگ سرخ یا گلبرگ زرد پهن می‌تافت، یا گندش با بر خورد با ساقه سبز با پرهای کلفت بند می‌آمد، حتی دالانهای زیر گیاهان سبز و اردغوانی و گندمی می‌شد.

خورشید مستقیم به خانه کوفت و دیوارهای سفید را میان پنجره‌های تیره خیره ساخت. جامهای دریچه‌ها، با بافت ضخیم شاخه‌های سبز، حلقه‌هایی از تاریکی را حفظ کرده بودند که نور در آنها رسوخ نمی‌کرد. کوه‌های تیز نور بر شیشه‌های دریچه آمده در درون اتاق بشقابهای دور آبی، فنجانهای دسته‌خمیده شکم بر آمده کاسه بزرگ، نقش درهم فرش و گونه‌های سخت و خطوط قفسه‌ها و جاکتابی‌ها را آشکار می‌ساخت. پشت اجتماع اینها، منطقه سایه آویخته بود که در آن می‌شد شکل دیگری از

سایه با اعماق فشرده تر تاریکی از قید آزاد شود.

خیزاها در هم شکسته و آبهای خود را تند برکناره دو اندند. یکی پس از دیگری توده می شد و می افتاد، افشان آب با نیروی سقوط خیزاها خود را به عقب پرتاب می کرد. خیزاها به رنگ آبی تیره درآمده بودند، جز نقشی از روشنی نبود که در خشتی بر پشت آنها، چین برمی داشت، به همان گونه که اسپان بزرگ هنگام حرکت عضلاتشان چین برمی دارد. خیزاها افتادند، عقب کشیدند و باز افتادند، به گونه کوبش جانوری عظیم که پای بکوبد.

نویل گفت: «مرد. افتاد. پای اسپش به سنگ گیر کرد. خودش پرتاب شد. شرعهای جهان گرد نافتند و مرا با سر گرفته اند. همه چیز تمام شد. چراغهای جهان خاموش شدند. و آن درخت که من نمی توانم از آن بگذرم آنجا ایستاده است.

وای، سچاله کردن این تنگنای میان انگشتانم — رها کردن روشنی جهان تابه هجوم بازگردند — گفتن این که این واقعه روی نداده است! اما سر را این سوی و آن سوی بگردانیم؟ این حقیقت است. این واقعیت است اسپش سکندری رفت. خودش سرنگون شد. درختهای برقرن گذران و راه آهن سفید به صورت پاران تند بالا رفتند. جریان تندی بود. و کوبش دهل در گوشهایش. آنگاه ضربت، دنیا بر سرش خرد شد، سخت و سنگین نفس می کشید. همانجا که سقوط کرد مرد. انبارها و روزهای تابستان در بیلاقی، اتاقهایی که در آنها می نشستیم — همه اکنون در جهان غیر واقعی قرار دارند که رفته است. گذشته من از من بریده شد. دوان آمدند. به یک عمارت بردندش، مردهایی با چکمه های سواری، مردهایی با کلاه های سخت آفتابگیر! میان مردم ناشناس مرد. بی کسی و خاموشی بسا اوقات احاطه اش می کرد. بارها سرا رها کرد. و آن وقت می دیدمش که باز می گردد، و می گفتم 'بین از کجا می آید'.

زنها از کنار پنجره می گذرند چنانکه گویی شکافی در کوچه نکشیده اند، یا هیچ درختی با برگهای سخت نیست که نتوانیم از آن بگذریم. پس سزاوار آنیم که با برخورد موانع کوچک سرنگون شویم. بی نهایت سرافکنده ایم و با چشمهای بسته از کنار چیزها می گذریم. اما من چرا باید فرو بگذارم؟ چرا بکوشم پایم را بلند کنم از پله بالا بروم. همین جا خواهم ایستاد، همین جا، و تلگرام را به دست می گیرم. گذشته، روزهای تابستان و اتاقهایی که در آنها می نشستیم، به گونه کاغذ سوخته ای که چشمان سرخ در آنها باشد، پشت هم از

برابر نظرم می گذرند. چرا یکدیگر را ببینیم و گذشته را از سرگیریم. چرا حرف بزنیم و بخوریم و ترکیب های دیگر با مردم بنا کنیم؟ از این لحظه تک و تنها خواهیم بود. دیگر کسی مرا نخواهد شناخت. سه نانه دارم، در یکی می نویسد: 'در شرف آنم که با یک سرهنگ لیس بازی کنم، پس دیگر خاتمه می دهم' و بدینگونه به دوستیمان خاتمه داد، و راهش را میان جمعیت باز کرد و دستش را به خدا — حافظی تکان داد. این بازی مسخره دیگر ارزش یادبود رسمی ندارد. با وجود این اگر کسی گفته بود 'صبر کن'، و بعد تنگ را سه سوراخ تنگتر بسته بود — آنوقت تا پنجاه سال دادرسی می کرد، در دادگاه می نشست و تنها پیشاپیش سربازان اسب می تاخت و ظلم وحشت انگیز موحشی را محکوم می کرد، و بعد هم نزد ما باز می گشت.

و حالا باید بگویم نوعی دهان کجی هست، بهانه ای برای گریز هست. چیزی پشت سر ما را به بازی می گیرد. آن پرسروقتی داشت به اتوبوس می جست نزدیک بود پایش در برود. پرسووال از اسب افتاد، کشته شد، به خاکش سپردند، و من مردم را نگاه می کنم که در حال گذرند، محکم به حلقه های سقف اتوبوس چسبیده اند، عزم دارند زندگی خود را حفظ کنند.

پای بر نخواهم داشت که از پله بالا بروم. یک لحظه زیر درخت کاستی — ناپذیر تنها با مردی که گلویش بریده است می ایستم. در حالی که در طبقه زیرین، آشپزخانه کن های تنور را تو می کندی و بیرون می کشد. از پله ها بالا نخواهم رفت. محکوبیم، همه ما، زنها با کیف های بازار خش خش می کنند و می گذرند مردم همینطور رد می شوند. اما مرا نابود نخواهید کرد. این یک لحظه راه، همین یک لحظه را با هم هستیم. شما را به خود می فشرم. بیا، ای درد، مرا در کام خود بگیر. دندانهایت را در گوشت من فرو کن، سرا در هم بند. می گیرم، می نالم.

برنارد گفت: «ترکیب غیر قابل درک از این گونه است، بغرنجی و درهمی چیزها از این گونه است که وقتی از پله ها پائین می آیم نمی دانم غم کدام است، شادی کدام. پسر من به دنیا آمده. پرسووال مرده. به کمک ستون بر پا مانده ام، از هر طرف شمعی از عواطف نیز مرا استوار داشته؛ اما غم کدام است، شادی کدام؟ می پرسم، و نمی دانم. تنها به سکوت نیاز دارم، و اینکه تنها باشم و بیرون بروم و با هم باشیم و ببینیم چه بر سر دنیای من آمده، و سرگ که چه به روز دنیای من آورده. این پس دنیایی است که پرسووال دیگر نمی بیند. بگذارید نگاه کنم، قصاب به در پهلویی گوشت تحویل می دهد؛ دو مرد بیر در طول پیاده رو سکندری پیش می روند، پرستوها فرود می آیند. پس ماشین دارد کار می کند، ضرب و کوبش

را متوجه می‌شوم، اما به گونه چیزی که در آن سهمی ندارم، چرا که پرسپوال دیگر آنرا نمی‌بیند. (لابد رنگ پریده و زخم‌بندی شده در اتاقی درازش کرده‌اند.) اکنون پس فرصتی یافته‌ام که بفهمم چه چیزی واجد اهمیت بسیار است، و باید مراقب باشم، و هیچ دروغ نگویم. احساس من درباره او این بود که او در مرکز ما قرار داشت. اکنون دیگر به آن نقطه نمی‌روم. آن محل خالی است.

آه، بلی، می‌توانم خاطرتان را جمع کنم، مردهای شاپو بر سر و زنهای سید به دست— چیزی را از کف داده‌اید که برای شما بسیار باارزش بود. رهبری را از دست داده‌اید که اگر می‌ماند دنبالش می‌رفتید؛ و یکی از شما خوشبختی و فرزندان شما را از کف داده است. آنکه اگر می‌ماند اینها را به شما می‌داد مرده است. بر بستری در چادر، در یک بیمارستان داغ هند، زخم‌بندی شده افتاده است، و افراد محلی آن بادزنها را می‌جانبند— یادم رفته به آنها چه می‌گویند. اما این مهم است، گفت 'خوب از آن خلاص شده‌ای' و در آن حال کبوتران برپام فرود می‌آمدند و پسر من به دنیا آمد، چنانکه گویی واقعت همین بود. یادم هست، پسر بچه‌ای بود، چه حال از همه چیز گسیخته‌ای داشت. و من همینطور می‌گویم 'اما این بهتر از آن است که دل‌مان می‌آمد اسیدوار باشیم' (و چشمانم از اشک پر می‌شوند و بعد می‌خشکنند). خطاب به چیزی که منتزع است، و بدون چشم در انتهای خیابان رو در روی من در آسمان، ایستاده است، می‌گویم 'آیا این بزرگترین قدمی است که می‌توانی برداری؟' و آنگاه پیروز شده‌ایم. می‌گویم، تو بزرگترین قدمی را که می‌توانستی برداری برداشته‌ای، و خطایم به آن چهره بی‌حالت و خشن است (چرا که بیست و پنج سالش بود و اگر می‌ماند به شناد می‌رسید) بی‌آنکه سودی داشته باشد. قصد ندارم لم بدهم و زندگی آسوده‌ای را بگذرانم. (این مدخلی است که باید در دفترچه یادداشت جیبم بنویسم، تحقیر نسبت به کسانی به سرگ بی‌معنی می‌کشند). از این گذشته، این اهمیت دارد، اینکه من بتوانم او را در وضع‌های ناچیز و مسخره قرار بدهم، تا نتواند، سوار بر اسب بزرگش، احساس بیهودگی کند. باید بتوانم بگویم 'پرسپوال، چه اسم مسخره‌ای' اما در عین حال باید به شمار مردهای شاپو بر سر و زنهای سید بر دست، که به شتاب به طرف ایستگاه راه‌آهن زیر زمینی روانه‌اند بگویم، اگر می‌ماند ناگزیر بودید به او حرمت کنید، ناگزیر می‌بودید صف‌بندید و دنبال او بروید. چه عجیب است از میان مردم پاروب زدن و گذشتن و زندگی را با چشمان گود نشسته سوزان نگرستن.

با وجود این از هم اکنون اشارات آغاز شده‌اند، به خودخواندن‌ها و کوشش‌هایی برای آنکه سرا اغوا کنند و بازگردانند. کنج‌کاری فقط مدت

کوتاهی به زیر رانده شده. کسی نمی‌تواند بیرون از ماشین شاید بیش از نیم ساعت دوام بیاورد. بدینها، متوجه شده‌ام، از هم اکنون عادی به نظر می‌آیند، اما آنچه پشت این بدن‌ها نهفته است چیزی دیگر است— جلوه‌ی بی که از دیدگاه‌های مختلف دیگرگون می‌شود. پشت آن دکه روزنامه‌فروشی بیمارستان است؛ اتاق طولی با سردان سیاه که طنابها را می‌کشند، و بعد او را به خاک می‌سپرند. اما چون در روزنامه نوشته‌اکتیس معرفی طلاق گرفته، در دم می‌پرسم، کدام؟ اما هنوز نمی‌توانم بولم را درآورم، نمی‌توانم روزنامه بخرم، هنوز نمی‌توانم قطع دنباله خاطره را تحمل کنم.

می‌پرسم، اگر دیگر هرگز نتوانم ترا ببینم و چشمانم را به آن قدرت و استقامت بدوزم، ارتباط سا چه صورتی خواهد داشت؟ بدانسوی حیاط رفته‌ای و دورتر و دورتر شده‌ای، و ریسمانی که بین ماست آفتدر کشیده‌ای که قاز کتر و ناز کتر شده است، اما جایی وجود دارد. چیزی از تو باقی است. تو یک قاضی هستی. یعنی اگر رگه جدیدی در خود بیابم، در خلوت شکایت به تو می‌آورم. از تو خواهم پرسید، چه حکمی می‌کنی؟ تو داور خواهی ماند. اما تا کی؟ چیزها بیش از این دشوار می‌شوند که بتوان توضیح داد. چیزهای جدیدی خواهد بود؛ چنانکه پسر من. من اکنون در اوج یک تجربه هستم. از اوج به‌زیر خواهم آمد. هم اکنون دیگر با یقین فریاد بر نمی‌آورم 'بختم گفت'. سرافرازی، و پرواز کبوتران که فرود می‌آیند، به پایان رسید. آشفته‌گی و جزئیات باز می‌گردند. دیگر از دیدن ناسها که بر شیشه مغازه‌ها نوشته‌اند خیره نمی‌شوم. این احساس را ندارم که چرا شتاب کنم؟ چرا سوار قطار شوم؟ ترتیب توالی چیزها باز می‌گردد، یک چیز به چیز دیگر منجر می‌شود—نظم معمول.

بلی، ولی من هنوز از نظم معمولی کراهت دارم. نخواهم گذارد مجبورم کنند ترتیب توالی چیزها را بپذیرم. راه می‌روم آهنگ مغزم را با متوقف شدن، یا نگاه کردن، تغییر نمی‌دهم، راه می‌روم. از این پله‌ها می‌روم بالا به گالری و خود را به نفوذ مغزهایی نظیر مغز خودم بیرون از ترتیب توالی می‌سپرم. برای پاسخ گفتن به پرسش چندان وقتی باقی نیست، نیروهای من سستی می‌گیرد، هوش از کف می‌دهم. اینجا تعدادی تصویر هست. در اینجا تصاویرهای سرد سریم‌های مختلف با ستونهایشان قرار دارند. بگذار بیارند تا از جنبش قطع ناشدنی چشم مغز آسوده شوند: سر زخم‌بندی شده، سردهایی که ریسمان بادزنها را می‌کشند، تا شاید من چیزی نادیدنی آن زیر بیابم. اینجا تصاویر باغهاست و ونوس در میان گل‌هایش، اینجا تصاویر قدیمان است و تصاویر بیرنگ

سریم، خوشبختانه این تصاویر سابقه‌ای نمی‌دهند، سر نمی‌جنبانند، اشاره نمی‌کنند. بدین‌گونه استعمار سرا به او می‌گسترند و او را به گونه‌های دیگر باز می‌آورند. زیبایی او را به خاطر می‌آورم. گفتم 'بین از کجا می‌آید'.

خطوط و رنگها تقریباً سرا قانع می‌کنند که من نیز می‌توانم پهلوواتی باشم، من که جمله‌ها را به سهولت می‌سازم، به سرعت از راه به در می‌روم، آنچه بعد می‌رسد دوست دارم، نمی‌توانم بشتم راگره کنم، اما با سستی پس‌وپیش می‌روم و جمله‌هایی به مقتضای اوضاع می‌سازم. اکنون از میان بی‌پا بودن خودم آنچه او برای من بود باز می‌یابم: نقطه مقابل من. از آنجا که طبیعت راستگو بود، علتی برای این مبالغه‌ها نمی‌دید. و با احساس طبیعی خود بودن به راه خود می‌رفت؛ در واقع استاد بزرگ هنر زیستن بود بدانگونه که اکنون چنین می‌نماید که عمری دراز داشته، و آراشی دور خود می‌پراکنده یا شاید بتوان گفتن بی‌اعتنا بوده، و این همه بی‌گمان برای پیشرفت خود او بوده؛ جز آنکه در ضمن بسیار بهرین نیز بود. کودکی بازی می‌کند - شامگاه تابستان - درها باز و بسته می‌شوند، همچنان باز بسته می‌شوند، و از میان درها منظره‌هایی می‌بینم که مرا به گریه می‌اندازند. چرا که این منظره‌ها جدا شدنی نیستند و از اینجا تنهایی ما و بیکی ما حاصل می‌آید، و کنار افتادگی ما. به آن نقطه از ذهنم رو می‌آورم و می‌بینم تهی است. سست‌بلی‌های خودم سرا می‌آزارد. دیگر پرسوالی نیست که با آنها در افتد.

اکنون تصویر آبی‌رنگ سریم را نگاه کن که اشک بر چهره‌اش جاری است. این مراسم ختم من است. مراسم خاصی نداریم، فقط چند لوحه خصوصی و بدون ختم کلام، تنها عواطف شدید جدا از هم. هیچ چیزی که گفته شده با مورد ما مطابقت ندارد. در اتاق ایتالیا در گالری ملی نشسته‌ایم و پاره‌های خاطره را می‌جوئیم. شک دارم که تیتیان هرگز احساس کرده باشد که این موش چگونه می‌جسود. نقاشها زندگی جذب منظم دارند، قلمی به قلمی می‌افزایند. مثل شاعران نیستند - که بلاگردان باشند؛ به صخره زنجیر نشده‌اند. از اینرو سکوت و تعالی پدید می‌آید. با اینهمه آن سرخی تند بی‌گمان در جگر تیتیان سوخته است. شک نیست که با بازوان بزرگش بر خاسته شاخ قبیضی را به دست گرفته بوده، و در آن حال، در آن فرود آمدن، بر زمین افتاده. اما سکوت بر من سنگینی می‌کند - جذب و کشیدگی دائم چشم. فشار متناوب و سختی گرفته است. خیلی کم و زیاده از حد مبهم تشخیص می‌دهم. کاسه زنگ فشار داده شده اما من زنگ نمی‌زنم و سروصدای نامربوط درهم بیرون نمی‌دهم. شکوهی ناشناخته به میزانی نامتعادل مرا به بیخبت آورده، ارغوانی چین خورده که آستری زیر آن

قرار گرفته، حرکت ستونها، نور نارنجی در پس خوشه‌های سیاه و تیز درختان زیتون، تیرهای احساس از ستون فقرات من به جانم می‌کوبند، اما هیچ نظمی ندارد.

با این همه چیزی به تعبیر من افزوده شده است. چیزی در اعماق من مدفون شده است. یک لحظه پنداشتم آن را به چنگ بگیرم. اما خاکش کنید، خاکش کنید، بگذارید زاد و بولد کند، خفته در اعماق ذهن من، روزی ثمر آورد. پس از عمری دراز، بی‌قید و بند، در لحظه کشف ممکن است دست بر آن بنهم، اما اکنون این فکر در دست من می‌شکند. مفاهیم به خاطر آن یک بار که خود را کامل و کروی بیابند هزار بار می‌شکنند. می‌شکنند و به سر و روی من می‌ریزند. 'خطوط و رنگها زنده می‌ماند، بنابراین...'

خمیازه می‌کشم. آنگاه از احساسات، خمیازه می‌کشم. از فشار و از مدت طولانی، خیلی طولانی، بیست و پنج دقیقه، نیم ساعت - که خود را از ماشین نگاهداشتیم، فرسوده شده‌ام. گنج می‌شوم، خشک و سخت می‌شوم. چگونه می‌توانم این بی‌حالی را که نوحه بی‌اعتباری قلب همدرد من می‌شود از خود برانم؟ دیگران هم هستند که رنج می‌برند - گروه‌ها و گروه‌ها از مردم رنج می‌برند. نویل رنج می‌برد. پرسووال را دوست داشت. اما من دیگر طاعت این زیاده - رویها را ندارم، یکی را می‌خواهم که با او بخندم، با هم خمیازه بکشیم، با او به یاد بیاوریم که چگونه سرش را می‌خارید، کسی که پرسووال با او راحت بود و او را دوست می‌داشت (نه سوزان، که پرسووال دوستش داشت، بلکه جینی). در اتاق جینی می‌توانم انابه کنم. می‌توانم بیرسم، پرسووال به تو گفت که چه جور آنروز حاضر نشدم به همپتون کورت بروم؟ اینها اندیشه‌هایی است که میان شب سرا با دلپره از جا می‌جهانند - گناهایی که به خاطر آنها شخص در همه بازارهای جهان بایست انابه کند - آنهم با سر برهنه، این گناه که شخص آنروز به همپتون کورت نرفته است.

اما اکنون می‌خواهم زندگی گرد من باشد، و کتاب و زینت‌های کوچک، و صدای معمول پیشه‌وران که کالای خود را بانگ می‌زنند، تا سرم را پس از این خفگی بر آن بالش کنم و چشمانم را پس از این کشف برهم بگذارم. در آن هنگام، راست از پله پائین خواهم رفت، و نخستین تا کسی را صدای زخم و به سراغ جینی می‌روم.

رودا گفت: «به گودال آب رسیدیم، و من نمی‌توانم از روی آن رد شوم. صدای تند سنگ آسیاب بزرگ را در دو انگشتی سرم می‌شنوم. بادش در صورتم می‌غرد. همه اشکال پسندیده زندگی را آرزو شده و از دست داده‌ام. جز در

صورتی که بتوانم دست یازم و چیزی سخت را به دست گیرم، از دالانهای ابدی جاودانه همراه این بادگم گور خواهم شد. حالا چه چیزی را می توانم به دست بگیرم؟ کدام آجر، یا کدام سنگ را؟ و به کمک آن خودم را در آن سوی شکاف وسیع سالم به تن خود بکشم؟

اکنون سایه شده و نور ارغوانی رو به پایین مایل گردیده است. آن شکل که در زیبایی پوشیده شده بود اکنون به لباس ژنده درآمده است. آن شکل که در سیوه زار در جایی که تپه های خمیده پشت پائین می آیند ایستاده بود، به نابودی می گراید، همانطور که وقتی گفتند از صدای او روی پلکان و از کفش های کهنه او و از لحظاتی که با هم هستند خوششان می آید، به ایشان گفتیم.

«اکنون از خیابان اکسفرده سرازیر می شوم، با این فکر که دنیایی بینم زیر برق پاره شده؛ به کجاهایی نگاه می کنم که بر اثر برق شکسته به کناری افتاده اند و جایی که شاخه شکوفه کرده افتاده سرخ رنگ شده اند. به خیابان اکسفرده می روم و برای میهمانی جوراب می خرم. کارهای معمولم را در لحظه های روشنی که برق می زند انجام خواهم داد. از روی زمین خالی بنفشه ها را می چینم و به هم دسته می کنم و به پرسپوال هدیه می کنم. چیزی باشد که من به او داده باشم. حالا که پرسپوال مرده کوچک را تماشا کن. خانه ها را چنان سبک برپایه ها نهاده اند که با دم هوا به سویی می افتند. اتوبیلهای بی بندوبار و بی حساب در خیابانها از هم پیشی می گیرند و می غرند و مثل سگهای شکاری ما را دنبال می کنند تا بکشندمان. من در دنیای خصمانه ای همه تنها هستم. چهره انسان وحشت انگیز است. از این حالم خوشم می آید. من افتادن سر زبانها و خشونت و شدت عمل را خواهانم و اینکه مثل سنگ مرا بر صخره ها بکوبند. دود کشهای کارخانه و جراثقال و بارکش ها را دوست دارم. از گذر چهره و چهره و چهره و باز هم چهره، بدشکل شده و بی اعتنا، خوشم می آید. از خوشگلی دلم به هم می خورد، از خلوت و تنهایی دلم گرفته. بر آبهای متلاطم سوام و به زیر آب خواهم رفت بی آنکه کسی مرا نجات دهد.

پرسپوال، با برگ خود، این هدیه را به من داده، این وحشت را آشکار کرده مرا تنها گذارده تا این خواری را تحمل کنم — چهره ها و چهره ها، که مثل بشقابهای سوپ که پادوهای آشپز به دست میهمانان بدهند، خشن، آرمند، بی اعتنا، از پشت شیشه های مغازه ها با بسته های آویخته نگاه می کنند، با چشمان خیره نگر، با تنه زدن به دیگران، با از میان بردن همه چیز، و حتی مهر ما را هم که اینک با انگشتان آسوده آنها لمس شده، ناپاک به جا گذارده اند. این هم مغازه ای که جوراب می فروشد. و من می توانستم قبول کنم که

زیبایی بار دیگر به جریان افتاده. نجوای زیبایی از میان ردیفهای نیمکت کلیسا به پائین می رسد. از میان این قوریها می گذرد. میان سیدهای زینت شده با نوارهای رنگی دم می زند. و آنگاه در دل غرش عمومی شکافهای گرم شیار انداخته، گوشه های سکوت که می توانیم زیر بال زیبایی از حقیقت پناه ببریم و من همین را آرزو می کنم. در آن حال که دختری بی صدا کوشویی را باز می کند، درد معلق می ماند. آنگاه دختر صحبت می کند. صدای او مرا از خواب برمی انگیزد. میان علفهای هرز تند به ته می زرم و یخزل و حسد و نفرت و کینه را می بینم که مثل خرچنگ می خزند — و دختر حرف می زند. اینها مصاحبان ما هستند. پول خریدم را می دهم و بسته ام را برمی دارم.

اینجا خیابان اکسفرده است. اینجا نفرت و حسد و شتاب و بی اعتنایی در ظاهری به نمای زندگی در هم کف کرده اند. اینها مصاحبان ما هستند. دوستانی را در نظر بگیریم که با هم می نشینیم و غذا می خوریم. به فکر لویز می افتم، که ستون ورزشی یک روزنامه عصر را می خواند، و از دست افتادن در هراس است، و بیم دارد که به بازیش نگیرند. همچنانکه به سردم گذرا نگاه می کند، می گوید اگر از دنبالش برویم ما را حفاظت می کند. اگر سر به فرمان او بگذاریم ما را به نظم درخواهد آورد. بدین گونه سرگ پرسپوال را زیر پوشش نرمی قرار می دهد تا رضایت خودش حاصل شود، درحالی که بانگ از بالای تنگ شراب، به آسمان در آن سوی خانه ها نگاه می کند. و در این مدت برنارد با چشمان سرخ خود را روی صندلی دسته دار می اندازد. دفتر یادداشتش را در درمی آورد، زیر حرف می نویسد، جمله هایی که هنگام سرگ دوستان باید در باره بوقع و مناسبت نوشت. جینی، چرخ زنان از این سوی اتاق به سوی او می رود و بر دسته صندلی برنارد می نشیند، و می پرسد پرسپوال مرا دوست داشت؟، بیش از آنچه سوزان را دوست داشت؟، و سوزان، که نامزد کشاورز خود در شهرستان شده، لحظه ای تلگرام به دست درحالی که بشقابی هم در دست دارد می ایستد، و آنگاه با لگدی که از پاشنه می زند، در کوره را به هم می کوبد. نویل، پس از آنکه از میان اشک به پنجره خیره می نگرد، چشمانش از میان اشک تشخیص می دهد، و می پرسد که از پشت پنجره رد می شود؟، چه پسر زیبایی؟، این ادای دین من به پرسپوال است، بنفشه های پژمرده، بنفشه های سیاه شده.

پس کجا بروم؟ به سوزای بروم که انگشتریها را در جعبه های شیشه ای گذارده اند؟ قمه ها دارند، و لباسهایی که ملکه ها می پوشیده اند؟ یا به همپتون کورت بروم و به دیوارهای سرخ و حیاطهای قرمز نگاه کنم، و به نمای خوش

درختهای سرخدار به صفت کاشته که هرمهای سیاه متقارن بر علفها میان گلهها ساخته اند؟ آنجاست که زیبایی را باز خواهیم یافت، و بر روان خسته و درهم ریخته خود نظم و ترتیب را تحمیل خواهیم کرد؟ امادر تنهایی و بی کسی شخص چه می تواند بکند؟ تنها باید بر علفهای خالی بایستم و بگویم، زاغها می پرند، یکی با کیسه می گذرد، باغبانی با چرخ زنبه آنجاست. باید در صفت دنباله دار بایستم و عرق و بوی به وحشتناکی عرق استشمام کنم، و با مردم دیگر به گونه شقه گوشت میان شقه های دیگر گوشت آویخته شوم.

اینجا تالاری است که باید پول داد و داخل شد، و میان مردم خواب زده که پس از ناهار در بعد از ظهر گرم به اینجا آمده اند، به موسیقی گوش داد. آنقدر گوشت گاو و پودینگ خورده ایم که برای یک هفته زنده ماندن بدون غذا به دهان گذاردن بس بوده است. از این جهت مثل کرم های خاکی بر پشت هر چه ما را به پیش برد جمع می شویم. تشریفاتی و با هیمنه - موهای سفیدمان زیر کلاه جعد برداشته، کفشهایمان ظریف و نوک تیز است، کیفهای کوچک داریم، و گونه های پاک تراشیده، اینجا و آنجا یکی سبیل نظاسی دارد، اندک غباری هم جواز نشستن بر قباي مانداشته تاب خوران پیش می رویم و برنامه را از هم می گشاییم، چند کلاسی در تهنیت دوستان می گویم و می نشینیم. به گونه شیر دریایی بر صخره، به گونه تن های سنگینی که نتوانسته اند شناکنان به دریا بروند، به امید موجی که ما را بلند کند، اماوزمان بیش از اندازه سنگین است، و میان ما و دریا ریگهای خشک فراوان قرار دارد. انباشته از غذا، نیمه هوش درگرمای دراز می آقیم. آنگاه، اساس کرده اسادر پیراهن ابریشمین سران، زن درپارنگ به نجات ما می آید. لبانش را در دهان می مکد، حال تعمق به خود می گیرد، خود را باد می کند و دقیق در آن لحظه که باید خود را پرت می کند، چنانکه گویی چشمش به سبب افتاده و صدایش آن تیر بوده که همراه ندای «آه» به سوی سبب رها شده.

تبری درختی را تا مغز آن دوباره کرده، مغز درخت گرم است، آواز میان تنه درخت می لرزد. زنی خطاب به معشوقش به ناله گفت «آخ!» این زن درونیز از درچه به بیرون خم شده بود. بار دیگر و بار دیگر نالید که «آخ! آخ!» و «آخ!» ناله ای در اختیار ما گذارده. اما تنها یک ناله. و ناله چیست؟ آنگاه مردان سوسک شکل و بولون به دست می آیند؛ منتظر می شوند، می شمرند؛ سر فرود می آورند؛ و کمانهایشان پایین می آید. و جنبش و خنده در میان است مانند رقص درختان زیتون و برگهای خاکستری هزار زبان آنها در آن هنگام که مسافر دریایی، ترکهای میان دولب، جایی که نپه های چند پشت سراسیمه فرود

می آیند، بر ساحل می جهد.

'مثل' و 'مثل' و 'مثل' - اما آن چیز که زیر شباهت چیزی قرار دارد کدام است؟ اکنون که برق درخت را شکافته و شاخه شکوفه کرده افتاده و پرمیوآل با مرگ خود این هدیه را به من داده، بهتر است این چیز را بینم. یک مربع هست و یک مستطیل. بازیکنان مربع را بر می دارند و روی مستطیل می گذارند. خیلی به دقت قرار می دهند، جای اقامت کاملی ترتیب می دهند. خیلی کم بیرون می ماند. اکنون ساختمان پیداست؛ آنچه تازه آغاز شده اینجا ثبات یافته؛ ما آن قدر هم مختلف یا دون نیستیم؛ ما هم مستطیل هایی ساخته روی مربع ایستاده ایم. این پیروزی ماست، این دلگرمی ماست.

شیرینی این سرریزی رضایت بخش از دیوارهای ذهن من فرو می ریزد. و درک را آسوده می سازد. به خود می گویم، دیگر سرگردانی بس است، این نهایت امر است. مستطیل را بر مربع نهاده اند، مارپیچ بر رأس است. ما را روی ریگها تالاب دریا کشیده اند. بازیکنان از نو می آیند. اما دارند صورتشان را خشک می کنند. دیگر آنطور خدنگ یا بی اعتنا نیستند. من می روم. امروز بعد از ظهر سرکار نمی روم. به زیارت می روم. به گریونویچ می روم. بی ترس و بیم خودم را توی قطار برقی می اندازم، یا توی اتوبوس ها. زخمی نشده ام، از برخورد خشمگین نشده ام. از ریجنت استریت که سرازیر شده بودیم و من پرت شدم روی این مرد، زخمی نشدم، از تصادف هم خشمگین نشدم. مربعی روی مستطیل ایستاده. اینها کوچه های کم مایه ای هستند که فروشنده های کنار کوچه پیوسته چانه می زنند، انواع میله و چفت و پیچ آهن را بهن کرده اند، و مردم پایین پیاده رو شلوغ کرده اند، و گوشت خام را با انگشتان کلفت به آزمایش می فشردند. ساختمان پیداست. محل اقامتی ساختیم.

پس اینها گلهایی هستند که میان علفهای خشن صحرا می روند که گاوها آنها را نگذسال می کنند. بادزده و از شکل افتاده و بدون گل و سیوه. اینها چیزهایی هستند که من آورده ام، از ریشه در پیاده رو خیابان اکسفرد کنده شده، دسته گل دهشاهی من، دسته گل بنفشه من. اکنون از درچه قطار برقی دگله را میان دودکش ها می بینم؛ آن هم رودخانه و کشتی هایی که به هندوستان شرع می کشند. کنار رودخانه قدم می زنم. بر این کناره قدم می زنم که مرد پیری در پناهگاه شیشه ای بر آن روزنامه می خواند. بر این زمین تخت راه می روم و کشتی ها را تماشا می کنم که با مد رودخانه فرود می آیند. زنی بر عرشه راه می رود، و سگمی دمر او پارس می کند.

دامن زن را باد بالا زده سوی سرش برخاسته، به دریا می روند، ما را بهجا

می گذارند؛ در این غروب تنابستان ناپدید می شوند. اکنون رها می کنم؛ افسار را ول می کنم. اکنون بالاخره میل تند لجام بسته و عقب کشیده خود را وا گذاشتن و از میان رفتن را به حال خود می گذارم. به اتفاق بر فراز تپه های بیابانی چهار نعل خواهیم تاخت که پرستو بالهایش را در آنگیرهای تار فرو می برد و ستون را به کمال ایستاده اند. به میان موجی که بر مال می دود در میان موجی که کف سفیدش را به دورترین گوشه های زمین پرتاب می کند، من این بنفشه ها را پرتاب می کنم که پیش کش من به پرسویال است.»

خورشید دیگر در میان آسمان نایستاده بود. سوی آن مایل شده کج می تافت، يك جا لبه ابری را می گرفت و می سوزاند تا به صورت ورق از نور درمی آمد یا جزیره شعله وری که کسی نمی توانست به آن پانهد. آنکاه ابری دیگر در نور گرفتار می شد، و ابری دیگر و ابری دیگر بندان گونه که موجهای زیرتر بساتیرهایی که پره های آتشین داشتند و چپ و راست در سراسر آبی لزرزان در پرواز بودند تیر باران می شدند.

برگهای بالای بالای درخت در آفتاب خشک و ترد شده بودند، میان نسیم که گاهی خشک می جنبیدند، پرنده گان بی حرکت نشسته بودند، جز آنکه سرهاشان را تند آریک سو به سوی دیگر می جنبانند. لحظه ای نغمه سرائی خود را بند می آوردند چنانکه گویی صدا در گلویشان گیر کرده بود؛ گویی آگندگی نیمروز گلویشان را بریده بود. پروانه اژدها شکل بی حرکت بر روی يك نی نشسته آنکاه بال آبی خود را در افق دورتر برد. همه هم دور دست گویی از لزرزش شکسته بالهای لطیف ساز شده بود که بالا و پائین در افق می رقصیدند. آب رودخانه نی ها را اکنون بی حرکت نگاه داشته بود، گویی گردنی ها شیشه سخت شده بود، و آنکاه شیشه جنبید و نی ها پائین خزیدند. گاوها، سرفروشته و در فکر فرو رفته در دشته ایستاده با هیمنه يك پا را از پس پای دیگر حرکت می دادند. در سطل نزدیک منزل، از شیر آب می چکید، چنانکه گویی سطل پر شده و شیر قطره ها را پیاپی و جدا گانه در آن می چکاند، يك، دو، سه.

در بچه ها به خطا نقطه های آتش سوزان، و خمیدگی يك شاخه، و دنبال آن فضای آرام صفای محض را نشان می دادند. پرده بر لبه در بچه سرخ می زد، و در داخل اتاق دشته های نور بر صندلی ها و میزها می افتاد و بر سطح لاک و صیقل تر کها پدید می آورد. گلدان سبزشکم در آورده بود و در بچه پهلوی سفید آن دراز می نمود. نور که تاریکی را پیش می راند خود را بر گوشه ها

و برجستگی ها به پاره های بسیار پخش می کرد، و با این همه تاریکی را به صورت تپه های بی شکل بر هم می ریخت. خیزابها جمع آمدند، پشت خود را خم کردند و سخت درهم ریختند. سنگها و ریکها به هوا جستند. گسرد صخره ها را در نوشند، واقفان آب، که بلند برجسته بود، بر دیوارهای غاری پخش شد که پیش از آن خشک بود، و بر زمین اینسوی دریا آبگیرهایی به جا گذارد که ماهی از آب جدا مانده ای همان دم که موج باز می گشت دنب خود را بر زمین می کوفت.

لویز گفت: «تا کنون نامم را بیست بار نوشته ام. من، و باز من، و باز من. صریح و محکم و برگشت ناپذیر، نام من آنجا ایستاده است. من خود نیز صریح و بازگشت ناپذیرم. با وجود این میراث وسیعی از تجربه در من گنجیده است. هزاران سال زیسته ام. به گونه کرمی هستم که راه خود را از میان چوب درخت کاج بسیار کهن خورده است. اما اکنون به هم بسته ام، اکنون در این بامداد خوش به خود جمع آمده ام.»

آفتاب از آسمانی صاف می آمد. اما ساعت که دوازده شد نه بارانی باریده نه آفتابی هست. ساعت دوازده آن ساعتی است که سیس جانسون نامه های مرا در سینی مشیک نردم می آورد. بر این اوراق سفید نام خود را نقش می کنم. نجوای برگها، آب که از جویها به زیر می لغزد، سبزی که با گل کوب یا گل آهار در آبیخته لکه دار شده؛ من، اکنون یک دوک، اینک افلاطون، هم نشین سقراط، پایکویی سردان سپه چرده و زرد پوست که به مشرق، مغرب، شمال و جنوب کوچ می کنند؛ ستون ابدی مهاجران، زنانی که با کیف برشانه آویخته از وسط لندن می گذرند به همانگونه که وقتی کوزه بردوش به طرف نیل رهسپار بودند؛ همه برگهای خمیده و سفت بسته زندگی چند تایی من اکنون در نام من خلاصه شده، روشن و بی زیور بر روی صفحه نقر شده. اکنون مردی به غایت رشد کرده؛ اکنون راست در زیر آفتاب یا پاران ایستاده. باید با وزن زیادم بیفتم و صرف با فشار وزن مثل تبر درخت کاج را قطع کنم، چرا که اگر انحراف یابم، این سو یا آن سو ینگرم، مثل برف بر زمین می آیم و به هدر می روم.

نیمی به ماشین تحریر و تلقن عاشق شده ام. با نامه ها و تلگرامها و اوامر کوتاه اما مؤدب بوسیله تلقن به پاریس، برلن، نیویورک. زندگیهای متعدد خود را در یکی گذاختم؛ با کوشش و تصمیم خود کمک کرده ام تا آن خطها را بر نقشهای که آنجاست نقش کنم که قسمت های مختلف جهان بوسیله آنها به هم پیوسته اند. دوست دارم که ساعت ده، سر وقت، به اتاقم بیایم. درخشش

ارغوانی ائانه چوبی تیره را دوست دارم، میز و لبه تیز آنرا دوست دارم؛ و نیز کوشهای نرم و روان را. تلفن را بالمش که بهسوی نجوای من پیش کشیده، و تاریخ را بر دیوار، و نیز دفتر ثبت وعدهها را دوست دارم. آقای پرنلیس ساعت چهار، آقای آیرس ساعت چهارونیم.

خوشم می آید دعوتم کنند به اتاق خصوصی آقای بورچارد بروم و درباره تعهداتی که در چین کرده ایم گزارش دهم. خوشم می آید یک صندلی دسته دار و یک فرش ترکی به ارث ببرم. شانام چرخ را می چرخاند؛ تاریکی را پیش پای خود درمی نوردم و بازگانی را هر کجا که در گوشه های دورافتاده جهان آشفنگی بود می پراکنم. اگر به پیش برانم، و از آشفنگی نظم و ترتیب یافزینم، خودم را همانجا خواهم یافت که چیت هم ایستاده بود، و بیت، برک، و سرابرت پیل. بدین طریق برخی لکه ها را می زدایم، و آلودگی های قدیم را می سترم، زنی که پرچی از نوک درخت میلاد مسیح به من داد؛ لهجه ام؛ کتک ها و شکنجه های دیگر؛ پسران گزافه گو؛ پدرم که بانکداری در بریزین بود.

شعر شاعرم را در خوراک خانه ای خواندم، و در ضمن که قهوه ام را هم می زدم، مواظب زنها بودم که در کنار بساط خوراک خانه درنگ می کردند. گفته ام که هیچ چیز نباید نامربوط باشد، مثل یک قطعه کاغذ بسته بندی که بر حسب تصادف بر زمین بیفتد. گفته ام که سفرشان باید هدفی قطعی داشته باشد، باید بتواند تحت فرمان یک استاد هفته ای دولیره و ده شیلینگ شان را در بیاورند، هنگام غروب دستی و قبائی باید دورما پیچیده شود، وقتی این شکستگی ها را التیام بخشم و این غول منشی ها را درک کنم به گونه ای که نه به بهانه حاجت داشته باشند نه به معذرت، که هر دو نیروی ما را آب می کنند، آنچه را وقتی گرفتار این روزگار سخت شدند از کف دادند و در این سواحل سنگلاخ شکستند به کوچه و خوراک خانه بازخواهم داد. چند کلمه ای را برهم خواهم گذارد و حلقه چکش خورده ای از فولاد کوفته گرد خودمان خواهم ریخت.

اما اکنون لحظه ای فرصت ندارم. در اینجا مهلتی نیست سایه ای که از برگهای لرزان فراهم آمده باشد، یا گوشه ای که بتوان از تابش خورشید بدان پناه برد. بایا خودنشست، و از خنکی غروب لذت برد، نیست. سنگینی جهان بردوش ماست، تصویر آن از میان چشمان ماست، اگر چشم برهم بزنیم

1. Chatham 2. Pitt 3. Burke 4. Sir Robert Peel

به کتب اعلام یا تاریخ انگلستان رجوع کنند.

یا بهسوی دیگر بنگریم، یا روی بگردانیم تا آنچه را افلاطون گفته زیورو کنیم، یا ناپلئون و پیروزیهای او را به یاد آوریم، آسیب گونه ای انحراف را بر جهان فرود می آوریم. این زندگی است، آقای پرنلیس ساعت چهار، آقای آیرس ساعت چهارونیم. خوشم می آید صدای نرم بالارقتن آسانسور و تلفی که وقتی در طبقه من متوقف می شود از آن بگوش می رسد و خشخاش مردانه صدای پایهای صاحب شغل را که از دالان روانه می شوند، بشنوم. پس با فشار کوشش های متحد شده خودمان کشتی ها را به دورترین گوشه های کره می فرستیم، پراز مستراح و ورزشگاه. سنگینی جهان بر شانه ما قرار دارد. این زندگی است. اگر فشار بیاورم، یک صندلی و یک فرش به ارث خواهم برد. و یک منزل در ساری یا خانه های شیشه ای، و جوی کمیاب، یا هندوانه یا درخت گلی که بازرگانان دیگر به آن حسد خواهند برد.

با این همه باز هم اتاق زیر سقف خود را نگاه می دارم. آنجاست که کتاب کوچک معمولم را می گشایم، آنجاست که درخشش باران را بر سفالها نظاره می کنم تا وقتی که به گونه رویوش پاسبانان برق می افتد، آنجاست که در بچه های شکسته خانه های مردم فقیر را می بینم؛ گریه های نزار؛ زنی کوچک گرد چشم ها را تنگ کرده در آینه ترک خورده ای می نگرد و چهره اش را برای جلوه در گوشه کوچک آماده می سازد، رودا هم گاه به آنجا می آید. چون رفیقه من است.

پرسیوال مرد (در مصر مرد، در یونان مرد؛ همه مرگها یک مرگند. سوزان چند بچه دارد؛ نویل به شتاب به بلندیهای نظرگیر بالا می رود. زندگی می گذرد. ابرها پیوسته بالای خانه های ما عوض می شوند. من این کار را می کنم، آن کار را می کنم، و باز این کار را می کنم و سپس آن کار را. یا برخورد و سپس جدا شدن، شکل های دیگرگون می سازیم، نقش های مختلف برهم سوار می کنیم. اما اگر من این نقش گرفتن ها را بر تخته نکوبم و از چند مرد که در من است یکی نسازم، اینجا و اکنون موجود باشم و نه در رگه ها و پاره ها و به گونه گل های برفی به کوه های دوردست پراکنده باشم؛ و هنگامی که از دفتر می گذرم در باره فیلم ها از میس جانسون سؤال کنم و فنجان چای خود را بنوشم و نان شیرینی مطلوب خود را نیز قبول کنم، در آن صورت مثل برف می افتم و هدر می روم.

با وجود این وقتی ساعت شش می رسد و به دیدن کمیسر دست به کلاهم ببرم، چون به علت علاقه به مورد قبول واقع شدن در انجام دادن تشریفات همواره زیاده از حد غلومی کنم؛ و با نیم تنه تمام تکمه شده با چانه رنگ باخته

و چشمان آب افتاده، پشت به باد تکیه داده، دست و پا می‌زنم، ودلم می‌خواهد ماشین نویس کوچولویی برزائوی من نشسته باشد؛ فکر می‌کنم خوراک مطلوب من جگر و نوار گوشت خوک باشد؛ و به این علت احتمال دارد که قدم‌زنان به طرف رودخانه بروم، و به کوچه‌های باریک که عشرتکده‌های بسیار در آن است، و سایه‌های کشتی‌ها در انتهای کوچه، و زنان که با هم در نزاغند. اما خرد خود را بازمی‌یابم و به خود می‌گویم، آقای پرنسیس ساعت چهار، آقای آیرس ساعت چهارو نیم. تبر باید بر میان‌کنده فرود آید، کاج باید تا میانه از هم بدرسد. سنگینی جهان بردوش من است. این قلم و این کاغذ؛ پرنامه‌های میان سبد سیمی نام خود را می‌نویسم، من، من، و بازم من.»

سوزان گفت: «تابستان می‌آید، و زمستان. فصل‌ها می‌گذرند. گلابی پر می‌شود و از درخت می‌افتد. برگ مرده بر لبه خود می‌آساید. اما بخار دریچه را تیره کرد. کنار آتش نشسته‌ام و جوشیدن کتری را می‌پایم. درخت گلابی را از میان خطوط بخار بر شیشه پنجره می‌بینم.

زرمزه می‌کنم، بخواب، بخواب، خواه تابستان باشد خواه زمستان، اردیبهشت یا آبان. می‌خوانم بخواب - من که گوش موسیقی و صدای خوش ندارم، و صدای موسیقی نمی‌شنوم مگر موسیقی روستایی وقتی سگی پارس می‌کند، زنگی به هم می‌خورد، یا چرخها بر روی شن صدا می‌کنند. آواز خود را کنار آتش به گونه صدفی پیر بر ساحل می‌سرایم. می‌گویم، بخواب، بخواب، و با صدای خود همه کسانی را که قوطی‌های شیر را برهم می‌زنند، به کلاغها تیر می‌اندازند، خرگوشها را شکار می‌کنند، یا به هر حال لطمه تخریب را نزدیک این گهواره سبلی می‌آورند که اندامهای نرم، زیر پوشش صورتی بر آن بار شده، به دور می‌زالم.

بی‌اعتنائی خود را از دست داده‌ام، و چشمان هیچ ندیده‌ام، چشمان بادام شکم را که تا ریشه می‌دید. من دیگر دی یا اردیبهشت یا هر فصل دیگری نیستم، بلکه همه وجودم به صورت نخ لطیفی گرد این گهواره رشته است که اندام‌های ظریف طفل را در غوزه‌ای از خون خودم می‌پیچد. می‌گویم، بخواب، و احساس می‌کنم خشونت وحشی‌تر و تیره‌تر درون من خیز برمی‌دارد، به گونه‌ای که با یک ضربت هر سزاحم یا کودک ربائی را که بی‌اجازه به این اتاق وارد شود و این خواب را برانگیزد بر زمین می‌کوبم.

روز همه روز را با پیش‌بند و سرپائی خانه را مرتب می‌کنم، مثل مادرم که از سرطان مرد. خواه تابستان باشد، خواه زمستان، دیگر از علف مرغ و گل خار وقت را نمی‌دانم؛ تنها با بخاری که شیشه پنجره را می‌پوشاند می‌مهی

که بر شیشه پنجره می‌بندد. آنگاه که چکاوک تحریر آوازش را بالا و بالاتر می‌برد و آواز به گونه پوست سیب از میان هوا فرومی‌افتد، من خم می‌شوم و کودکم را غذا می‌دهم. من که کارم راه رفتن میان درختان سرخدار بود و تماشای پرسار که وقت پائین آمدن آبی می‌شد، و از شبان و گدا می‌گذشتم که خیره به زنی می‌نگریستند که کنار ارابه چه شده‌ای در نهر چمباتمه زده بود، اکنون گردگیر به دست از اتاقی به اتاق دیگر می‌روم. می‌گویم، بخواب، و آرزو می‌کنم خواب به گونه پتویی از کرک فرود آید و این اندامهای تحیف را بپوشاند، خواستار آنم که زندگی پنجه‌های خود را غلاف کند و برق خود را بپوشاند و بگذرد، و از تن خود جایی میان تهی، پناهگاهی گرم برای کودکم می‌سازم تا در آن بخوابد. می‌گویم، بخواب، بخواب. یا کنار پنجره می‌روم، به لانه مرتفع کلاغ نگاه می‌کنم، و درخت گلابی را به تماشا می‌گیرم. می‌اندیشم وقتی چشمان من بسته می‌شوند چشمان کودکم خواهند دید. آبیخته با اینها فراتر از تن خود می‌روم و هندوستان را می‌بینم. او به وطن می‌آید و نشانه‌های پیروزی را با خود خواهد آورد تا بر پای من بگذارد. مایملک سرا افزون خواهد کرد، اما هرگز سیده دم از جا بر نمی‌خیزم و ژاله‌های ارغوانی را در برگهای کلم نمی‌بینم، یا دانه‌های سرخ آب را در گلهای سرخ. سگ را نمی‌پایم که دور می‌زند و بینش را تیز نگاهداشته یا شبها دراز نمی‌کشم و برگها را تماشایی کنم که ستاره‌ها را پشت خود پنهان می‌کنند و ستاره‌ها از جا می‌جینند و برگها بیحرکت در جای خود آویخته می‌مانند. قصاب به در خانه می‌آید؛ شیر را باید در سایه‌گذار و گرنه می‌ترشد.

بخواب، می‌گویم، بخواب، و در آن حال کتری می‌جوشد و دم آن کلفت‌تر و کلفت‌تر می‌شود و در یک فوران از لوله کتری بیرون می‌زند. بدینگونه زندگی رگهای مرا پر می‌کند. بدینگونه زندگی از میان اندامهای من می‌ریزد. بدینگونه به پیش رانده می‌شوم، و در حالی که از بام تا شام در حرکت و باز می‌کنم و می‌بندم، ممکن است فریاد برآورم 'دیگر بس است. از خوشبختی طبیعی آکنده شده‌ام.' اما از این هم بیشتر خواهد شد، بچه‌های بیشتر، گهواره‌های بیشتر، سیدهای بیشتر در آشپزخانه و ران خوک که ور می‌آید، و پیازهای آویخته که برق می‌زنند، و کرده‌های متعدد کاه و سیب‌زمینی. مثل برگ باد مرا به هوا می‌برد، یک لحظه به علفهای تر کشیده می‌شوم. و لحظه بعد چرخ می‌زنم و بالا می‌روم. از خوشبختی طبیعی آکنده‌ام، و گاه آرزو می‌کنم که آکندگی مرا رها کند. و هنگامی که می‌نشینم و چیزی می‌خوانم و من نخ را لب سوراخ سوزن نگاه می‌دارم سنگینی خانه خواب برداشته شود. چراغ

در شیشه تاریک آتشی برمی افروزد. آتشی در دل پیچک می سوزد. کوچۀ روشن شده‌ای را در همیشه بهار می بینم. باین گذر خوش خوش عبور و مرور را می شنوم، و صدای منقطع صحبت راء، و خنده راء، و صدای جینی را که هنگام گشوده شدن در فریاد می زند! بیا، بیا!

اما هیچ صدایی سکوت خانه‌مارا، که مزارع کنار در آن آه می کشند، درهم نمی شکند. باد از میان درختهای نارون می شوید و می گذرد؛ شب پراهی خود را به چراغ می زند؛ گاوی می نالد، خراش آوایی از الوار سقف برمی خیزد، و من نخم را از سوراخ سوزن در می کنم و زیر لب می گویم: «پخواب».

جینی گفت: «اکنون آن لحظه فرا رسید. اکنون با هم برخورد کردیم و با هم جمع شده ایم. حرف بزنیم، قصه بگوئیم. آن مرد کیست؟ آن زن کیست؟ بی نهایت کنجکاوم و خبر ندارم قرار است چه بشود. اگر تو، که بار اول است می بینمت، به من بگوئی «قطار ساعت چهار از پیکادیلی حرکت می کند» تأمل نمی کنم که چند وسیله لازم را در جامه‌دان بیندازم، بلکه بی درنگ می آیم.

بیاید اینجا زیر گلهای بریده، روی نیمکت کنار تصویر، بنشینیم. بیاید درخت جشن میلاد مسیح را با واقعیات و با هم با واقعیات زبور کنیم. مردم چه زود رفته اند، بیاید خودمان را به ایشان برسانیم. آن مرد، که آنجا نزدیک قفسه ایستاده، شما می گوید میان گلدانهای چینی زندگی می کند. یکی را بشکنید و هزار پوند را از هم بپاشید. و این مرد دختری را در رم دوست داشته و دختر او را ترک کرده است. به همین جهت این گلدانها، خرده ریز کهنه که در خانه های مردم پیدا شده و یا از زیر شنهای صحرا کنده شده اند. و از آنجا که زیبایی باید هر روز شکسته شود تا زیبا بماند، و از آنجا که این مرد ثابت است، زندگی او میان دریایی از چینی را کد مانده است. با این وصف عجیب است، چون وقتی در جوانی بر زمین نمناک می نشست و با سر بازان رم می نوشید. باید شتاب کرد و واقعیات را تیز دست به هم افزود، مثل بازچه ای که به درخت می آویزیم، و با پچاندن سرانگشتان محکم می کنیم. خم می شود، چگونه خم می شود. حتی بالای یک بوته خلنگ. حتی بالای سر زن پیر خم می شود، چون زن پیر گوشواره الماس به گوش دارد و در درشکه آبی نشسته گرد اسلاکش می گردد، و دستور می دهد به چه کسی باید کمک شود، کدام درخت را باید انداخت، و چه کسی را باید فردا بیرون کرد. (باید اعتراف کنم، همه این سالها زندگی خود را زیسته ام، و اکنون به نحوی مهیب از سی سالگی گذشته ام، به گونه بزکوهی که از صخره ای به صخره دیگر بجهد، مدت زیادی نمی توانم

جایی پایگیر شوم، خودم را به یک شخص خاص نمی بندم، اما خودتان خواهید دید که اگر بازویم را بالا ببرم، یکی بی درنگ از دیگران جداسی شود و می آید. و آن مرد باید قاضی باشد؛ آن مرد دیگر میلیونر است؛ و آن مرد که آینه ک زده، وقتی ده ساله بود تیری با کمان انداخت که از قلب پرستارش گذشت. بعدها بسته های امانت را سواره در صحراها می رساند، در چند انقلاب شرکت کرد، و اکنون مشغول جمع آوری مواد و مطالب برای تهیه تاریخچه خانواده مادرش می باشد که مدتهاست در نور فولک مستقر شده اند. آن مرد کوچک با چانه آبی، دست راستش خشکیده. اما چرا؟ خبر نداریم. آن زن (طوری بچ بچ می کنی که معلوم نباشد) با معابد مروارید به گوش آویخته، شعله محض بود که زندگی یکی از سیاستمداران ما را روشن کرد، اکنون از وقتی آن سیاستمدار مرده، این زن ارواح را می بیند، فال می گیرد، و یک جوان قهوه رنگ را نشانده و به او لقب مسیح داده است. آن مرد با سیل آویخته، مثل افسران سواره نظام. زندگی بسیار هرزه و آکنده از عیاشی داشت (تمامش را در یک خاطرات دیدم) تا روزی با مرد غربی در قطار راه آهن روبرو شد که در فاصله ادینبور و کارلیزل با خواندن کتاب مقدس او را به راه آورد.

بدین گونه، ظرف چند ثانیه، با زرنگی و چابکی ما سر خطوط تصویری را که بر چهره مردم دیگر نوشته شده می گشاییم. اینجا، در این اتاق، صدقهای ساییده و لهیده ای که بر ساحل افتاده بودند، قرار دارند. در همچنان باز می شود. اتاق پر می شود، و از دانش و دلهره و چند گونه جاه طلبی و بسیاری بی - اعتنائی، و اندکی نوپیدی پر می شود. می گویی، میان خودمان می توانستیم ساختن کلیساها را تقسیم کنیم، خط مشی ها اثناء کنیم، افرادی را به مرگ محکوم سازیم، و کارهای چند اداره دولتی را اداره کنیم. صندوق مشترک تجربه بسیار عمیق است. میان خود ما دهها کودک از هر دو جنس داریم، که تربیتشان می کنیم، می رویم تا با سرخک در مدرسه بینیمشان، و بزرگشان می کنیم تا خانه های ما را به ارث ببرند. به یک طریق یا طریق دیگر امروز؛ این روز جمعه را به سر می بریم، برخی با رفتن به دیوان های دادگستری؛ برخی دیگر با رفتن شهر؛ برخی دیگر با رفتن به پرورشگاه؛ و گروهی با قدم رو کردن و تشکیل صفوف چهار نفری. هزاران هزار دست بخیه می زنند، ناوه آجر کشی را با آجر بالا می برند. این کوشش پایان ناپذیر است. و فردا باز آغاز می شود، فردا شنبه را پشت سر می گذاریم. گروهی با قطار به فرانسه می روند؛ گروهی با کشتی عازم هندوستان می شوند. برخی هرگز بار دیگر به این اتاق وارد نخواهند شد. یکی نمکن است اشب بمیرد. یکی دیگر بچه دار خواهد شد. از ما هر جور ساختمان،

سیاست، کارگشایی، تصویر، شعر، کودک، کارخانه، بوجود می‌آید. زندگی می‌آید، زندگی می‌رود. شما چنین می‌گوئید.

اما ما که در تن زندگی می‌کنیم با نیروی تصور تن چیزها را به‌طور لاشخص می‌بینیم. من صخره‌ها را در آفتاب درخشان می‌بینم. نمی‌توانم این چیزها را به‌درون یک غار ببرم و با سایه انداختن بالای چشمانم، زردها و آبی‌ها و اخراهای آنها را در یک ماده بیامیزم. نمی‌توانم مدتی دراز یکجا بنشینم. باید از جا بجهم و راه بیفتم. قطار ممکن است از یکادیلی حرکت کند. همه این چیزها را می‌اندازم - الماس، دستهای خشکیده، گلدانهای چینی و باقی چیزها را - به همانگونه که بوزینه نارگیلی را از دست برهنه‌اش می‌اندازد. نمی‌توانم به‌شما بگویم زندگی این است یا آن. می‌خواهم در جمعیت مختلط فرو بروم. می‌خواهم کوفته بشوم مثل کشتی در دریا، میان سردها بالا و پائین پرتاب شوم.

چرا که اکنون تن من، مصاحب من، که همواره علامت‌هایش را، علامت سیاه و خشن 'نه' و علامت طلایی 'بیا' را به صورت تیرهای تیزتک هیجان می‌فرستد، علامت می‌دهد. کسی حرکت می‌کند. آیا بازویم را بالا بردم؟ نگاه کردم؟ دستمال گردن زردم با خال‌های توت‌فرنگی باد زد و علامت داد؟ آن سرد از دیوار جدا شد. مرا دنبال می‌کند. میان جنگل دنبال می‌آید. همه چیزها از خود بیخود شده، همه چیزها شکوفاست، و طوطی‌ها از فراز شاخه‌ها پیوسته بانگ می‌زنند. همه حواس من راست ایستاده‌اند. اکنون زبری الیاف پرده‌ای را که پس می‌زنم حس می‌کنم؛ اکنون ترده آهن سرد و رنگ‌ورآمده آترا زیر کف دستم حس می‌کنم. اکنون جز سرد تاریکی آبهایش را روی سرم می‌شکند. از خانه بیرون آمده‌ایم. شب باز می‌شود؛ شب که شب‌پره‌های سرگردان در آن می‌گذرند؛ شب که عشاق راهی عیش را پنهان می‌کنند. بوی گل سرخ را استشمام می‌کنم؛ بوی بنفشه‌ها را استشمام می‌کنم؛ سرخ و زرد را می‌بینم که تازه پنهان شده‌اند. اکنون زیر کفشهایم شن است، و اکنون علف، پشت‌های بلند خانه‌ها با خطا کاری چراغها بالا می‌آیند. همه لندن گرفتار نور - افکن شده. اکنون سرود عشق خود را بخوانم - بیا، بیا، بیا. اکنون علامت طلایی من مثل پروانه‌ای است که به هم بسته می‌پرد. حق، حق، حق، مثل بلبلی می‌خوانم که آهنگش در دالان تنگ‌گوییش گیر کرده باشد. اکنون صدای درهم شکستن و گسیختن شاخه‌های سایش شدید شاخه‌های منوم چنانکه گویی حیوانات جنگل همه شکار می‌کنند، همه بالا می‌جهند و میان خارها پایین می‌افتند. یکی سرا سوراخ کرد. یکی ژرف به تنم فرو رفت.

و گله‌ها و برگهای مخملی که سردی‌شان در آب خیسانده شده مرا دور می‌شویند، و در بر می‌گیرند، و تدهین می‌کنند.»

نویل گفت: «خوب، چرا به ساعت که روی سر بخاری تیک تاک می‌کند نگاه کنیم؟ زمان می‌گذرد. بلی. ما هم پیر می‌شویم. اما با تو نشستن، یا تو تنها بودن، اینجا در لندن، در این اتاق که به نور بخاری روشن است، تو آنجا، من اینجا، همه‌اش همین است. دنیا را که تا دورترین نقاطش زیرو رو کنی، و همه ارتفاعاتش را بی‌گل و گیاه کنی، چیزی بیش از این ندارد. نور آتش را بین روی نخ طلایی که در پرده‌است بالا و پایین می‌دود. میوه‌ای که نورگردش می‌چرخد سنگین فرو افتاده. روشنی روی نوک پوتین تو می‌افتد، به چهره‌ات حلقه سرخی می‌دهد - فکر می‌کنم آن حلقه سرخ نور آتش است نه صورت تو، فکر می‌کنم آنها کتاب باشند که به دیوار افتاده‌اند، آنهام پرده، و آن هم شاید یک صندلی دسته‌دار. اما وقتی تو می‌آیی همه چیز دیگرگون می‌شود. امروز صبح که آمدی فنجانها و نعلبکی‌ها عوض شدند. فکر کردم، همانطور که روزانه را به کنار می‌زدم، که شکی نمی‌توان داشت که زندگی‌های دون ما، اینطور زشت که هستند، فقط زیر چشمان عشق شکوهمند می‌شوند و معنی می‌یابند.

برخاستم. صبحانه‌ام را آماده کرده بودم. همه روز را پیش رو داشتیم، و چون روزخوش ملایم بی‌تعهدی نسبت به باران یا آفتاب بود، از میان پارک به تپه مجاور رودخانه، در طول استراند تا کلیسای سن پول قدم زدیم، و بعد تا مغازه‌ای که من از آن چتری خریدم، و در همه مدت حرف می‌زدیم، و گاه به گاه از راه رفتن باز می‌ایستادیم تا نگاه کنیم، اما آیا این حال دوامی دارد؟ کنارشیری در میدان ترافالگار، کنارشیری که یک بارو تا ابد دیده شده، به خود گفتیم - پس من زندگی گذشته‌ام را صحنه به صحنه از نو می‌بینم؛ آنجا یک درخت نارون است، و آن پرسووال غنوده. قسم خوردم. تا ابد و ابد، آنجا در حال شک و تردید معمول خودم به شتاب راه افتادم. دست ترا گرفتیم. تو مرا رها کردی. پائین رفتن تا رسیدن به قطار زیرزمینی مثل سردن بود. لت و پار شدیم؛ با آن همه چهره و باد تو خالی که گویی رو به پایین از بالای صخره‌های صحرا می‌غرید، از هم بریده شدیم. در اتاقم نشسته خیره می‌نگریستم. ساعت پنج که شد دیگری دانستم تویوفایی. گوشی تلفن را برداشتم و صدای بوق زنگ که از اتاق خالی تومی‌آید قلب مرا خرد کرد، و در آن لحظه در باز شد و تو در درگاه ایستاده بودی. این کاسلترین همه دیدارهای ما بود. اما این دیدارها، این بدرودها، عاقبت ما را نابود می‌کنند.

اکنون این اتاق، به نظر من چیزی مرکزی می‌آید، چیزی که از شب ابدی

بیرون کشیده شده باشد. خطهای بیرونی تاب برمی دارند و همدیگر را قطع می کنند، اما دور ما می گردند، و ما را بغل می گیرند. اینجا ما در مرکز واقع شده ایم. اینجا می توانیم ساکت بمانیم، یا حرف بزنیم بی آنکه صدایمان را بلند کنیم. متوجه آن بعد آن شدی؟ این طور حرف می زنیم. او گفت اینطور ولی منظورش... دختر درنگ کرد و من فکر می کنم به شک افتادم. به هر حال، صداهایی شنیدم، شب دیره وقت بود که صدای آهوناله از پلکان می آمد. این آخر رابطه شان باید باشد. بدینگونه دور خودمان الیاف بی نهایت لطیف را می ریسیم و یک منظومه می سازیم. شکسپیر و افلاطون در این منظومه جای خود را دارند، و البته گروه کثیری مردم ناشناس، مردمی که هیچگونه اهمیتی ندارند. از سردهایی که خاج با عیسای مصلوب طرف چپ جلیقه شان می آویزند بدم می آید. از مراسم و گریه وزاری و قیافه اندوهبار عیسی که کنار قیافه لرزان و اندوهبار دیگری می لرزد بدم می آید. همین طور، طمطراق و بی اعتنائی و تأکید همواره در جای عوضی، مردمی که زیر چهلچراغ با لباس شب کامل ایستاده، نشان و حمایل بسته اند. هر چند، شاخه های پیچیده به هم در پرچین، یا غروب آفتاب برفراز دشت گسترده ای به فصل زمستان، و یا باز آن گونه که بعضی زلفهای پیر می نشینند. به صورت چارپند قایم — آنهم با یک سبد در اتوبوس — این چیزهایی که یکی از ما نشان می دهد تا دیگری نگاه کند. این که بتوانم به چیزی اشاره کنم که دیگری نگاه کند چنان آرامشی می بخشد. و بعد هیچ نگفتن، کوره راههای تیره خیال را دنبال کردن و قدم به گذشته گذاشتن، کتابها را دیدار کردن، شاخه ها را کنار زدن و سیوه ای را چیدن. و تو سیوه را به دست می گیری و حیرت می کنی، در حالی که من حرکات بی اعتنائی تن ترا هضم می کنم و از سهولت رفتار و قدرت حرکت تو خیره می شوم — چه جور تو پنجره را به یک حرکت باز می کنی، و از دستهایت اینطور استادانه کنار می آید. چون افسوس! — مغز من اندکی کند شده، خیلی زود خسته می شود؛ در رسیدن به هدف من خیس، و شاید نفرت آور می افتم.

افسوس! من نمی توانستم در اکناف هند با کلاه کاسکت سواره بگردم و به یک بنگالو بازگردم. من نمی توانم مثل تو جست و خیز کنم، مثل پسرهای برهنه روی عرشه کشتی، که با شیلنگ همدیگر را خیس می کنند. من این آتش را می خواهم، این صندلی را می خواهم. یکی را می خواهم که در انتهای کارهای روزانه و دلهره های آن، پس از گوش دادن و صبر کردن و بد دلپهائیش، کنارم بنشیند. بعد از بگومگو و قهرو آشتی به خلوت احتیاج دارم — با تو تنها باشم و این پریشانی را منظم کنم. چون من مثل گربه در عاداتم

پا کیزه ام. ما باید با اتلاف و بدشکلی دنیا، و جمعیت های آن که گلو بریده گرد می چرخند و می چرخند و لگد می کوبند، در اقیام. باید کارد کاغذبری را به طور یکنواخت و برابر از میان صفحات و رمانها غلتاند؛ باید دسته های نامه را با ابریشم سبز تمیز بست؛ باید خا لستر را با جاروب بخاری پا کیزه رفت. همه کار باید طوری انجام شود که وحشت بد اندامی را بکوبد. خوبست نویسندگانی که دارای خشکی و عصمت رومی باشند بخوانیم، بهتر است کمال را میان سنها بجویم. راست است، اما دوست دارم عصمت و خشکی رومی های نجیب را زیر درخش خاکستری چشمان تو، و علفهای رقاص و نسیم تابستانی و خنده و عریده پسرانی که بازی می کنند — پسران پادو کشتی که برهنه روی عرصه یکدیگر را با شیلنگ خیس می کنند نادیده بگیرم. به همین دلیل من مثل لویز، بعد از رسیدن به کمال از میان سنها، یابنده بی حب و بغضی نیستم. رنگها همیشه روی صفحه لک می گذارند، ابرها از روی آن می گذرند. و شعر، به گمان من، تنها صدای توست که سخن می گوئی. الکیبیادس، آژاکس، هکتور و پرسپوال هم توهستی. آنها سواری را دوست داشتند، زندگیشان را سرخوش به خطر می انداختند؛ آنها هم کتابخوانهای بزرگی بودند. اما تو آژاکس یا پرسپوال نیستی. آن دو با ادای دقیق تو بینهایشان را چین نمی انداختند و پیشانیهایشان را نمی خاراندند. تو توهستی. این چیزی است که مرا به واسطه نداشتن خیلی چیزها تسلی می دهد. من زشت رویم، ضعیفم — و فساد و تباهی دنیا، و گریز جوانی و مرگ پرسپوال و تلخکامی و کینه و بخل بی شمار. اما اگر یک روز بعد از صبحانه نیایی، اگر یک روز ترا در یک آینه ببینم که شاید دنبال دیگری می گردی، اگر تلفن در اتاق خالی تو زنگ بزند، در آن صورت من، بعد از عذاب نگفتنی، در آن صورت من — چون خل خلی قلب انسان تمامی ندارد — دنبال تو دیگری می گردم، تو دیگری را می یابم. اما تا آن وقت، بیا تا تیک تاک ساعت را با یک ضربه از کار بیندازیم. نزدیکتر بیا.

آفتاب اکنون در آسمان اندکی فرود آمده بود. جزیره های ابر بر ضخامتشان افزوده شده بود و خود را روی خورشید می کشیدند، بدانگونه که صخره ها ناگهان سیاه شدند. و خارخک لوزان رنگ آبی خود را از دست داد و قرمزی شد، و سایه ها مثل پارچه های کبود برفراز دریا دمیده می شدند. خیزایها دیگر به دیدار آبیگرهای دور افتاده نمی رفتند و به خط نقطه سیاه که با نشانهای نامنظم بر کناره کشیده شده بود نمی رسیدند. شن سفید مر وارید.

گون شده بود، نرم و درخشان. پرندگان به آب می زدند و بالا در هوا چرخ می خوردند. برخی از آنها در شمارهای باد می شتافتند و برمی گشتند و باد را می شکافتند، گویی يك تن بودند هزار پاره شده. به گونه تود بر فراز درختان فرود می آمدند. آنجا يك پرنده راه خود را تنها پیش گرفته بال زنان به مرداب رسید و بر چوبی سفید تنها نشست، بالهایش را باز کرد و بست.

چند گلبرگ در باغ افتاده بودند. به شکل صدف روی زمین غنوده بودند. برگ مرده دیگر بر لبه خود نمی ایستاد، باد آنرا دیده بود، يك لحظه می دوید، و اکنون تکیه بر چوبه ای داده متوقف شده بود. میان همه گلها يك موج نور با درخشش و برش ناگهانی گذر کرد، گویی بال ماهی علف سبز دریاچه را بریده باشد. گاه گاه بادی سراسر است و استادوار جمیع برگها را بسالا و پائین می دمید و بعد، وقتی باد سست می شد و بند می آمد، هر تیغه برگی به خود بازمی گشت. گلها، که صفحه های درخشان خود را در آفتاب می سوزاندند در آن دم که باد آنها را سخت چتبیاند روشنی آفتاب را به سوئی افکندند، و آنکاه برخی سرها که سنگین تر از آن بودند که باز بلند شوند، اندکی خمیده ماندند.

آفتاب بعد از ظهر مزارع را گرم می کرد، به میان سایه ها رنگ آبی می ریخت و بوته های زرت را سرخ می ساخت. جلای عمیق به گونه لاک روی مرابع کشیده شده بود. آرابه ای و آسی و دسته کلاغها - هر چه در آن آفتاب می جنبید در زر پیچیده شده بود. اگر گاو یا پیش را می جنباند حلقه های طلای سرخ را به جنبش درمی آورد، و شاخهای گاو گویی خطوطی از نور برمی داشت. افشانه های زرت با گیسوی بور بر روی خارپشتها آویخته خود را به آرابه های پوسیده می کشیدند که از طرف مرغزارها با ظاهری بدوی و پاکوتاه بالا می آمدند. ابرهای گرد شده در ضمن که می غلتیدند و پیش می آمدند کاستی نمی یافتند، گویی هر ذره از شکم بر آمده خود را حفظ می کردند. اکنون، همچنان که رد می شدند، يك دهکده را به تمامی میان تور خود گرفتند، و در حال گذر، باز آنرا رها ساختند. دور دست در افق، میان هزاران ذره غبار کبود رنگ يك جام پنجره می سوخت، یا تك خط يك مناره یا يك درخت راست ایستاده بود.

برده های سرخ و پرده های سفید همراه باد به درون می آمدند و باز بیرون می رفتند، به لبه دریچه می کوفتند، و نوری که همراه تاهای پرده و عرض آن بطور فاسماوی وارد می شد، اثری از رنگ قهوه ای در خود داشت، و همچنان که از میان پرده های

دمیده، پاره پاره، بیرون می رفتند، اثری هم از بندل و بخشش بروز می داد. اینجا قفسه ها را به رنگ قهوه ای درمی آورد، آنجا يك صندلی را سرخ می کرد، باز اینجا دریچه را کنار سبزی جار به سوسو می انداخت.

همه يك لحظه سوسو زدند و با بی اطمینانی و ابهام خمیده ماندند، گویی شب پره ای عظیم که میان اتاق در پر راز بود بر استواری شکر ف صندلیها و میزها با بالهای شناور در هوایش سایه افکنده بود.

برنارد گفت: «و زمان قطره خود را رها می کند تا بیفتد. آن قطره که بر بام روح تشکیل یافته می افتد. بر بام ضمیر من زمان، که در حال تشکل است، قطره های خود را رها می کند تا بیفتد. همین هفته پیش، ایستاده بودم داشتم ریشم را می تراشیدم که قطره افتاد. من، تیغ به دست ایستاده، ناگهان متوجه ماهیت صرفاً عادتتی بودن حرکت خود شدم (این یعنی تشکل قطره) و بالحن نیشخند دستهایم را ستایش کردم که همیشه همین کار را کرده بودند و باز هم می کردند. گفتم: بتراشید، بتراشید، بتراشید. همین جور بتراشید. قطره افتاد. در تمام مدت روز که مشغول کارم بودم، در فواصلی فکرم متوجه يك جای خالی می شد و می گفتم: 'چه چیزی از دست رفته؟ چه چیزی پایان یافته؟' و من زیر لب گفتم: 'تمام شد خلاص شدیم. تمام شد خلاص شدیم.' و خودم را با این الفاظ دلداری می دادم. مردم متوجه خلاص صورت و بی هدفی سخن گفتن من شدند. کلمات آخرین جمله من کش می داد. وقتی پالتوم را تکمه کردم تا به خانه بروم بالحن نمایشی گفتم: 'جوانیم از دست رفت.'

این شگفت است که در هر گرفتاری، جمله ای که مناسب ندارد، به اصرار به رفع گرفتاری می آید - و این جریمه زندگی در تمدنی قدیم با يك دفتر یادداشت است. این چکیدن قطره کاری با از دست رفتن جوانی من ندارد. این افتادن قطره زمان است که دراز و نازک می شود تا به یک نقطه سی رسد. زمان، که چمنزاری است آفتابگیر و پوشیده از روشنائی رقصنده زمان، که مثل صحرا به هنگام نیمروز گسترده است، آویخته می ماند. زمان باریک می شود تا به یک نقطه سی رسد. به همانگونه که قطره از لیوان می چکد که با ته نشین سنگین شده، زمان هم سی افتد. اینها حلقه های حقیقی هستند، اینها رویدادهای راستین هستند. آنگاه بدانگونه که گویی همه درخشندگی محیط واپس کشیده باشد، من تا ته هر چیز را می بینم. هر چیز را که عادت زیر خود پنهان می کند می بینم. روزها بیحال در بستر می خوابم. بیرون غذا نمی خورم و مثل ماهی با

دهان باز خیره می‌نگرم. این زحمت را به خود نمی‌دهم که جمله‌هایم را به پایان برسانم، و حرکاتم، که به‌طور معمول آن چنان عاری از اعتماد هستند، دقتی ماشینی پیدا می‌کنند. در این موقع از پهلوی اداره‌ای می‌گذشتم، وارد شدم و با همان آسایش ظاهری یک موجود ماشینی، بلیطی برای سفرم خریدم. اکنون در این باغها روی نیمکت سنگی نشسته شهر جاویدان را زیر نظر گرفته‌ام، و آن مرد کوچک‌اندام که پنج روز پیش در لندن، ریش می‌تراشید هم اکنون به توده‌ای لباس کهنه می‌ماند. لندن از کارخانه‌های خراب شده و چند گازومتر تشکیل شده. اما در ضمن در آن نمایش دستی ندارم. کشیشها را با ردای بنفش و پرستارها را با نماهای دلپسند می‌بینم. مثل آدم بسیار ساده‌ای که فقط الفاظ یک هجایی بلد باشد.

می‌گویم 'خورشید داغ است؛ یا 'باد سرد است' احساس می‌کنم که مثل حشره‌ای برفراز زمین حمل می‌شوم و می‌توانم سوگند بخورم که همین‌طور که اینجا نشسته‌ام، سختی آن و حرکت دوار آن را حس می‌کنم. هیچ میل ندارم راه مخالف زمین را طی کنم. اگر این حس را یک وجب دیگر کش می‌دادم، این شگون به دلم نشسته که می‌توانستم سرزمینی شگفت را لمس کنم. اما شاخک بسیار محدودی دارم. هرگز دلم نمی‌خواهد این حالات گسیختگی را اطاله کنم، از این حالات بدم می‌آید، از این حالات نفرت دارم. دلم نمی‌خواهد آدمی باشم که پنجاه سال در یک نقطه می‌نشیند و همه فکرش را متوجه نافش می‌کند. دلم می‌خواهد به‌ارابه‌ای، آرابه سبزی کشی که روی سنگفرش تق و تق می‌کند، افسارم کنند.

حقیقت آن است که من از کسانی نیستم که رضایت خود را در یک شخص یا در عدم تناهی می‌یابند. اتاق خلوت حوصله‌ام را سر می‌برد، آسمان هم به هم-چنین هستی من فقط وقتی تلاؤ می‌کند که همه‌برهای آن به افراد متعدد عرضه شده باشند. همینکه از کار بیفتند، من پر از سوراخ شده‌ام. و مثل کاغذ سوخته رویه کاهش می‌روم. آه، خانم موقات، خانم موقات (من صدا می‌کنم) بیاید اینها را جاروب کنید. چیزها از من افتاده‌اند. برخی اسباب و هوسها را پشت سرگذاشته‌ام، دوستانی را از دست داده‌ام، برخی را به سبب مرگ - پرسوال - و برخی دیگر را صرفاً بواسطه آنکه نتوانسته‌ام از این طرف خیابان به آن طرف بروم. آنطور که وقتی احتمال آن می‌رفت با استعداد نیستم. بزخی چیزها از حد من بیرونند. هرگز مسائل دشوارتر فلسفه را درک نخواهم کرد. رم حد نهایی سفر کردن من است. وقتی شب به خواب می‌روم گاه اندوهی به دلم می‌افتد که هرگز مردم وحشی را در تاهیتی وقتی زیر نور مشعل ماهی را با نیزه می‌زنند،

یا شیری را که در جنگل می‌جهد، یا سرد برهنه‌ای را که گوشت خام می‌خورد، نخواهم دید. همچنین هیچوقت زبان روسی را یاد نمی‌گیرم و وداها را نمی‌خوانم. دیگر وقت قدم زدن ترق به‌صندوق پست نمی‌خورم (اما هنوز هم چند ستاره، با لطف و زیبایی، از شدت آن برخوردارم، در شب من فرود می‌آیند) اما ضمن فکر کردن من، حقیقت نزدیکتر شده است. چندین سال با رضایت خاطر زمزمه می‌کردم 'بچه‌هایم... زلم... خانه‌ام... سگم.' وقتی کلید می‌انداختم و به‌خانه می‌رفتم، آن حرکات عادت شده و آشنا را انجام می‌دادم و خودم را در آن پوششهای گرم می‌پچاندم. اکنون آن نقاب دلپسند افتاده است، اکنون دازایی نمی‌خواهم. (توجه: یک زن رختشوی ایتالیایی با همان ظرافت بدنی دختر یک دوک انگلیسی ایستاده است.)

اما باید فکر کنم. قطره می‌افتد، به‌مرحله دیگری رسیده‌ام. مرحله پس از مرحله و چرا باید مرحله‌ها پایانی داشته باشند؟ و این مرحله‌ها به کجا منجر می‌شود؟ به چه نتیجه‌ای؟ چرا که در قبا‌های هیبت آور پیش می‌آیند. در این گونه دو دلی‌ها آنان که متوقعند از آن مردم بنفش شال و به‌ظاهر خوش گذران نظر می‌خواهند که اکنون به‌شکل دسته از برابر من می‌گذرند. اما در حد خود، ما از معلم سزجریم. همین قدر که مردی از جا برخیزد و بگوید 'هان، این است حقیقت' من در دم گریه خالصی را پس پشت او می‌بینم که یک تکه ماهی کش می‌رود. آنوقت می‌گویم، ببین، گریه را فراموش کرده‌ای. به‌همین گونه نویل، وقتی مدرسه می‌رفتم، در نمازخانه نیمه‌روشن، به‌دیدن خاج رئیس خشمگین می‌شد. من که همواره فکر جای دیگری است، خواه به‌خاطر گریه خواه به‌خاطر وزوز زبوری که گرد دسته‌گلی که خاتم همیدن چنان هوشمندانه به پیش می‌فشرده، در دم داستانی سرهم می‌کنم و زوایای خاج را از میان می‌برم. هزارها داستان سرهم کرده‌ام، تعداد بیشمار دفتر یادداشت را با جمله‌هایی پر کرده‌ام که وقتی داستان واقعی را کشف کردم به کار بزنم، یعنی آن داستان که همه این جمله‌ها به آن ربط دارند. اما تاکنون هرگز آن داستان را نجسته‌ام. و به این فکر افتاده‌ام که آیا داستانهایی هستند؟

اکنون از این ایوان به جمعیت انبوه زیر پا نگاه کن. به جنبش و سر و صدای عموم نگاه کن. آن مرد با قاطرش کشمکش دارد. پنج، شش بیکار خوش نیت خدمت خود را عرضه می‌کنند. دیگران رد می‌شوند بی‌آنکه نگاه کنند. به اندازه تعداد نخ در یک کلاف علاقه‌های مختلف دارند. چرخش آسمان را ببین که ابرهای سفیدگرد در آن می‌غلطند. فکرش را بکن فرستگیا زمین هموار و آبروها و سنگفرشهای روسی خوردشده و سنگهای گورها در کامپانی، و آن

سوی کامپانی دریا، و باز زمین و بعد دریا. می توانم هر جزء از آن منظر را از بقیه جدا کنم — مثلاً، ارابه و قاطر را — و در نهایت سهولت آنرا وصف کنم. اما چراسردی را که با قاطرش کشمکش دارد وصف کنم؟ و باز، می توانم داستانهایی دربارهٔ دختری که از پله بالا می آید بسازم. 'دختر با او زیر دالان طاقدار تاریک برخورد کرد... سرد رو از قفسی که طوطی چینی در آن آویخته است گرداند و گفت «تمام شد.» یا صرفاً 'همین دیگر'، اما چرا طرح از خود در آورده ام را تحمل کنم؟ چرا این نکته را تأکید کنم و آن را به آن شکل در آورم، اشکال کوچک را زیور و رو کنم مثل عروسکهایی که توی سینی گذاشته اند و در کوچها می فروشند؟ چرا این یکی را، این یک تفصیل را، از میان همهٔ آنها انتخاب کنم؟

اینک من اینجا هستم و یکی از پوستهای زندگی را می اندازم، و آنوقت تنها چیزی که خواهند گفت این است که 'برنارد ده روزی در رم به سر می برد.' من اینجا در این ایوان تنها قدم می زنم، بالا و پایین می روم، بی آنکه جهتی را تشخیص دهم. اما توجه کن چه جور همین طور که راه می روم خط — نقطه ها شروع کرده اند به تبدیل شدن به خطهای پیوسته، چه جور همه چیز آن تعیین جداگانه و مشخصی را که وقتی از پله بالا می آیدم داشت رها می کرد. آن گلدان بزرگ سرخ اکنون رگه جگری در موجی از سبز زردفام شده است، دنیا در شرف آن است که از کنار من بگذرد، مثل امواج دریا وقتی کشتی بخار در آن حرکت می کند. من نیز در حرکتیم، در ترتیب کلی گرفتار می شوم که یک چیز دنبال چیز دیگر می رسد و اجتناب ناپذیر می نماید که درخت باید بیاید، و پس از آن تیر تلگراف، و دنبال آن گسیختگی راه وقتی به پیل می رسیم. و همچنان که من در حرکتیم، میان چیزها گیر کرده ام، جزئی از دیگران می شوم و خود نیز شرکت می جویم، جمله های معمولی یک یک می جوشند و بالا می آیند، و من دلم می خواهد این حبابها را از دریچه بسته سرم آزاد کنم. و از این روی قدمهایم را متوجه آن مرد می کنم که پشت کله اش به نظرم نیمه آشنا می آید. هم مدرسه بودیم. بیگمان دیدار خواهیم کرد. بی شک با هم ناهار خواهیم خورد. حرف خواهیم زد. اما صبر کن، یک دقیقه صبر کن.

این لحظات گریز را نباید منظور داشت. خینی خیلی به ندرت پیش می آید. تاهیتی عملی می شود. بالای این نرده خم شده ام و در آن مقدار هنگفتی آب می بینم. بال یک ماهی غلت می خورد. این برداشت بصری محض به هیچ رشته استدلالی وابسته نیست. این برداشت همینکه شخص بال یک گراز ماهی را در افق ببیند هست می شود. برداشتهای بصری بدین گونه در زمانی کوتاه عباراتی را که ما با گذشت زمان در ذهن کشف می کنیم و به کلمات تبدیل

می سازیم، به ما منتقل می سازند. بنابراین زیر حرف «ب» یادداشت می کنم 'بال ماهی در آبی فراوان' من، که پیوسته یادداشتهایی در حاشیه ذهنم برای بیان نهایی بر می دارم، این نشان را می گذارم تا بعد، زستان، یک روز غروب به سراغ آن بروم. اکنون می روم جایی ناهار بخورم. لیوانم را بالا می گیرم، از میان شراب نگاه می کنم، با توجهی که معمول من نیست همه چیز را تماشا می کنم، و وقتی زن زیبایی وارد رستوران شود و از میان میزها به این طرف اتاق روانه شود من به خودم می گویم 'بین در مقابل آبی فراوان کجا می آید.' این جمله هیچ معنی ندارد، اما برای من، بیانی است سنگین و به رنگ سنگ لوح، با صدای کشندهٔ خراب کردن دنیاها و ریختن آنها تا حد نابودی.

خوب دیگر، برنارد (ترا به یاد می آورم، که شریک همیشگی کارهای تهورآمیز من بوده ای) بیا این فصل جدید را آغاز کنیم و تشکیل شدن این تجربهٔ جد و ناشناخته و شگفت، و رویهمرفته ناسعوم و وحشت آور را تماشا کنیم — قطره تازه را — که در شرف شکل گرفتن است. اسم آن مرد لارینت است. 'سوزان گفت: «در این بعد از ظهر گرم، در این باغ، در این مزرعه که با پسر من قدم می زنم، به اوج آرزوهایم رسیده ام، لولای در بزرگ زنگ زده، پسر من آنرا بالا می برد تا در را باز کند. اشک ریختن من در باغ وقتی جینی لویز را بوسید، خشم من در اتاق درس، که بوی کاج می داد، بی کسی و تنهایی من در جاهای غریب، وقتی قاطرها روی سمهای نوک تیزشان با سرو صدا می آمدند و زنان ایتالیایی کنار چشمه، شال بسته، با گلهای میخک در زلفشان حرف می کردند — آن علائق شدید دوران کودکی اجر خود را در امنیت و مالکیت و آشنایی گرفته اند. سالهای عمرم آرام و ثمربخش بوده اند. تخم کاشته و درخت رویانده ام. استخرهایی ساخته ام که ماهی های طلایی زیر زنبق های پهن برگ در آن پنهان می شوند. روی پشته های توت فرنگی و پشته های کاهو تورگسترده ام، و گلابیها و آلوها را در کیسه های سفید دوخته ام تا از زنبورها در امان باشند. پسران و دخترانم را که وقتی مثل میوه در گهواره زیر تور می آریدند دیده ام که حصارهای توری را پس زده اند و با قدهای بلندتر از من با من راه رفته اند و سایه هایشان روی سرخ افتاده است.

من اینجا محصور شده ام، مثل یکی از درختهای خودم در زمین کاشته شده ام. می گویم 'پسر من' و حتی آهنگر که از پشت بساط پوشیده از میخ نصب می کنم، و رنگ و حصار سیمی سر بلند می کند و نگاه می کند به اتومبیل فرسوده در کنار در، با توره های پروانه گیری و تخته ها و کندوهای عسل آن، احترام می گذارد. در جشن میلاد مسیح شاخه کولی

بالای ساعت می‌آویزیم، توت‌های سیاه و قارچها را می‌کشیم، ظروف سربا را می‌شیریم، و سال به‌سال می‌ایستیم تا در مقابل پردهٔ دربیجهٔ اتاق نشیمن اندازه‌هایمان را بگیریم. از گل‌های سفید هم دسته‌گل می‌سازم، گیاه‌های برگ نقره‌ای را به‌خاطر مرده‌ها میان آنها می‌تابم، و کارت اسمم را با اندوه از سرگ شبان، و همدردی با زن ارباب‌زنان به‌دسته‌گل نصب می‌کنم و کنار بستر زنان رو- به‌مرگ می‌نشینم که آخرین هراس و وحشت خود را زیر لب زمزمه می‌کنند، دو دست مرا در چنگ می‌گیرند. به‌اتاقهایی رفت و آمد می‌کنم که جز برای من که به‌این وضع به‌دنیا آمده‌ام و از کودکی با حیاط مزرعه و تودهٔ پهن و مرغهای سرگردان، و مادرم که فقط دو اتاق داشت و فرزندانش در آنها بزرگ می‌شدند عادت کرده‌ام، غیر قابل تحمل هستند. پنجره‌ها را دیده‌ام که از زیادی‌گرما می‌جنبیده‌اند، بوی چاهک فراوان به‌شامم رسیده است.

اکنون که قیچی به‌دست میان‌گل‌هایم ایستاده‌ام، می‌پرسم، سایهٔ بدبختی از کجا ممکن است به‌درون آید؟ چه لطمه‌ای می‌تواند زندگی مرا که با زحمت جمع آمده و بی‌امان فشرده شده است بگسلد؟ با اینهمه‌گاه به‌گاه از خوشبختی طبیعی، و میوه‌داری و بچه‌ها که پارویها و تفنگها و مجسمه‌ها و کتابهایی را که جایزه‌گرفته‌اند و دیگر غنیمت‌های شکار در خانه می‌پراکنند، خسته می‌شوم. از تنم خسته شده‌ام. از کاردانی و کوشش و زرنگی خودم، از راهای بی‌بندوبار مادری که کودکان خود را حراست می‌کند، زیر چشمان حسودش بر سر یک میز دراز فرزندان خود را، که همواره سال خود او هستند جمع می‌کند، خسته شده‌ام.

وقتی که بهار فرا می‌رسد، اما، سرد و باران‌ریز و با گل‌های زرد که ناگهان می‌شکفتند - آن وقت است که چون به‌گوشت زیر حفاظ آبی نگاه می‌کنم و پانتهای سنگین نقره‌ای چای و مویز را فشار می‌دهم، یادم می‌آید که آفتاب چگونه طلوع می‌کرد، و پرستوها ضمن پرواز با چمن مماس می‌شدند، و برنارد وقتی بچه بودیم جمله‌هایی می‌ساخت، و برگها بالای سرما می‌لرزیدند. چندان و خیلی سبک، و آبی آسمان را بی‌گسستند. و نورهای سرگردان را روی ریشه‌های خشکیدهٔ درختهای سرخدار که من بر آنها نشسته می‌گریستم، می‌پراکنند. کبوتر به‌هوا برخاست، من از جا جستم و دل‌بال الفاطی دودیدم که خود را مثل ریسمانی که از بالون آویخته تاب می‌خورد، بالا و بالاتر، از شاخه‌ای به‌شاخهٔ دیگر می‌کشیدند و می‌گریختند. آنگاه مثل کاسهٔ ترک برداشته، حال ثابت صبح من شکست، و من کیسه‌های آرد را زمین گذاشتم و به‌فکر افتادم که زندگی دور من، مثل شبیه دورتی، محسوس ایستاده است.

قیچی به‌دست‌گرفته گل‌های خطمی را می‌چینم، من که به‌ال‌وه‌دون می‌رفتم و روی میوه‌های پوسیدهٔ کاج قدم می‌گذاردم و بانو را می‌دیدم که می‌نوشت و باغبانها را با جاروبهای بلندشان، نفس‌زنان باز می‌دویدیم مبادا ما را یا تیر بزنند و مثل قاقم به‌دیوار بکوبند. اما حالا کارم اندازه‌گیری و تهیه کنسرو است. شبها روی صندلی دسته‌دار می‌نشینم و بازویم را به‌طرف دوختنم دراز می‌کنم، صدای خرخر شوهرم را می‌شنوم و وقتی روشنایی اتومبیلی که از زیر خانهٔ ما می‌گذرد پنجره را خیره می‌کند و من امواج زندگی خود را احساس می‌کنم که پرتاب می‌شوند و گرد من که ریشه به‌زمین دوانده‌ام درهم می‌شکنند، و صدای فریاد می‌شنوم و زندگی دیگران را می‌بینم که به‌گونه‌گاه گرد پایهٔ پل می‌چرخد در حالی که من سوزنم را فرو می‌کنم و بیرون می‌کشم و نخ را از چلوار می‌گذرانم.

گاهی به فکر پرسپوال می‌افتم که مرا دوست داشت. در هند سوار اسب شده بود که افتاد. گاه به‌فکر رودا می‌افتم. در دل شب فریادهای ناآرام مرا از خواب برمی‌انگیزاند. اما بیشتر وقتها با پسرانم با حال خرسندی قدم می‌زنم. گل‌برگهای خشکیده را از بوته‌های گل خطمی می‌کنم. تا حدی خپله شده‌ام، پیش از وقت موهایم خاکستری شده، اما چشمان روشن و بادام‌شکلی دارم، و در مزارع خودم راه می‌روم.

چینی گفت: «اینجا ایستاده‌ام، در ایستگاه راه‌آهن زیرزمینی که هر چیز مطلوبی در آن برخورد می‌کند - ایستگاه جنوب پیکادیلی، قطار شمال پیکادیلی، ریجنت استریت و هی‌مارکت. یک لحظه زیر پیاده‌رو در قلب لندن می‌ایستم چرخهای بی‌شمار و پاهای متحرک درست بالای سرم فشار می‌آورند. خیابانهای بزرگ تمدن در اینجا به‌هم می‌رسند و به‌این طرف و آن‌طرف می‌روند. من در قلب زندگی هستم. اما نگاه کن - آن تن من است که در آن آینه دیده می‌شود. چقدر تنها، چه افسرده، چه پیرا! دیگر جوان نیستم. دیگر جزئی از دسته نیستم. هزاران هزار تن با نزولی وحشت‌آور از آن پله‌ها نازل می‌شوند. چرخهای بزرگ به‌روشی نابخشدنی می‌چرخند و ایشانرا به‌پایین می‌رانند. هزاران هزار تن مرده‌اند. پرسپوال هم مرد. من هنوز در حرکتیم. هنوز زنده‌ام. اما کیست که به‌اشارهٔ من بیاید؟

حیوان کوچولویی که منم، به‌لوه‌ایم را تو می‌کشم و بیرون می‌دهم. از ترس، و اینجا با قلب تپان و تن لرزان ایستاده‌ام. اما هراس نخواهم داشت. تازیانه را به‌به‌لوه‌ایم فرود خواهم آورد. حیوان کوچک نالانی نیستم که به‌طرف سایه بگریزم. فقط یک لحظه به‌هراس افتادم، وقتی چشمم به‌خودم

اقتاد پیش از آنکه خودم را آماده کنم همانطور که همیشه خودم را برای دیدن ریخت خودم آماده می‌کنم. راست است؛ جوان نیستم خیلی زود بازویم را بیهوده بالا می‌برم و شال‌گردنم کنارم می‌افتد بی‌آنکه علامت داده باشم. شب صدای آه ناگهانی را نخواهم شنید و از میان تاریکی آمدن کسی را حس نخواهم کرد. در تونل‌های تاریک تصویر کسی روی شیشه پنجره نخواهد افتاد. توی صورتها نگاه خواهم کرد، و می‌بینم که دنبال صورت دیگری می‌گردند. اعتراف می‌کنم که یک لحظه پایین آمدن بی‌صدای بدنهای راست ایستاده از پله‌های گردان مثل سقوط لشکر سردگان، دست‌بسته و موحش، به‌طرف پایین و چرخش موتورهای بزرگ که بی‌رحمانه ما را به‌پیش می‌رانند، همه ما را، به‌طرف جلو هل می‌دهند، مرا به‌هراس افکند و وادارم کرد دنبال پناه بدم.

اما اکنون سوگند می‌خورم با صبر و حوصله در مقابل شیشه آن کارهای مقدساتی را که مرا مجهز می‌کنند انجام بدهم و دیگر نترسم. فکر اتوبوسهای عالی را به‌رنگهای قرمز و زرد می‌کنم، که با رعایت وقت و نوبت، متوقف می‌شوند و از لو به‌حرکت درمی‌آیند. فکر اتوبیلهای قشنگ و قوی را می‌کنم که اکنون به‌سرعت پیاده‌رو حرکت می‌کنند و لحظه بعد به‌سرعت تیرپیش می‌روند، فکر مردها را می‌کنم، فکر زنها را، مجهز، آماده، که به‌پیش می‌رانند. این دسته فاتح است، این ارتش پیروزی است با علمها و عقابهای برنجی و سرهایی که با برگهای غار که در جنگ به‌دست آمده زینت شده‌اند. اینها از وحشیهای لنگ بسته و زلهایی که سوبشان لماناک است، پستانهای بلندشان آویخته است، و بچه‌ها پستانهای بلندشان را می‌کشند، بهترند. این خیابانهای سرتاسری پهن - جنوب پیکادیلی، شمال پیکادیلی، ریجنت‌استریت و هی-مارکت - راههای شن‌پاشیده پیروزی هستند که از جنگل می‌گذرند. سن نیز، با کفشهای کوچک چرمیم، با دستمال که گاز نازکی است، و لبهای قرمز کرده و ابروهایم که خط نازکی با مداد روی آنها کشیده‌ام، همراه دسته به‌سوی پیروزی گام برمی‌دارم.

بین چه جور، حتی در زیرزمین لباسهایشانرا با درخشش دائم جلوه می‌دهند. نمی‌گذارند که حتی زمین کرم‌دار و نمناک بماند. لباسهای گاز و ابریشمین در جعبه‌های شیشه‌ای چراغدار قرار دارند، و زیر جامه‌ها با هزاران بخیه ریز پرودری دوزی لطیف دیده می‌شوند. ارغوانی، سبز، بنفش، لباسها را به‌همه رنگ‌ها آغشته‌اند. فکر می‌کنم چه جور نظم می‌دهند، پهن می‌کنند، نرم می‌کنند، در رنگ فرو می‌برند، و با ترکاندن صخره‌ها تونل می‌زنند. بالا کش‌ها بالا و پایین می‌روند، قطارهای راه‌آهن متوقف می‌شوند، قطارها

با نظم و ترتیب اسواج دریا به‌حرکت در می‌آیند. این چیزی است که مرا موافق کرده. من زاده این جهانم، دنبال علمهای آن می‌روم. وقتی که اینها چنین شکوهمند، ماجراجو، دلدار و کنجکاو هستند و اقتدر در میان جنبش و کوشش خود نبرد دارند که درنگ کنند و با دستی آزاد روی دیوار بذله‌ای بنویسند، من چطور می‌توانم دنبال پناه بدم. پس به‌صورتم پودر می‌زنم و لبهایم را سرخ می‌کنم. گوشه ابروهایم را از معمول تیزتر می‌کنم. به‌سطح خیابان بالا می‌روم، و با دیگران در پیکادیلی سیرکس راست می‌ایستم. با حرکتی تند به‌یک تاکسی علامت می‌دهم که راننده آن با چاپکی غیر قابل وصفی درک خود را از علامت‌دادن من می‌فهماند. چون من هنوز اشتیاق برمی‌انگیزم. هنوز خم شدن مردها را در کوچه مثل دولا شدن بی‌صدای ذرت وقتی باد سبک می‌وزد و آنرا سرخ می‌کند، حس می‌کنم.

با اتوبیل به‌خانه خودم می‌روم. گلدانها را با گلهای مسرفانه، زیباتر از زیبا و بسیارگران برمی‌کنم که در دسته‌های بزرگ خم می‌شوند. یک‌صندلی را آنجا می‌گذارم، یک صندلی را اینجا. سیگارها و لیوانها را آماده می‌گذارم، و یک کتاب هنوز نخوانده را با پوشش ذوق‌آور، مبادا برنارد بیاید، یا نویل یا لویز. اما شاید برنارد یا لویز یا نویل نباشد، بلکه مرد جدیدی باشد، مرد ناشناسی باشد، کسی باشد که من روی پله‌ها از کنارش رد شده‌ام و درست در لحظه رد شدن برگشته باشم و گفته باشم 'بیا'، امروز بعد از ظهر خواهد آمد، کسی که من نمی‌شناسم، کسی که جدید باشد. بگذار لشکر خاموش‌مردگان پایین بروند. من به‌پیش می‌روم.

نویل گفت: «دیگر احتیاجی به‌اتاق، یا دیوار یا نور آتش ندارم. دیگر جوان نیستم. از برابر خانه جینی می‌گذرم بی‌آنکه احساس رشک کنم، و به‌مرد جوانی که اندکی عصبی‌گه‌کراواتش را روی پله در مرتب می‌کند لبخند می‌زنم. بگذار سردجوان خوش‌لباس زنگ بزند، جینی را بچوید. من اگر بخواهمش سال من است، اگر نخواهم، از برابر خانه‌اش رد می‌شوم. آن احساس خوردگی دیگر برشی ندارد - رشک و وسوسه و تلخکامی پاک شده‌اند. شاد کامی‌مان هم از دست رفته. وقتی جوان بودیم هر جا بود می‌نشستیم، روی نیمکت‌های برهنه در تالارهای بادگیر که درعای آنها مرتب به‌هم می‌خوردند. نیم‌برهنه دنبال هم می‌دویدیم مثل پسرهای روی عرشه کشتی که با شیلنگ هم‌دیگر را خیس می‌کنند. اکنون می‌توانم سوگند بخورم که از مردمی که انبوه درانت‌های کار روزانه از قطار زیرزمینی بیرون می‌ریزند، هم‌زمان، بسی تمیز و به‌حساب نیامده، خوشم می‌آید. میوه خود را چیده‌ام. بی‌حسب و بغض

نگاه می‌کنم.

هر چه باشد ما مسؤول نیستیم. ما قاضی نیستیم. دعوت نشده‌ایم که دوست و آشنای خود را با انگشت شکن و کندوزنجیر شکنجه بدهیم؛ کسی ما را دعوت نکرده که از منبر بالا برویم و بعد از ظهر روزهای یکشنبه که آفتاب هم نیست پند و اندرزشان بدهیم. خیلی بهتر است که به یک گل سرخ نگاه کنیم، یا شکسپیر بخوانیم، همینطور که من اینجا در خیابان شافتربری می‌خوانم. این آدمی است که خل است، این آدم بدکار است، اینهم کلتویاترا که در زورقش آتش گرفته در اتومبیل می‌آید. اینها هم قیافه‌های محکومان هستند، مردهای بی‌دماغ کنار دیوار حیاط پلیس، که پا بر آتش ایستاده‌اند و زوزه می‌کشند. این شعر است ولو آنرا نگوئیم و ننویسیم. رلی را که بر عهده گرفته‌اند بی‌کم و کاست بازی می‌کنند، و تقریباً پیش از آن که دهان باز کنند من می‌دانم چه می‌خواهند بگویند، و در انتظار آن لحظه خداداد می‌مانم که کلمه‌ای را بر زبان می‌آورند که حتماً نوشته شده است. اگر همین سه خاطر این نمایش هم بود، می‌توانستم تا ابد در خیابان شافتربری راه بروم.

آنگاه از کوچی می‌رسم و به اتاقی می‌روم؛ مردمی دارند حرف می‌زنند، یا زحمت حرف زدن به خود نمی‌دهند. آن مرد می‌گوید و آن زن می‌گوید، کس دیگری می‌گوید، هر چیزی آفتدر به کرات گفته شده که اکنون یک کلمه کافی است که تمامی سنگینی را بردارد. مجادله، خنده، گله‌های قدیم - توی هوا پخش می‌شوند و هوا را قطور می‌کنند - کتابی را برمی‌دارم و نصف صفحه هر چه باشد می‌خوانم. هنوز لوله قوری را بند نزنده‌اند. دختر بچه، در لباس مادرش می‌رقصد.

اما آنوقت رودا، یا شاید هم لویز، یک روح روزه‌دار و مضطرب، از میان اتاق می‌گذرد و باز بیرون می‌رود. طرعی برای نمایش می‌خواهند - ها؟ دلیل می‌خواهند؟ این صحنه معمولی برایشان کافی نیست. کافی نیست که صبر کنند تا آن چیز گفته شود، چنانکه گویی نوشته بوده. جمله را ببینند که گل سرلتش را درست آنجا که باید می‌گذارد، و آدم می‌سازد؛ ناگهان گروهی را به طور نامشخص پشت به آسمان دیدن. اما با اینهمه اگر خواستار خشونت باشند، من سرگ و آدمکشی و خودکشی همه را در یک اتاق دیده‌ام. یکی داخل می‌شود، یکی بیرون می‌رود. از روی پلکان صدای گریه می‌آید. من صدای نخ را که بریده و گره کور زده شده و بخیه زدن آرام روی کتان را که روی زانوان یک زن همچنان ادامه می‌یافته شنیده‌ام. چرا، مثل لویز، دنبال دلیل بگردیم، یا مثل رودا به کشتزار دوری پرواز کنیم و برگهای غار را از هم باز کنیم

و دنبال مجسمه بگردیم؟ می‌گویند باید بالها را به توفان کویید به این اعتقاد که آن سوی این پریشانی آفتاب می‌درخشد؛ آفتاب لخت در آبگیرهایی می‌افتد که گردشان بید کاشته‌اند. (اینجا وسط زمستان است. گداها کبیریتها را با انگشتهای بادزده عرضه می‌کنند.) می‌گویند حقیقت آنجا به کمال یافته می‌شود. و فضیلت که اینجا در بن بست‌ها اندک کرفری دارد، آنجا به کمال به دست می‌آید. رودا با گردن دراز کرده و چشمان نایبای متعصب خود از برابر ما می‌پرد. لویز، که اکنون چنان شکمدار شده، میان باسهای آماس کرده اتاق زیربام، کنار پنجره می‌رود و به دنبال جایی می‌گردد که رودا از نظر محو شده، اما ناگزیر است در دفتر خود میان ماشینهای تحریر و تلفن بنشیند و ترتیب همه چیز را برای راهنمایی ما و نیرو دادن به ما، و اصلاح جهانی زاده نشده، بدهد.

اما اکنون در این اتاق، که من بی‌آنکه در بزنم وارد آن شده‌ام، چیزهایی می‌گویند که گویی قبلاً بر کاغذ نوشته شده‌اند. کنار جا کتابی می‌روم. اگر دلم بخواهد نیم صفحه‌ای از هر کتابی می‌خوانم. حاجتی به حرف زدن ندارم. اما گوش می‌دهم. به نحوی شگفتی انگیز گوش به زنگم. شک نیست که کسی نمی‌تواند این شعر را به کوشش خاص بخواند. صفحه غالباً فرسوده و لکه‌گل دارد. و بعضی جاها پاره شده و با برگهای رنگ‌رفته به هم چسبیده شده، و قطعات شاه‌پسند یا شمعدانی در آن است. برای خواندن این شعر شخص باید ده هزار چشم داشته باشد، مثل یکی از آن چراغها که نیمه‌شب قطعات آب شتابان را در اتلانتیک روشن می‌کنند، در حالی که شاید فقط افشان یک‌خس سطح آب را می‌درد، یا ناگهان امواج دهان باز می‌کنند و غولی سینه‌خیز جلو می‌آید. شخص باید بدآمدنهای درونی و حسادتها را کنار بگذارد و به میان نرود. باید صبر داشته باشد و توجه بی‌انتهای و بگذارد صدای خفیف نیز، خواه از پای لطیف عنکبوت بر برگ گل باشد خواه قهقهه آب در ناودان بی‌اثری، گشوده شود. هیچ چیز را نباید از ترس یا وحشت رد کرد. آن شاعر که شعر این صفحه را گفته (آنچه ضمن حرف زدن مردم می‌خوانم) واپس کشیده. هیچ نقطه‌گذاری به کار نبرده. طسول صمراعی طبق قرارداد نیست. تعداد زیادی از شعرهایش صرفاً پرت و پلاست. شخص باید شکاک باشد، اما همینکه در باز شد شک را به باد بدهد و علی‌الاطلاق بپذیرد. برخی وقتها هم باید گریه کند، و همینطور بیرحمانه با قطعه تیغ دوده و تنه و جمع شدن دوائر افزایش سن را از درخت جدا کند. و به این ترتیب (در حالی که ایشان حرف می‌زنند) تور خود را عمیقتر و عمیقتر ببندیم و آرام آنچه را او (آن مرد) گفت و او (آن زن) گفت بالا بکشیم و به سطح بیاوریم و شعر بگوئیم.

اکنون به حرف زدن ایشان گوش فرا داده بودم. تنها هستم. می توانستم با همین قانع باشم که سوختن آتش را تا ابد تماشا کنم. مثل گنبد، مثل کوبیر، اکنون یک شاخه مشتعل هیزم ظاهر چوب بست پیدا می کند، یا چاله، یا دره خوشی؛ اکنون به صورت ساری درآمده که با فلسهای سفید به رنگ ارغوانی چنبر زده است. میوه روی پرده زیر منقار طوطی آماس می کند. آتش هورا می کشد، و به گونه وزوزپشه ها در میانه جنگل می غرد. آتش اینجا وزوز می کند، در حالی که آنجا شاخه ها هوا را می کوبند، و اینک درختی مثل هرای تیراندازی می افتد. اینها صداهای یک شب لندن هستند. آنگاه من آن یک صدا را می شنوم که انتظارش را دارم. صدا بالا و بالاتر می آید، نزدیک می شود، درنگ می کند بیرون در من می ایستد. من فریاد می زنم «بیاتو! کنار من بنشین. لب صندلی بنشین.» و گرفتار هذیان و خیالبافی قدیم، فریاد می زنم «بیا جلوتر، جلوتر».

لویز گفت: «از اداره برمی گردم، کتم را اینجا آویزان می کنم، عصایم را اینجا می گذارم - خوشم می آید در خیال به خودم بقبولانم که ریشلیو با همچو عصایی راه می رفته. بدین ترتیب خودم را از قدرت مقام جدا می کنم. کنار یک میز افتاده دست راست یک مدیر کل نشسته بودم. نقشه های تعهدات به توفیق انجامیده ما بر دیوار روبروی ما هستند. با کشتی های خود دریاها را به هم پیوسته ایم. کره زمین در خطوط کشتیرانی ما گرفتار است. من بسیار محترم هستم. همه بانوان جوان در اداره به ورود من سلام می کنند. هر کجا که بخواهم غذا می خورم و بدون غرور می توانم فرض کنم که به زودی خانه ای در ساری می خرم، بادو اتومبیل، یک گرمخانه و چند نوع کمیاب خریزه. اما فعلا هنوز باز می گردم، به همین اتاق زیربام باز می گردم، کلامم با آویزان می کنم و در تنهایی آن کوشش شگفت را از سر می گیرم که از وقتی سشت بر در چوب کاج نقش دار استاد کوبیدم معمولم بوده است.

کتاب کوچکی را باز می کنم. یک شعر می خوانم. یک شعر کافی است. ای باد باختری...

ای باد باختری، تو با سبز چوب ماهون و میج پیچ ها و افسوس، با نخالگی معشوقه من، آن بازیگر کوچولو، که هرگز نتوانسته انگلیسی را درست حرف بزند، دشمنی داری -

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید...

ودا یا تفرقه شدید خیال، با چشمهای به رنگ گوشت حلزونش که چیزهایی که می بیند نمی بیند. تراء، ای باد باختری، نابود نمی کند، خواه نیمه -

شب بیاید که ستاره ها می درخشند خواه در بیروح ترین ساعت لیمروز کنار پنجره می ایستد و به لوله های بخاری و پنجره های شکسته خانه های مردم فقیر نگاه می کند.

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید...

باری که بر دوش می کشم و کار دشواری که تعهد می کنم همواره از کار مردم دیگر بزرگتر بوده است. هر می بر دوشهای من نهاده شده است. کوشیده ام کاری شگرف انجام دهم. اسبهای خشن، بی لطم و بدخواه را رانده ام. با لهجه استرالیاییم در غذاخوریها نشسته ام و کوشیده ام دختردارها را وادار به پذیرفتن خودم کنم، با وجود این هرگز اعتقادات محکم و قطعی خودم و ناهاهنگیها و نادلخوریهایی را که باید اصلاح شوند از یاد نبرده ام. بچه که بودم خواب رود نیل را می دیدم، دلم نمی خواست بیدار شوم، با وجود این مشتم را به درکاج نقش دار کوبیدم. باز هم خوشتر می بود اگر بدون سرنوشت به دنیا آمده بودم، مثل سوزان، مثل پرسبول، که خیلی می پسندم.

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید،

تا باران کوچک بتواند پایین بیارد؟

زندگی برای من ابری وحشتناک بوده است. مثل مکنده بزرگ، دهان سیرناشدنی. پرخوار و چسبنده هستم. کوشیده ام از تن زنده هسته ای که در دل آن است بیرون بکشم. اندکی با خوشبختی طبیعی آشنا شده ام، هر چند معشوقه ام را به این منظور انتخاب کردم که با لهجه محلی لندنی اش احساس آسودگی به من بدهد. اما تنها کاری که کرده این بوده که زیرپوشهای آلوده اش را به کف اتاق ریخته. و مستخدمه روز کار ساختمان و پسر بچه های پادو مغازه ها روزی چند بار دنبال من صدا کرده اند، و راه رفتن عصا قورت داده و غرور آمیز مرا ریشخند کرده اند.

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید،

تا باران کوچک بتواند پایین بیارد؟

سرنوشت من چه بوده، آن هرم نوک تیز که همه این سالها به دنده های من فشار آورده؟ همین که رودخانه نیل و زنهایی که ظرف آب برسر داشتند به یاد دارم؛ احساس می کنم که تاپستانهای طولانی و زستانهای دراز که ذرت را دیده اند وجویها را منجمد کرده اند به درون و بیرون بافته شده ام. من یک موجود مجرد و گذرا نیستم. زندگی من درخشش روشن یک لحظه مثل درخشش روی الماس نیست. زیرزمین با پیچ و خم حرکت می کنم، چنانکه گویی زندانبانی چراغ به دست از زندانی به زندان دیگر می رود. سرنوشت من همین

بوده که من باید به یاد بیاورم و به هم ببافم؛ باید نخهای بیشار، نازک و کلفت و گسیخته را، دوام و بقای تاریخ طسویلیمان، روزهای مختلف و آشفته خودمان را در یک ریمان بیافم. این باهما با کلاهک‌های دودکش، با ورقه‌های ورامده شبروانی، با گریه‌های پاورچین، و در چپه‌های اتاقهای زیر بام، درهم شکسته و دوده‌پوش شده‌اند. من راهم را از روی شیشه‌های شکسته، از میان سفالهای تاول زده می‌جویم، فقط چهره‌های گرسنگی کشیده و بدخواه می‌بینم.

«فرض می‌کنیم از این همه برای خودم دلیل بتراشم — یک شعر بر روی یک صفحه، و بعد بمیرم. یقین داشته باشید که چنان کاری بدون رضایت نخواهد بود. پرسووال سرد. رودا سرا گذاشت و رفت. اما من زنده می‌مانم تا لاغر و پژمرده، با عصای سر طلا بوم، راهم را بگویم و در طول پیاده‌روهای شهر پیش بروم. شاید هرگز نمیرم، هرگز آن تداوم و ماندگاری را هم به دست نیاورم.

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید،

تا باران کوچک بتواند پایین بیارد؟

پرسووال با برگهای سبز گل می‌کرد و با همه شاخه‌هایش که هنوز در باد تابستانی نفس می‌کشیدند به خاک سپرده شد. رودا، که وقتی دیگران صحبت می‌کردند در سکوت با او شریک بودم، رودا که وقتی ربه اسپان جمع می‌آمد و با نظم و پشتهای قشو کشیده بر چمنزارهای سبز چهار نعل می‌تاخت، خود را عقب می‌کشید و کنار می‌رفت، اکنون مثل حرارت صحرا رفته است. وقتی آفتاب باسهای شهر را تاول دار می‌کند یاد رودا می‌افتم؛ وقتی برگهای خشک بر زمین می‌افتد، وقتی سردهای پیر با چوبهای نو کدار می‌آیند و تکه‌های کوچک کاغذ را سوراخ می‌کنند همانطور که رودا را سوراخ می‌کردیم —

ای باد باختری، چه هنگام خواهی وزید،

تا باران کوچک بتواند پایین بیارد؟

خدا را، کاش عشق من در آغوشم بود،

و من باز در بسترم!

اکنون به سر کتابم می‌روم، باز به کوشش‌هایم می‌آورم.»

رودا گفت: «آه، ای زندگی، چقدر از تو وحشت داشتم، آه، ای نوع بشر، چه اندازه از تو نفرت داشتم. چقدر سقلمه زدید، چقدر راهم را بریدید، چقدر در خیابان اکسفورد وحشت‌آور بوده‌اید، چقدر وقتی در قطار زیرزمینی روبروی هم می‌نشستید و خیره می‌نگریستید دون و بی‌شرف بودید. اکنون که از این کوه بالا می‌روم، و از نوک آن افریقا را می‌بینم، ذهنم با قطعات بسته در کاغذ زرد و چهره‌های شما چاپ شده. شما مرا لکه‌دار و فاسد کردید. وقتی بیرون باجه‌ها

به خط می‌ایستادید تا بلیط بخرید، چه بوی بدی هم می‌دادید. همه‌تان لباسهای خاکستری و قهوه‌ای می‌پوشیدید، حتی یک پر آبی هم به کلاه می‌سناقی نشده بود. هیچکدامتان جرأت آنرا نداشتید که چیزی باشید و چیز دیگر نباشید. برای گذراندن و به پایان رساندن یک روز چقدر به گداختن روح نیاز داشتید، چقدر دروغ می‌گفتید، چقدر تعظیم می‌کردید، دستمال می‌کشیدید. چابک بیانی می‌کردید و خدست ابراز می‌داشتید. چه جور سرا در یک نقطه، به یک صندلی، یک ساعت به زنجیر می‌بستید و خودتان روبروی من می‌نشستید. چه جور پاره‌های سفید را که میان ساعت تا ساعت قرار دارند از من ربودید و در دستتان ماییدید تا گلوله‌های پلید شدند و بادستهای چرب خود آنها را به سبد باطله پرتاب کردید. با اینهمه زندگی من همانجا بود.

اما من تسلیم شده بودم. پوزخندها و خمیازه‌ها با دست من پوشانده می‌شدند. به نشانه غضب به کوچه رفتم تا بطری را در جوی پیاده‌رو بشکنم. در حالی که از تب غیرت می‌لرزیدم، تظا هر می‌کردم که هیچ به شکفتن نیامده‌ام. هر کار که شما می‌کردید، من می‌کردم. اگر سوزان و جبینی جورا بایشان را این طور بالا می‌کشیدند، من هم جورا بام راهمین طور بالا می‌کشیدم. زندگی چنان موحش بود که من پله پله سقوط کردم. زندگی را از خلال این بین؛ زندگی را از خلال آن بین؛ برگهای گل سرخ آنجا باشند، برگهای مو آنجا باشند — همه کوچه را زیر پا می‌گذاشتم. کوجه اکسفورد، پیکادیلی سیرکس، باخیرگی و چینهای مغزم، با برگ مو و برگ گل سرخ. کیوسکها هم بودند، وقتی مدرسه تعطیل می‌شد در دالان می‌ایستادم. دزد کسی می‌رفتم و برجسها را می‌خواندم و خواب نامها و چهره‌ها را می‌دیدم. هاروگیت، شاید ادینبورو، شاید، در جایی دختری که نامش را فراموش کرده‌ام بر پیاده‌رو ایستاده بود، افتخار طلایی بر سرش ریخته بود. اما همین یک نام بود. لسویز را ترک کردم، از بغل رفتن و بوسیدن می‌ترسیدم. با پارچه‌های پشمین با پوششها، کوشیده‌ام تیغه سرمه‌ای را ببوشانم. به روز التماس کرده‌ام که شب شود. آرزو کرده‌ام قفسه کوچک بشود، احساس کنم که تخت نرم شده، معلق در هوا شناور شوم، درختها را درازتر رؤیت کنم، چهره‌ها را درازتر ببینم، ساحل سبز بر کنار مرداب و دو سایه آدم که یکدیگر را بدرود می‌گویند. الفاظ را میان یادزن می‌انداختم، همانطور که تخم پاش وقتی زمین لغت است روی مزارع شخم زده می‌اندازد. همیشه دلم می‌خواست شب را درازتر کنم و با خوابها که می‌دیدم رتر و پرترش کنم.

آنوقت در یک تالار، شاخه‌های موزیک را از هم جدا کردم و خانه‌ای

اما آن درخت شاخه‌های پرتیغی دارد، آن هم خط پدیدار بام یک کلبه است. آن شکل‌های بادکنکی که زرد و سرخ رنگ شده‌اند صورتند. پایم را بر زمین می‌گذارم و چست و چابک قدم برمی‌دارم و با دستم به در سفت و سخت یک مسافرخانه اسپانیایی فشار می‌آورم. «

خوردید فرومی‌نشست. سنگ يك پارچه روز تترك برداشته بود و نور از میان شکاف‌های آن می‌ریخت. سرخ و طلائی از میان خیزابها، به شکل تیرهای تیزتنگ، پیرهای تاریکی بیرون می‌زد. شعاع‌های نور کج و راست برق می‌زد و هرز می‌رفت. مثل علامی که از جزیرهای فرونشسته فرستاده شود، یا تیرهایی که پسران شرم باخته خندان از میان درختان غار پرتاب کنند. اما خیزابها، همچنان که به ساحل نزدیک می‌شدند، روشنیشان روده می‌شد، و به يك ضرب طولی، مثل سقوط دیوار، دیواری از سنگ کبود، که هیچ برش نوری آنرا سوراخ نکرده باشد، می‌افتادند.

تسمی برخواست؛ لرزش میان برگها درید و برگها که بدین گونه به جنبش درآمده بودند، فشردگی بخور رنگشان زائل شد و به تدریج که درخت توده خود را به حرکت در آورد و تکانی خورد و هم‌شکلی گنبد مانند خود را از خود افکند، کبود سفید شدند. قوس بلندترین شاخه راست نشست، پلکهارا برهم زد و برخواست و بی بال زدن در هوا پیش رفت و بالا و بالا تر کشید. آبچلیک وحشی در مردابها بانگ می‌زد، سر می‌زدید، گرد می‌گشت و در تنهایی دوردست بازبانگ می‌زد. دود قطارها و دود کتکها کش می‌آمد و از هم می‌درید و جزئی از آسمان پشمینی می‌شد که بر فراز دریا و کشتزارها آویخته بود.

اکنون زرت را بریده بودند، اکنون فقط تساقه تیزی از آن همه وزیدن و موج زدن باقی مانده بود. بومی بزرگ آهسته از درخت سرخدار جدا شد و تابی خورد و گویی برنخی که فرومی‌رفت، تا بالای صنوبر رفت. بر فراز تپه‌ها سایه‌های آهسته در حرکت اکنون پهن می‌گسترده‌اند، و اینک، همچنانکه از بالا می‌گذشتند، درهم جمع می‌شدند. آبگیر بالادست مرداب سفید آرمیده بود. هیچ چهره خن پوشی به سراغ آن نمانده بود، هیچ سمی آب را نمی‌پراگند، و هیچ پوزه داغی در آب نمی‌جوشید. پرنده‌ای برتر که خاکستری رنگ نشسته، منقارش را با آب سرد پر کرد و آب را فرو برد. هیچ صدای حاصل برداشتن یا صدای چرخ نمی‌آمد، اما صدای خوش ناگهانی باد به گوش می‌رسید که شرعاً پیش را از هوا می‌انباشت و برنوک علفها می‌سود و می‌گذشت. يك پاره

را که با هم ساخته‌ایم دیدم؛ سریع بر مستطیل قرار گرفته بود. وقتی پرسیدم، در اتوبوس به شانه این و آن می‌خوردم، و به خودم می‌گفتم 'خانه‌ای که شامل همه چیز هست'؛ با وجود این به گرینوچ رفتم. برکنار رودخانه راه می‌رفتم، و دعا می‌کردم بر کناره دنیا جایی که هیچ گل و گیاهی نباشد و فقط درگوشه و کنار یک ستون سمری به چشم بخورد، مثل رعد تا ابد بفرم. دسته گل را در موج که می‌پراگند افکندم. گفتم 'مرا در خود هضم کن، تا دورترین جاها با خود ببر.' موج در هم شکسته، دسته گل پژمرده است. حالا کمتر یاد پرسیدم می‌افتم. اکنون از این تپه اسپانیا بالا می‌روم، و فرض می‌کنم پشت این قاطر بستر من است و من به حال سرگ افتاده‌ام. میان من در این لحظه و اعماق لایتناهی تنها یک ملحفه نازک واقع شده. گلوله‌های توی تشک زیرین نرم می‌شوند. تکان تند می‌خوریم و به بالا پرت می‌شویم — تکان تند می‌خوریم و پیش می‌رویم. راه من رو به بالا و بالا بوده به طرف یک درخت تنها افتاده با آگیری در کنار آن در نوک تپه. آبهای زیبایی را به هنگام غروب وقتی تپه‌ها مثل بال پرندگان که تاه می‌خورد خود را به هم می‌کشند، برش برش کرده‌ام. گاهی می‌خک سرخ چیده‌ام، و گاهی تارهای کاه را بر چیده‌ام. تنها بر صخره فرو نشسته‌ام و استخوان کهنه‌ای را با انگشت لمس کرده‌ام و اندیشیده‌ام. وقتی باد از جاروب کردن این جای بلند بازمی‌ماند کاش هیچ چیز جز مشت غبار به جا نمانده باشد.

قاطر سکندری می‌خورد و بالا و پیش می‌رود. خط رأس تپه مثل مه بلند می‌شود، ولی از نوک تپه افریقا را خواهیم دید. اکنون بستر از زیر من در می‌رود. ملحفه‌ها که بالک‌های زرد سوراخ شده‌اند سراها می‌کنند تا بیفتند. زن خوب با چهره‌ای مثل اسب سفید در آن سوی تخت حرکتی به وداع می‌کند و برمی‌گردد که برود. پس چه کسی با من می‌آید؟ فقط گلها، گل‌های مهتابی-رنگ خار. این گلها را روی هم پشته کردم و دسته گل درست کردم و دادم به — او، به که دادم؟ اکنون بر تیغه تپه روانه‌ایم. زیر ما روشنی دسته آزادماهی دیده می‌شود. صخره‌ها از نظر محومی شوند. زیر پای ما امواج بی‌شمارگاه کوچک و گاه به رنگ خاکستری پیش می‌آیند و پس می‌روند و پراکنده می‌شوند. به هیچ چیز دست نمی‌زنم. هیچ چیز نمی‌بینم. ممکن است فرو برویم و روی امواج قرار بگیریم. دریا در گوشه‌های من خواهد کوفت. گلبرگهای سفید با آب دریا تیره خواهند شد. لحظه‌ای بر آب شناور خواهند ماند و بعد فرو خواهند رفت. امواج مرا خواهند غلتاند و به زیر خواهند کشید. همه چیز به صورت رگباری شگرف فرو می‌ریزد و مرا حل می‌کند.

استخوان بالکهای سوراخ باران خوردگی سفیدی آفتاب دیدگی گوشه‌ای افتاده بود تا وقتی که به گونه‌ی ترکه‌ای که دریا صیقل داده باشد به درخشش درآمد. درخت که بهاران به رنگ روپاه سرخ سوخته دیده می‌شد و در نیمه‌ی تابستان برگهای در یوزه‌گوش را به جانب باد جنوب خمیده بود، اکنون همچون آهن سیاه می‌زد و به‌همانگونه برهنه شده بود.

خشکی چنان دور بود که دیگر هیچ بام‌براقی یا دریاچه‌ی درخشانی دیده نمی‌شد. وزن شکرک زمین سایه گرفته آن قید و بندهای بی‌مایه و آنگونه موانع پوست حلزون مانند را در بر گرفته بود. اکنون فقط سایه‌ی آنگونه ابر و کوبش باران، و یک نیزه‌ی تیز رو خورشید یا غوغای ناگهانی توفان باران بود. درختهای تنگ افتاده تپه‌های دوردست را مثل شماره نشان کرده بودند.

خورشید شامگاهان، که حرارتش کاهش یافته و نقطه‌ی سوزان شدت گرمای آن پخش شده بود، صندلیها و میزها را ملامت به چشم می‌زد و لوزیهای قهوه‌ای و زرد در آنها نقش می‌انداخت. با خطوط سایه که بر آنها افتاده بود و زمستان بیشتر می‌نمود، گوئی رنگ، پس از تکان داده شدن، به یک سو دویده بود. این کار بود و چنگال و لیوان، اما دراز شده و آماس کرده و بروزن افزوده. آینه که در حلقه‌ای ازطلای خورشید قاب شده بود این صحنه را در خود بی‌حرکت نگاه داشته بود، گویی در چشم آینه این صحنه ابدی بود.

در این مدت سایه‌ها بر روی ساحل درازتر شدند؛ سیاهی عمیقتر شد. بوته‌های جاروب که سیاه آهنین بودند پایایی به رنگ سرمه‌ای تیره شدند. صخره‌ها سختی خود را رها کردند. آب که گرد قایق کهنه ایستاده بود چنان تیره شده بود که گویی صدفهای سیاه در آن فرو کرده بودند. کف جان گرفته اینجا و آنجا درخشش سفید مرواریدگونی بر ماسه‌ی مه‌زده به جا می‌گذازد.

برنارد گفت: «همپتون کورت. همپتون کورت وعده‌گاه ماست. دود کشته‌ای قرمز را نگاه کن، باروی چهارگوش همپتون کورت. آهنگ صدایم، وقتی می‌گویم همپتون کورت دلیل آن است که عاقله مردی شده‌ام. ده یا پانزده سال پیش حتماً می‌گفتم همپتون کورت؟ با طنین استفهام — چه جور جایی است؟ دریاچه و راههای پرپیچ و خم هم دارد؟ یا نوعی امید به دیدن چیزهای شگفتی‌انگیز؟ می‌گفتم، اینجا برای من چه اتفاقی می‌افتد؟ با چه کسی ملاقات می‌کنم؟ انا حالا می‌گویم همپتون کورت، همپتون کورت — این کلمات در فضایی که من با زحمت

زناد با پنج شش پیام تلفنی و کارت پستال باز کرده‌ام زنگ ناقوس ماندی رابه صدا درمی‌آورند، پشت سرهم صداهای درهم پیچیده زنگ بلند می‌شود و تصویرها در ذهن من برپا می‌خیزند — بعد از ظهرهای تابستان، قایقها، بانوان پیر که دامن هایشان را بالا می‌گرفتند، یک سمور در زمستان، گلهای ترگس در در فروردین — اینها از زیر آب به بالا می‌آیند و اکنون در هر صحنه‌ای روی هم سوارند.

آنجا، کنار در مسافرخانه، میعاد ما، همین حالا هم ایستاده‌اند — سوزان، لویز، رودا، جینی، نویل. به همین زودی با هم جمع شده‌اند. تا یک لحظه بعد که من هم به ایشان می‌پیوندم، ترتیب ایستادنمان به هم می‌خورد، نقش دیگری به خود می‌گیرد. آنچه اکنون رو به بطلان می‌رود، و صحنه پشت صحنه به وجود می‌آورد، از حرکت باز می‌ماند، مرزبان می‌آید. من از تحمل آن وضع اضطراری آکراه دارم. همین حالا که پنجاه قدم فاصله دارم، احساس می‌کنم که نظم وجود من تغییر کرده است. کشش مغناطیس جمع ایشان بر من اثر می‌گذارد. نزدیکتر می‌شوم. مرا نمی‌بینند. حالا رودا مرا می‌بیند، اما با وحشتی که از یکه برخورد دارد، تظاهری کند که من غریبه‌ام. اکنون نویل برمی‌گردد. ناگهان دستم را بالا می‌برم، به نویل سلام می‌دهم و فریاد می‌زنم من هم گلها را میان غزل‌های شکسپیر خشکانده‌ام، و به جنبش درآمده‌ام. قایق کوچک من بی‌ثبات روی امواج بر هم خورده فشار آور بالا می‌جهد. برای جلوگیری از یکه برخورد (باید یادداشت کنم) داروی همیشه مؤثری موجود نیست.

ناراحت هم هست، این پیوستن به لبه‌های تیز و لپوشیده؛ تنها به تدریج، همانطور که پس و پیش می‌شویم و به داخل مسافرخانه قدم می‌گذاریم، پالتوهایمان را می‌کنیم و کلاه‌هایمان را برمی‌داریم، که برخوردمان مطلوب می‌افتد. اکنون در ناهارخوری خالی و دراز که برپارک مشرف است جمع می‌شویم. فضای سبزی است که هنوز به نحوی خیال‌انگیز با آفتاب رو به غروب روشن مانده به گونه‌ای که میله‌ای طلایی میان درختان انداخته — می‌نشینیم. نویل گفت: «اکنون که کنار هم نشسته‌ایم، در کنار این سیز باریک، پیش از آنکه نخستین بروز عواطف فروکش کند، چه احساسی داریم؟ شرافتمندانه، بی‌رودریاستی و با صراحت، آنگونه که در خور دوستان قدیم است که با اشکال با هم روبرو شده‌اند، اکنون نسبت به برخورد خودمان چه احساسی داریم؟ اندوه. در باز نخواهد شد، پرسووال نخواهد آمد. و ما باری بر دوش داریم. اکنون که همه ما به سنین نزدیک پنجاه رسیده‌ایم، بارها بر دوش داریم. بارها را از دوش بی‌هنگامی. می‌پرسم، با زندگی چه کرده‌ای، و من خودم؟ تو، برنارد، تو، سوزان،

تو، جینی، و رودا و لویز؟ فهرست‌های اسامی را بردرها چسبانده‌اند. پیش از آن که نان را تکه کنیم، و ماعی و سالاد برای خودمان بکشیم، دست درجیب زیر لباس می‌کنم و مدارک معرف شغلم را می‌یابم — اینها چیزهایی است که برای نشان دادن برترییم با خود همراه دارم. قبول شده‌ام. درجیب زیر لباسم اورا قی دارم که اینرا ثابت می‌کند. اما چشمهای تو، سوزان، پر از شغلم و کشتزارهای ذرت آسایش مرا به هم می‌زنند. این اوراق که درجیب زیر لباس من است — آن بانگ اثبات قبول شدن من — صدای خفیفی دارد مثل سردی که در صحرای خلوت دست بر هم بکوبد تا کلاغها را فراری دهد. اکنون زیر نگاه خیره‌سوزان، خفه شد (صدای دست بر هم کوفتن، لرزشی که من به وجود می‌آوردم) و فقط صدای پاد را می‌شنوم که روی زمین شخم خورده را جاروب می‌کند، و پرنده‌ای که آواز می‌خواند — شاید ساری است که مست شده. آیا پیشخدمت در بارهٔ من چیزی شنیده، یا دربارهٔ آن زوجهای ابدی گریزان، که گاه بی‌هدف راه می‌روند، و گاه از رفتن باز می‌مانند و به درختها نگاه می‌کنند که هنوز آنقدر تاریک نشده‌اند که تن‌های خمیدهٔ ایشان را پناه بدهند؟ نه، صدای دست بر هم کوفتن فایده‌ای نکرده.

پس چه می‌ماند؟ وقتی من نتوانم مدارک معرف شغلم را در آورم و با خواندن آن مدارک به شما بقبولانم که قبول شده‌ام، چه می‌ماند؟ چیزی که می‌ماند همان است که سوزان زیر ترشی تیز چشمان سبزش، چشمان بلورین با دام شکلش، روشنی می‌بخشد. وقتی که ما با هم جمع می‌شویم و لبه‌های برخورد هنوز تیز است، همراه کسی هست که حاضر نیست سرش را به زیر بیندازد و در نتیجه هر کسی می‌خواهد شخصیت او را زیر شخصیت خود خرد کند. برای من، این شخص در این ملاقات سوزان است. حرف زدلم برای آن است که سوزان را تحت تأثیر قرار بدهم. سوزان، به من گوش بده.

وقتی کسی هنگام صرف ناشتایی بیاید، حتی سیوه‌ای که روی پردهٔ من گلدوزی شده اساس می‌کند به طوری که طوطیها می‌توانند به آن نوک بزنند، می‌توان آرا میان شست و انگشت اشاره کند. شیر خامه گرفته و رقیق صبح زود کهربایی و آبی و گلی می‌شود. در آن ساعت شوهرت، همان سردی که با تازیانه به من می‌پچش کوبید و بعد گاو نازا را نشان داد — غرغر می‌کند. تو هیچ نمی‌گویی. تو چیزی نمی‌بینی. عادت چشمهای ترا کور کرده. در آن ساعت رابطهٔ تو گنگ و پوچ و رنگ باخته است. رابطهٔ من در آن ساعت گرم و چندگونه است. برای من هیچ چیز مکرر نیست. هر روز برای خودش خطرناک است. ما همه در سطح ملایم و در زیر پر استخوانیم، و مثل مار چنبرزن. چطور است روزنامه

تایمز را بخوانیم؟ چطور است بگویم بگو کنیم. خودش تجربه‌ای است. فرض کنیم زمستان است. برف زیادی از بام می‌ریزد. او ما را با هم در غار سرخی معیوس می‌کند. لوله‌ها ترکیده‌اند. یک تشت حلبی زرد را در وسط اتاق گذارده‌ایم. در هم و برهم دنبال لگنها می‌گردیم. آنجا را پیا — باز بالای قفسهٔ کتاب ترکیده. از دیدن خرابیها به صدای بلند می‌خندیم. بگذار استحكام نابود شود. از هر چه داریم چشم پپوشیم. حالا فرض می‌کنیم تابستان است. می‌توانیم بی‌هدف تا کنار دریاچه برویم و غذاهای چینی را تماشا کنیم که با پاهای پهن تاتی می‌کنند و به کنار آب می‌آیند، یا به دیدن کلیسای اسکلت — مانند شهر پیرویم که سبزه تازه رسته جلو آن می‌لرزد. (تصادفی انتخاب می‌کنم، چیزی را که به چشم بیاید انتخاب می‌کنم.) هر منظره‌ای نقش کاشیکاری عربی است که به ناگاه ترسیم شده تا واقعه یا شگفتی حاصل نزدیکی صمیم را جلوه‌گر کند. برف، لولهٔ ترکیده، تشت حلبی، غذاهای چینی، اینجا نشانه‌هایی هستند که به بالا پرتاب شده‌اند و من، به گذشته که می‌نگرم، روی آنها حرف هر عشقم را می‌خوانم، اینکه هر عشق با عشق دیگر چه فرقا داشت.

و حالا تو — چون می‌خواهم دشمن ترا کم کنم، چشمهای سبزت که به چشمان من دوخته‌ای، و لباس مرتبت، دستهای زبرت، و همهٔ نشانه‌های دیگر شکوه نادر تو — مثل خسک که به همان صخره چسبیده‌اند. با اینهمه راست است. من نمی‌خواهم ترا بیازارم، تنها می‌خواهم اعتقادم را به خودم که وقت ورود تو کوتاه آمد تازه کنم و پادار سازم. تغییر دیگر ممکن نیست. گرفتار هستیم. پیش از این، وقتی در یک رستوران در لندن با پرسپوال ملاقات می‌کردیم، همه چیز می‌جوشید و می‌لرزید، ممکن بود ما هر چیز یا هیچ چیز باشیم. اکنون انتخاب کرده‌ایم، یا گاه چنان به نظر می‌رسد که انتخاب به ما تحمیل شده است. یک گاز انبر میان شانه‌های ما را فشرده است. من انتخاب کردم. من نقش چاپ زندگی را از بیرون به خود نگرفتم، از درون خودم، روی ایلیاف لخت و سفید و بی‌حفاظ پذیرفتم. از نقش ذهنها و چهره‌ها و چیزها که چنان لطیفند که بو و رنگ و بافت و جنس دارند اما نام ندارند، گیج و کوفته شده‌ام. برای تو که حدود زندگی سرا می‌بینی و خطی را که از آن نمی‌تواند بگذرد می‌شناسی، من همین "نویل" هستم. اما برای خودم بیرون از قیاسم، توری که ایلیاف آن بی‌آنکه دیده شوند از زیر دنیا می‌گذرند. تور من از آنچه در میان گرفته تقریباً غیر قابل تمیز است. این تور و ال می‌گیرد — غولهای عظیم و لرزانک سفید؛ آنچه بیشکل و سرگردان است، من کشف می‌کنم، می‌بینم زیر چشمانم کتابی باز می‌شود، تا ته آن می‌بینم قلب — تا اعماق می‌بینم. می‌دانم چه عشقهایی در

آتش می‌لرزند. چگونه حسد تیره‌های سبد خود را اینجا و آنجا پرتاب می‌کند، چگونه عشق از عشق به‌طور پیچ در پیچ رد می‌شود، عشق گره‌ها می‌زند، عشق آن گره‌ها را وحشیانه از هم می‌درد. من گره خورده‌ام؛ من از هم دریده شده‌ام. اما وقتی، آن هنگام که چشم به‌در دوخته بودیم تا باز شود، و پرسپوال وارد شد، افتخار دیگری داشتیم؛ آن هنگام که خود را بی‌بند و قید بربل نیمکت سفت یک اتاق عمومی می‌انداختیم.»

سوزان گفت: «بیش از آن بود، الوه‌دون، و عقربه‌های زربوش ساعت که میان درختها برق می‌زد. کبوترها برگها را می‌شکستند. نور سفر متغیر بالای من می‌گشت. مرا قال گذاشتند. باوجود این تو، نویل، که دست کم می‌گیریست تا خودم باشم، به‌دست من روی میز نگاه کن. به‌خطوط رنگ تندرستی نگاه کن. اینجا روی کف دستم، و اینجا روی بندهای انگشتهایم. تنم، آن طور که باید، مثل ابزاری در دست کارگر کاردان از نوک پا تا سرم به‌کار گرفته شده. تیغه‌اش پاکیزه و تیز است و از وسط کمی رفته. (باهم مثل دو حیوان که در دشت دعوی کنند می‌جنگیم، یا مثل دو گوزن نر که شاخهایشان را به هم بزینند.) از میان تن رنگ پریده و بی‌مقاومت تو که نگاه کنم، حتی سبب و دسته‌های سیوه باید ظاهر غبارآلود داشته باشند، مثل آنکه زیر شیشه قرار گرفته باشند. روی صندلی که عمیق با یک شخص، فقط یک شخص، اما یک شخص که تغییر می‌کند، لمیده باشی، فقط یک بند انگشت پوست تن را می‌بینی، پی‌های آن، انساج آن، جریان تندیا کند خون بر روی آن پوست را می‌بینی، اما هیچ چیز را به‌کمال نمی‌بینی. خانه‌ای را میان باغ نمی‌بینی، اسب را در کشتزار نمی‌بینی، همانطور که مثل یک زن پیر خم می‌شوی که چشمانش را روی وصله پینه‌اش تنگ کرده، شهر را که زیر چشمت گسترده نمی‌بینی. اما من زندگی را درها، مش شهرها دیده‌ام، ملموس و عظیم، با برجها و باروها که کارخانه‌ها و گازومترها، اقامتگاهی که از زمانهای دور از خاطره برطبق نقش وراثتی ساخته شده. این چیزها در ذهن من راست و درست و برجسته و حل نشده می‌مانند. من نرم یا منحرف نیستم؛ میان شما می‌نشینم و لرمی شما را با سختی خود می‌سایم، لرزش نقره‌ای خاکستری شب‌پره مانند الفاظ را با فوران سبز چشمان روشنم فرو می‌نشانم.

«اکنون شاخکهایمان به هم خورده‌اند. این پیش‌درآمد لازم است، سلام دوستان قدیم است.»

رودا گفت: «طلا میان درختان کم‌رنگ شده، و یک برش سبز پشت آنها قرار گرفته، مثل تیغه‌کاری که در رویاها ببینیم دراز شده، یا مثل جزیره دراز

باریکی که در رویاها ببینیم دراز شده، یا مثل جزیره دراز باریکی که کسی بر آن قدم نمی‌گذارد. اکنون چشمک زدن و سوسوزدن اتوسیلها که از خیابان پایین می‌آیند شروع می‌شود. عشق بازان می‌توانند اکنون خود را میان تاریکی بکشند، تنه درختها اساس کرده با حضور عشق بازان مغانی عفت شده‌اند.»

برنارد گفت: «یک وقتی وضع فرق داشت. یک وقت همینکه می‌خواستیم می‌توانستیم جریان را قطع کنیم. حالا چند بار تلفن کردن، چند کارت پستال برای بردن این سوراخ که ما از میان آن رد می‌شویم و برای جمع شدن به همینون کورت می‌آییم لازم است، زندگی باچه سرعتی از ژانویه به دسامبر می‌دود. ما همه با تندباد چیزهایی که چنان به آنها خور کرده‌ایم که دیگر سایه هم نمی‌اندازند، از جا کنده می‌شویم. هیچ مقایسه‌ای نمی‌کنیم، به‌ندرت به فکر من یا به فکر تومی افتمیم، و در این بی‌خبری آن علفها که بر دهانه‌های فرونشسته مجاری می‌رویند حداکثر رهایی از تماس و جدایی را حاصل می‌دارند. ناگزیر باید مثل ماهی در هوا بجهیم تا خود را به قطاری که از واترلو می‌آید بیاویزیم. و هر قدر هم که بالا بجهیم باز به میان نهر می‌افتیم. من حالا دیگر برای رفتن به جزایر دریای جنوب سوار کشتی نمی‌شوم. سفر به رم حداکثر سفر کردن من است. چند پسر و دختر دارم. مثل گوه در سوراخ هم اندازه خودم در معما جا گرفته‌ام.

اما این تنها تن من است — این سرد جا افتاده که شما به نام برنارد می‌شناسید — که این چنین به‌طور بی‌باگ گشت کارش محکم شده — من خود چنین آرزویی دارم. پیش از آنچه در جوانی می‌توانستم اکنون بی‌طرف و بی‌علاقه فکر می‌کنم، و باید مثل کودکی که در کیک سبوس می‌کاود، باید برای یافتن خودم با شدت کندوکاو کنم. «بین، این چه چیزی است؟ و این یکی؟ به نظر تو این هدیه قابلی می‌شود؟ همداش همین؟» و از این قبیل. اکنون می‌دانم که در سبد چه چیزهایی هست، و چندان اهمیتی نمی‌دهم. ذهنم را بیرون می‌اندازم و درست همانگونه که مردی بذرا با ماشین بذراش بیفشاند، و بذرها از میان شفق، روی زمین شخم خورده براق که خلوت است فرود بیایند.

یک جمله. یک جمله ناقص. و جمله‌ها چه هستند؟ به‌جز جمله‌ها چندان چیزی ندارم که روی میز، کنار دست سوزان، بگذارم، یا از جیبم! مدارک شغل نویل را درآورم. نه در حقوقدانی حجتیم، نه در پزشکی، نه در امور مالی. دور تا دورم را جمله‌ها مثل کاه تر گرفته، می‌درخشم، برتو می‌افکنم، و وقتی حرف می‌زنم هر یک از شما احساس می‌کنید من روشنی یافته‌ام. برق می‌زنم، بیچه‌ها احساس می‌کردند. این یکی خوب بود، خوب جمله‌ای ساخت، و آن وقتی بود

که جمله‌ها زیردرختهای نارون در زمینهای بازی ازلبهای من می‌جوشیدند. بچه‌ها هم می‌جوشیدند، آنها هم با جمله‌های من می‌گریختند. اما من در تنهایی فرسوده شده‌ام. تنهایی مانند بطلان من است.

مثل کشیشهای قرون وسطی که زنان شوهردار و دختران باکره را با دانه‌های زنار و تصنیف از راه به‌در می‌کردند، از خانه‌ای به‌خانه‌ای دیگر می‌روم. مسافرم، دوره‌گردم، حق اقامت شبانه‌ام را با تصنیف می‌پردازم، میهمان‌سراهی هستم که با هر چیز می‌سازم، چه بسا در بهترین اتاق خانه روی تخت بزرگ دیرک‌دار خوابیده‌ام، و چه بسا در انبار روی توده‌گاه افتاده‌ام. از کیک ناراحت نمی‌شوم، در ابریشم هم عیسی نمی‌بینم. همه چیز را روا می‌دانم، درس اخلاق نمی‌دهم. بیش از آن کوتاهی زندگی و وسوسه‌های آن را احساس می‌کنم که خط قرمز بکشم. اما آنطور که شما از روی روانی بیان من حکم می‌کنید بی‌تمیز نیستیم. یک دشنه تحقیر و سخت‌گیری در آستینم نهفته دارم. اما آمادگی گمراه شدنم. داستانی می‌سازم. از هر چه دستم برسد بازبچه‌ای می‌سازم. دختری کنار در کلبه‌ای می‌نشیند، در انتظار است، در انتظار که؟ از راه به‌درش کرده‌اند، یا نکرده‌اند؟ مدیر مدرسه سوراخ را در فرش می‌بیند. آه می‌کشد. زنش، انگشتانش را میان موهای هنوز انبوه و مجعدش می‌کشد، و به‌فکر فرو می‌رود — و جز آن و جز آن. تکان دادن دستها، دودل شدن در گوشه‌های کوچکها، یکی سیگارش را در جوی کنار خیابان می‌اندازد، اینها همه داستانند. اما داستان حقیقی کدام است؟ آنرا نمی‌دانم. از این جهت جمله‌هایم را مثل لباس در قفسه آویخته نگاه می‌دارم، در انتظار این که کسی آنها را بپوشد. بدین‌گونه در انتظار، و بدین‌گونه فکر سود زیان کردن، این یادداشت، و بعد آن یادداشت را برداشتن، به‌زندگی نیاویخته‌ام. مثل زنبوری که بر گل آفتاب‌گردان نشسته باشد کنده می‌شوم. فلسفه من، که همواره برهم انبار می‌شود، لحظه به لحظه مثل آب می‌جوشد و بالا می‌آید، مثل سیماب در هر لحظه به‌ده — دوازده طرف می‌دود. اما لویزه، با چشمان بی‌آرام و درونی سخت‌گیر، در اتاق زیر بامش، در دفتر کارش، نتایج تغییر ناپذیری درباره‌ی ماهیت واقعی چیزهایی که باید دانسته شوند گرفته است.

لویزه گفت: «آن نخ که می‌خواهم بریسم پاره می‌شود، خنده تو آنرا پاره می‌کند، بی‌اعتنایی تو آنرا پاره می‌کند، و همچنین زیبایی تو. جینی آن روز که سالها پیش مرا در باغ بوسید نخ را پاره کرد. بچه‌های گرافه‌گو مرا در مدرسه بخاطر لهجه استرالیاییم دست می‌انداختند و نخ را پاره کردند. می‌گویم؟ این است معنی، و بعد با درد از جا می‌جهم — غرور می‌گویم

به‌بلبل گوش بدهید که میان صدای پاهای خواننده، فتح‌ها و کوچ‌ها. ایمان داشته باشید — و بعد تاب برمی‌دارم و کنار می‌آیم. راهم را میان کاشی‌های شکسته و شیشه‌های خردشده می‌جویم. روشیهای مختلف می‌افتند و پلنگ معمولی را خالدار و عجیب می‌سازند. این لحظه آشتی‌کنان، وقتی به اتفاق جمع می‌شویم، این لحظه غروب، با شراب و برگهای لرزان، و جوانان که در شلوارهای پشمین از کنار رودخانه بالا می‌آیند و بالش با خود می‌آورند، برای من با سایه‌های سیاه‌چالها و آزارها و رسواییها که انسان بر سر انسان آورده سیاه است. حواس من چنان ناقصند که حتی یک بار هم روی اتهامات شدید می‌گذرد که عقل من برضد ما روی هم انبار می‌کند، حتی همین حالا که در آن جا نشسته‌ایم، خط قرمز بطلان نمی‌کشند. راه حل کدام است؟ از خودم می‌پرسم، و پل کجاست؟ چگونه می‌توانم این تجلیهای خیرگی بخش و رقصان را به یک خط تبدیل کنم که بتواند همه را در یکی به هم ببیند؟ بدین‌گونه به‌فکر فرو می‌روم، و تو در این مدت با شیطنت لبان جمع شده و گونه‌های فرو آویخته و اخم همیشگی مرا می‌بایی.

اما از تو خواهش می‌کنم به‌عصا و جلیقه من عنایت کنی. یکسبزی تحریر از چوب ماهون محکم در یک اتاق که همه دیوارهای آنرا نقشه‌کوبی کرده‌اند به‌ارث برده‌ام. کشتیهای مسافربری ما شهرت غبظه‌آوری بخاطر اتاقهای مملو از لوازم عالی حاصل کرده‌اند. در کشتیهای خودمان استخر شنا و ورزشگاه داریم. اکنون من جلیقه سفید می‌پوشم و قبل از آنکه با کسی وعده بگذارم به‌دفتر یادداشت‌م مراجعه می‌کنم.

این آن روش باطمینان و آویخته به‌طنز است که من امیدوارم با آن توجه شما را از لرزش تنم، از روح لطیف و بی‌نهایت جوان و بی‌حفاظ منصرف کنم. چون من همیشه از همه شما جوانترم، با خوش‌باوری به‌تعجب می‌آیم، من آن کسی هستم که پیشاپیش با وحشت و همدردی نسبت به‌ناراحتی یا مسخرگی می‌دوم — در دلم می‌گذرد، آیا روی بینی باید لکه‌ای باشد، یا یک تکه را باید بازگذازد. از همه تحقیرها رنج می‌برم. با اینهمه من خود نیز رحم ندارم، گویی از مرمر ساخته شده‌ام. نمی‌دانم شما چه جور می‌توانید بگویید چه خوب دوره‌ای زندگی می‌کنیم. هیجانهای کوچک شما، خوشدلیهای کودکانه شما، مثلاً وقتی کتری به‌جوش می‌آید، وقتی هوای ملایم دستمال‌گردن خالدار جینی را بلند می‌کند و دستمال‌گردن مثل تار عنکبوت در هوا اهتزاز می‌یابد، در نظر من مثل پرده‌های ابریشمی هستند که توی چشم‌گاو حمله‌ور می‌تکانند. همه شما را محکوم می‌کنم. با اینهمه دلم هوای شما را می‌کند. حاضرم شمارا

در آتش مرگ هم بیایم. با وجود این وقتی تنها می مانم از همه وقت خوشترم. در لباسهای طلایی و ارغوانی تنمی دارم. با وجود این منظره ای که از بالای سر دود کشتا بینم بیشتر دوست دارم، گریه ها که پهلوهای گر خود را به لوله های دود کش می مالند، دریچه های شکسته، و آواز خشن ناقوسها از منار یک کلیسای آجری.»

جینی گفت: «آنچه پیش چشم من است می بینم. این دستمال گردن، این خالهای شرابی رنگ. این شیشه. این ظرف خردل خوری. این گل، هرچه را لمس می کنم، یا می چشم، دوست دارم. از باران وقتی برف می شود می توان لمسش کرد خوشم می آید. و چون بی ملاحظه هستم، و بسیار دلدارتر از شما، زیبایی خودم را با بدذاتی چاشنی نمی زنم مبادا مرا بسوزاند. دسته فرو می دهم. از گوشت و پوست ساخته شده، از پوست و استخوان درست شده. نیروی تخیل من در دست تن من است. منظرهای خیالی من مثل تصورات لویز لطیف بافت و سفید و پاک نیستند. من از گریه های نزار شما و از سر بخاریهای تاول زده شما خوشم نمی آید. زیباییهای ناخنجار باسهای شما دل مرا به هم می زنند. زنها و مردها، در لباس متحدالشکل، با کلاه گیس و لباس شب، کلاههای لبه دار و پیراهن های تنیس که گردنشان خوشگل باز است، تنوع بی نهایت لباسهای زنها (من همیشه همه لباسها را متوجه می شوم) به من لذت می دهند. همراه آنها، موج آسا، حرکت می کنم، می آیم و می روم، می آیم و می روم، توی تالارها، توی اتاقها، اینجا، آنجا، هرجا، به هر کجا که ایشان می روند. این سرد سم اسبی را بلند می کند. این مردکوشهای مجموعه خصوصیش را بیرون می کشد. و تو می دهد. من هیچوقت تنها نیستم. با فوجی از همقطارانم همراهم. حتماً مادرم دنبال طبالهای فوج راه می افتاده و پدرم عاشق دریا بوده. شبیه سگ کوچکی هستم که دنبال دسته موزیک فوج در جاده می دود، اما برای بو کشیدن تنه درخت متوقف می شود. نوک بینش را به لکه قهوه ای رنگی می مالد، و ناگهان به طرف دیگر کوچه دنبال ساده سگ پشمالودی می دود، و باز مقابل دکان قصابی بوی مستی آور گوشت به دماغش می خورد و یک پایش را بالا می گیرد. دادوستدهایم مرا به جاهای عجیب کشیده اند. سردهای زیادی، از کنار دیوار جدا شده اند و به طرف من آمده اند. همین کافی است که دستم را بالا ببرم. مثل تیر خدنگ به محل آمده اند شاید یک صندلی روی ایوان، شاید در دکانی گوشه کوچک، آزارها، بخشهای زندگیم شما برای من شبهای پایی حل شده اند، گاه صرفاً با لمس انگشت زیر رو میزی وقتی نشسته ایم و غذا می خوریم—تن من چنان سیال شده که حتی با لمس یک

انگشت به صورت یک قطره کامل در می آید و خود به خود پرمی شود، می لرزد، برق می زند، و به حال خلسه سقوط می کند.

همانطور که شما نشسته اید و می نویسید، ارقام را پشت سیزهای تحریر جمع کنید، من هم جلو آینه نشسته ام. بدین گونه، مقابل آینه در معبد اتاق خواب، بینی و چانه ام را واری کرده ام، لبهایم را که زیادی باز می شوند و لثه هایم را بیش از اندازه نمایان می سازند، استخوان کرده ام. نگاه کرده ام، به ذهن سپرده ام. انتخاب کرده ام که کدام رنگ زرد یاسفید، کدام طرح براق یا مات، چه جور برش گرد یا راست به من می آید. برای یکی مثل اثر فرام، برای دیگری خشک و سردم، مثل گلوله یخ در ظرف نقره نوک دارم، یا مثل شعله شمع در شمدان طلا شهوتی. مثل تازیانه که تا انتهای بند رها شده باشد، سخت دویده ام. سینه پیراهن آن سرد، در آن گوشه سفید بوده، بعد ارغوانی شده؛ دود شعله دور ما را گرفته؛ بعد از بگومگوهای شدید—با این همه، وقتی روی فرش پیش بخاری نشسته ایم، صدایمان را هم بلند نمی کردیم. و در آن حال همه اسراسر دلمان را گویی در جلد صدف زمزمه می کردیم، تا مبادا کسی در خانه ای که همه به خواب رفته اند بشنود، اما من یک بار صدای حرکت آشپز را شنیدم، و یک بار تصور کردیم صدای ساعت صدای پاست—خاکستر شده ایم، اثری از خود نگذاشته ایم، استخوان سوخته ای، یا کاکل مویی که در مجری نگاهداری شود، از آن گوله که معشوقه های تو به جا می گذارند، از ما نمانده است. اکنون موهایم جوگندمی شده، تنم لاغر و بدریخت شده، اما هنگام نیمروز روی روی آینه می نشینم و در روشنی گسترده روز به صورتم نگاه می کنم، و با دقت متوجه بینی و چانه ام، لبهایم که زیادی باز می شوند و لثه هایم را زیادی نمایان می سازند می شوم. اما تری ندارم.»

رودا گفت: «در راه که از ایستگاه می آمدیم تیرهای چراغ برق دیدم و درختهایی که هنوز برگهایشان نریخته بود. برگ آنقدر بود که بتوانم پنهان شوم. اما پشت برگها پنهان نشدم. راست به طرف تو آمدم، به جای آنکه دور بزنم تا مثل همیشه از یک شور زدن در امان بمانم. اما این شور و هیجان ظاهری است، کنکی است که به تنم یاد داده ام. درونم چیزی نیاموخته، وحشت دارم، نفرت دارم، دوست دارم؛ به تو حسد می برم و از تو بدم می آید، اما هیچوقت خوش و راحت پیش تو نمی آیم. از ایستگاه که می آمدم، بدون قبول سایه درختها و صدوقهای پست، از نیم تنه ها و چترهای شما، حتی از دور، متوجه شدم که شما چه جور در ماده ای که از لحظات مکرر با هم رسیده ساخته شده قالب شده اید، خود را سپرده اید، وضع مشخص دارید، با بچه ها، با مقامات، با

شهرت، با عشق، با اجتماع، در حالی که من هیچ ندارم. روندارم. اینجا در این ناهارخوری شاخها و لیوانها را می بینی، نمک پاشها و لکه های زرد روی روی می بینی. برنارد می گوید «گارسن!» سوزان می گوید «نان!» و پیشخدمت می آید، نان هم می آورد. اما من لبه یک فنجان را مثل یک کوه می بینم و فقط قسمتهایی از شاخها را، و درخشندگی درپهلوی آن گلدان بزرگ را مثل ترک در تاریکی با شگفتی و هراس. صداهای شما مثل شوق و شروق درختها در جنگل است. صورتهای شما و برآمدگیها و فرورفتگی آنها هم همینطور. چقدر قشنگ است نیمه شب از دور و بی حرکت به نرده های یک میدان تکیه کردن. پشت سر هلال سفید کف دیده می شود، و ماهیگیرها در کناره دنیا دارند تورها را می کشند یا می اندازند. بادی برگهای نوک درختهای دوران نخستین را بهم می زند. (با وجود این ما اینجا در همپتون کورت نشسته ایم.) طوطیهای نمره زن آرامش عمیق جنگل را در هم می شکنند. (اینجا قطارهای شهری راه می افتند.) پرستو بالهایش را در حوضهای نیمه شب فرو می کند. (اینجا حرف می زنیم.) آن محیطی است که من سعی می کنم همین طور که باهم نشسته ایم به چنگ بیاورم. این است که مجبورم سر ساعت هفت و سی دقیقه به مجازات همپتون کورت تن در دهم.

اما چون این نالها و این بطریهای شراب طرف احتیاج من هستند، و صورتهای شما با برآمدگیها و فرورفتگیهایشان قشنگند، و رویزی و لکه های زرد آن که نه فقط فرصتی نمی یابند که پهن تر و پهن تر در دایره های تقاهم بدونند، که ممکن است در وهله آخر همه دنیا را در بر بگیرند (اینجور خواب می بینم، شب هنگام که تخت خواب من به طور معلق وسط زمین و آسمان شناور است، از لبه زمین می افتم.) مجبورم مسخرگیهای خود را انجام بدهم. باید وقتی شروع کنم که تو با ذکر بچه هایت، شعرهایت، خارشهای سرما خوردگی یا هر کار دیگری که می کنی و عذابش را می کشی، به من نوک می زنی. اما من گول نخورده ام. پس از این همه اینجا و آنجا دعوت شدن. این نوک خوردنها و جستجو کردنها، تنها از میان این ملحفه به بیان دریای آتش سقوط می کنم. و تو به من کمکی نخواهی کرد. ظالمانه تر از شکنجه های گذشته، مرا رها می کنی که سقوط کنم، و وقتی سقوط کردم تکه پاره ام می کنی. اما اوقاتی هست که دیواره های ذهن نازک می شوند، وقتی که هیچ چیز جذب نشده نمی ماند و من می توانم در خیال بینم که جبابی چنان عظیم بدیم که

«اما اکنون سکوتی که می چکد چهره مرا سوراخ می کند، یعنی مرا ضایع می کند، مثل آدم برقی که زیر باران در حیاط و ایستاندنش — سکوت که می چکد من بکلی حل می شوم و گونه هایم از میان می روند و به زحمت می توان مرا از دیگری باز شناخت. اهمیتی ندارد. چه چیزی اهمیت دارد؟ شام خوبی خوردیم. ماهی، کنتل گوساله و شراب. دندان تیز خودخواهی را کند کرده اند. اضطراب آسوده است. تناساترین ما، شاید لویز، هیچ اهمیتی نمی دهد مردم چه فکر کنند. شکنجه های نویل آرسیده اند. فکر نویل همین است — بگذار مردم دیگر به نوازی برسند. سوزان دم زدن بچه هایش را که خوش خفته اند می شنود. زیر لب زمزمه می کند، بخواید، بخواید. روداکشتیهایش را به ساحل کشانده. اینکه کشتیها غرق شده اند یا لنگر انداخته اند، دیگر برای او اهمیتی ندارد. ما آماده ایم هر پیشنهادی را که از دنیا برسد با بیطرفی کامل در نظر بگیریم. اکنون به فکرم رسیده که زمین ریگی است که به طور تصادفی از صورت خورشید رها شده و در پرتگاههای فضا هیچ کجا حیاتی نیست.»

سوزان گفت: «در این سکوت چنان می نماید که هیچ برگی هرگز نمی افتد، یا پرنده ای نمی پرد.»

جینی گفت: «مثل این که معجزه به وقوع پیوسته باشد و زندگی در اینجا و در این لحظه متوقف شده.»

رودا گفت: «ما هم دیگر زنده نمی مانیم.»

لویز گفت: «اما گوش کنید به دنیا که از میان پرتگاههای فضای بی انتها حرکت می کند، می غرد، از نوار روشن تاریخ گذشته ایم، و از پادشاهان و شاه زنانمان، ما دیگر زنده ایم، تمدنمان رفته، رودخانه نیل، و همه زندگی، قطره های جدای ماحل شده اند، ما سپری شده ایم، در پرتگاههای زمان، در تاریکی سر به نیست شده ایم.»

برنارد گفت: «سکوت می چکد، سکوت چیره می شود. اما اکنون گوش فرادهید؛ تیک، تیک، هوف، هوف، دنیا ما را به خود باز خوانده است. یک

لحظه زوزه بادهای تاریکی را وقتی به آن سوی زندگی گذشتیم شنیدم. و بعد، تیک، تیک (ساعت) و بعد هوف، هوف (اتومبیلها). به زمین رسیده ایم، بر ساحلیم، اکنون شش نفری، سر میز نشسته ایم. خاطره بینیم به یاد می آورد. بر می خیزم. فریاد می زنم 'بجنگید! بجنگید!' شکل بینیم به یاد می آید، و مبارز طلبانه این تاشق را روی این سیز می گویم.

نویل گفت: «با این آشفنگی بی حد و حصر، با این احمقی بی شکل مخالفت کنیم. با عشق بازی با دختر پرستار پشت درخت، آن سرباز از همه ستاره ها دوستم داشتی تر است، ولیکن گاهی یک ستاره از آن در آسمان صاف پدیدار می شود. و مرا به فکر می اندازد که دنیا قشنگ است و ما کرمهای خاکسی حتی درختها را با شهوت خود از شکل می اندازیم. (رودا گفت: «با وجود این، لویز، سکوت چقدر زود گذر است. به همین زودی دارلد دستمال سفره هایشان را کنار بشقابها-یشان تاه می کنند. جینی می گوید «که می آید؟» و نوئل آه می کشد، چون به یاد می آورد که پرسووال دیگر نخواهد آمد. جینی آینده اش را در آورده، صورتش را مثل یک هنرمند بررسی می کند. پرپودر زنی را روی بینش می کشد، و پس از یک لحظه تأمل، آن سرخی را به لبها پیش می دهد که لبها بدان نیاز دارند. سوزان که به دیدن این مقدمات احساس سرزنش و هراس می کند، تکمه بالای پالتوش را می بندد و باز می کند. او خودش را برای چه آماده می کند؟ برای یک چیزی، اما چیز متفاوتی.»

لویز گفت: «به خودشان می گویند وقتش رسیده، من هنوز قوتم باقی است. صورتهم با زمینه سیاهی فضای بی انتها نقش می اندازد. جمله هایشان را به پایان نمی رسانند. مدام می گویند: وقتش رسیده. در باغ را می بندند. و، رودا، همراه آنها می رویم، توی جریانشان می افتیم، و اگر شد کمی خودمان را عقب می کشیم.»

رودا گفت: «مثل توطئه گرهایی که ناگزیر باید پچ پچ کنند.»

برنارد گفت: «این یک حقیقت است، و من واقعا سی دالم که همینطور که ما از این خیابان پایین می رویم، شاه که سوار بر اسب بود روی تنه مورچه زمین خورد. اما چقدر عجیب می نماید که یک اندام کوچک را با قوری طلایی بر سرش بر زمینه پرتگاههای چرخان فضای لایتناهی بنشانیم. تا چیزی نشده کسی پیدا می شود که اعتقادش به اندامها باز گردد، اما نه قوری به آنچه روی سرشان می گذارند. گذشته انگلستان ما - یک گره روشنی. آن وقت مردم قوری بر سر می گذارند و می گویند: من شاهم! نه، همین طور که راه می رویم، من سعی می کنم حس زمان را بازیابم، اما با آن تاریکی که در چشمانم می دود، گیر ذهنم فراری شده.

این کاخ مثل ابر سبکی به نظر می آید که لحظه ای در آسمان نشانده باشندش. این کلک ذهنی است - این نشاندن شاهها بر تخت، یکی پس از دیگری، با تاج روی سرشان. و ما خودمان، که شش تایی در یک صف راه می رویم، با چه مخالفیم، ما این درخش گهگاهی در خودمان که اسمش را گذاشته ایم مغز و احساس، چگونه می توانیم با این سیل، با هر چیز که دوام دارد، در بیفتیم. عمر ما از این خیابانهای بی چراغ، آن سوی نوار زمان، بی آنکه شناخته شده باشد، می غلتد و دور می شود. یک وقت نوئل شعری را به سرم پرتاب کرد. با احساس ناگهانی ناسیرائی، گفتیم: 'من هم آنچه شکسپیر می دانست می دالم، اما آن حال رفت.»

نویل گفت: «همچنین که راه می رویم زمان به نحوی دور از عقل و خنده انگیز بازی می گردد. یک سگ که جست و خیز می کند، این کار را می کند. ناشین کارش را می کند. گذشت زمان آن در بزرگ را می پوساند. سیصد سال در مقابل آن سگ مثل یک لحظه زودگذر می ماند. شاه ویلیام با کلاه گیس بر اسب خود سوار می شود، بانوان دربار با دامنهای بلند خود چمن را می رویند. همچنانکه راهمان را می رویم، دارم یقین می کنم که سر نوشت اروپا اهمیت خیلی زیادی دارد، و با اینکه هنوز هم خیلی مضحک به نظر می رسد، همه چیز بستگی دارد به جنگ بله نم. بلی، هم اکنون که از میان این در بزرگ می گذریم، اعلام می کنم که زمان حال است، من رعیت شاه ژرژ شده ام.»

لویز گفت: «همچنان که از این خیابان پیش می رویم: من کمی به جینی تکیه کرده ام، برنارد با نوئل بازو به بازو حرکت می کنند، و سوزان دستش را در دست من نهاده، مشکل می توانیم گریه نکنیم و خودمان را بچه های کوچک نبینیم، و دعا نکنیم که وقتی خوابیده ایم خدا ما را سالم نگاهدارد: دست کویدن و با هم آواز سردادن، از تاریکی ترسیدن، در حالی که بیس کاری سازی زنده شیرین است.»

جینی گفت: «دروازه های آهنی بسته شدند. دندانهای زمان دیگر نمی بلعند، با سرخاب و سفیداب، با دستمالهای لازک جیبی، بر پرتگاههای فضا غالب شده ایم.»

سوزان گفت: «من چنگ می اندازم، محکم می گیرم. به این دست، دست هر کس باشد، با عشق، با نفرت، می آویزم، فرقی نمی کند که عشق باشد یا نفرت.»

رودا گفت: «حال بی حرکتی، حال تجرید، ما را فرا گرفته، و ما یک لحظه از این تخفیف آلام لذت می بریم (بی اضطراب و دغدغه بودن چندان زیاد روی نمی دهد) و آن وقتی است که دیواره های ذهن پشت نما می شوند. کاخ رن، مثل کوارتتی که برای مردم خشک و تنها مانده در غرفه ها نواخته می شود، مستطیل می سازد. بریمی روی مستطیل و ایستاده اند و ما می گوئیم این اقامت گاه ماست، ساختمان اکنون پیداست چندان چیزی بیرون نمانده.»

برنارد گفت: «آن گل، آن میخک سرخ که درگلدان روی میز رستوران که به اتفاق پرسووال در آن غذا خوردیم، ایستاده بود، گل شش پهلو شده، از شش زندگی ساخته شده.»

لوئیز گفت: «روشنی سرآیزی برابر آن درختهای سرخدار پیداست.»

جینی گفت: «با زحمت بسیار و با پیچشهای متعدد بر هم نهاده شده.»

برنارد گفت: «ازدواج، مرگ، سفر، دولتی، شهر و کشور، و بچه ها و همه

این چیزها یک ماده چندپهلو که از این گل تیره چندوجه بریده شده. یک لحظه درنگ کنیم، یک لحظه آنچه کرده ایم تماشا کنیم، بگذارید در مقابل درختان سرخدار برق بزنند. یک زندگی هان، پایان یافت. بیرون شد.»

لوئیز گفت: «حالا از پیش نظر می روند: سوزان یا برنارد. نویل با جینی.

من و تو، رودا، یک لحظه کنار این گلدان سنگی توقف کنیم. اکنون که این زوجها به سراغ باغهای درخت رفتند، حالا که جینی با دست دستکش پوشش لادنه های آبی را نشان می دهد و تظاهر می کند که توجهش به آنهاست، و سوزان که همیشه برنارد را دوست داشت به او می گوید: 'زندگی تباه شده من، عمر بر باد رفته من؟' من و تو چه سرودی خواهیم شنید. و نویل دست کوچک جینی را با ناخنهای آلبالو رنگش، کنار دریاچه، کنار آب که به ماهتاب روشن شده، می گیرد و می نالد 'عشق، عشق، عشق' و جینی به تقلید پرنندگان جوابش می دهد: 'عشق، عشق؟' من و تو چه سرودی می شنویم.»

رودا گفت: «به طرف دریاچه می روند. از نظر محو می شوند. روی علفها

دزدکی جیم می شوند، و با وجود این با اطمینان خاطر می روند مثل آنکه از رحم ما همان تقاضای امتیاز قدیمشان را دارند - این که خلوتشان نشکند. جز روح، که سرازیر شده، از آن جریان می یابد؛ نمی توانند از جا گذاشتن ما خودداری کنند. تاریکی بر تن هایشان خیمه زده. من و تو چه سرودی می شنویم - سرود جغد را؟ یا سرود بلبل را، یا سرود فاخته را؟ کشتی سوت می کشد، نور روی خط آهن برقی برق می زند، درختها با سنگینی خم می شوند. روشنی نورافکنها بر فراز لندن در حرکت است. این زن چیزی است که آرام باز می گردد، و سردی،

ماهگیری که تا دیرگاه درد ریا بوده، با میله ماهگیری خود از ایوان پایین می آید. نه صدایی و نه حرکتی، هر چه روی دهد باید خبر شویم.»

لوئیز گفت: «پرنده ای به طرف لانه اش پرواز می کند. غروب چشمانش را باز می کند و پیش از آنکه به خواب رود نگاهی سریع میان بوته ها می اندازد. چگونه می توانیم به هم بچسبیمش، آن پیام آشفته و مرکب را که برایمان می فرستند، آن هم نه فقط این چهار تن، بلکه بسیاری مردگان، پسر و دختر، زن و مرد، که در زبان یک شاه یا شاهی دیگر گذارشان از اینجا افتاده است.»

رودا گفت: «وزنه ای به میان شب افتاده، آن را با خود پایین می کشد. و درختی با سایه ای قشور که سایه درخت پشت سر آن نیست. صدای دغل کوفتن بر بامهای شهر روزه داری می شنویم به هنگامی که ترکهای مهاجم گرسنه اند و خویشان تند شده است. فریاد تند و تیزشان را می شنویم: 'باز کنید، باز کنید' صدای ترکهای شهری را گوش کن و برق زدن خط آهنهای برقی را بین. صدای درختهای زان و بالا رفتن شاخه های درختهای توس را می شنویم، مثل آنکه عروس لباس خواب ابریشمین را از برانداخته به درگاه آمده می گوید: 'باز کن، باز کن.'»

لوئیز گفت: «همه چیز زنده می نماید. امشب مرگ به گوشم نمی رسد. ابلهی بر صورت آن مرد، عمر زیاد، روی چهره آن زن؛ به فکر آدم می رسد که آفتدر قوی باشد که در مقابل افسون مقاومت ورزد، و مرگ را بیاورد. اما امشب مرگ کیجاست؟ همه سختی و کارها و چیزهای درهم و برهم، و این و آن، مثل خرده شیشه در جز آبی و دور قرمزله شده اند، که در حالی که خود را به ساحل می کشد، و با ماهیهای بیشمار بار آورد شده است، زیر پای ما درهم می شکند.»

رودا گفت: «اگر می توانستیم با هم بالا برویم، اگر می توانستیم از ارتفاع کافی نگاه کنیم، اگر می توانستیم بی هیچ تکیه ای ناسلموس بدانیم - اما تو - که از صدای خفیف دست زدن و ثنا و خنده آزرده شده ای، و من که از سازش و حق و ناحق بر لبان انسان دلخورم، فقط به تنهایی اطمینان داریم و شدت عمل مرگ و به این ترتیب پخش شده ایم.»

لوئیز گفت: «تا ابد پخش شده ایم. هم اغوشی میان سرخسها را قربان کرده ایم، و عشق را، عشق، عشق در کنار دریاچه، ایستاده به گونه توطئه گران که از دیگران جدا شده اند تا رازی را کنار گلدان سنگی با هم در میان بگذارند. اما حالا نگاه کن، همینطور که ما اینجا ایستاده ایم دایره شکن آب در افق می گسلد. تور بالاتر و بالاتر کشیده می شود. تا بالای آب می آید. آب با جنبش نقره، با ماهیهای کوچک لغزان از هم می برد. ماهیها یک لحظه بالا می جهند،

یک لحظه به آب می کوبند، و بعد بر ساحل نهاده می شوند. زندگی مسیر خود را روی علفها رها می کند. اندامهایی به طرف ما می آیند. زنده باسرد؟ هنوز پوششهای سبم جز در جریان را در بردارند که بیشتر در آن فرو رفته بودند.»

رودا گفت: «اکنون، از پهلوی آن درخت که رد می شوند، به اندازه طبیعی خود باز می آیند. فقط سرد هستند، فقط زن. شگفتی، و وحشت همینکه این عده پوششهای جز در جریان را کنار می گذارند تغییر می پذیرند. رحم باز می گردد، اندک اندک که به زیر ماهتاب می روند، مثل بقایای لشکر، نمایندگان ما، که هر شب (در اینجا یا یونان) به جنگ می روند، و هر شب با جراحات و چهره های آسیب دیده خود باز می گردند. اکنون نور باز برایشان می افتد. چهره هایشان آشکار می شود. حالا سوزان و برنارد شدند، و جینی و نویل، آدسهای که ما می شناسیم. حالا چه آب رفتگی بی روی می دهد! و اکنون چه خود لرزانی، و چه فروکشی! لرزه های قدیم به جانم افتاده اند، نفرت و وحشت. احساس می کنم که با این فلاها که بر ما می اندازند به یک نقطه بسته شده ایم: این درودها، بازشناسیها، خارشهای انگشتی و جستجو در چشمها. با اینهمه کافی است که چیزی بگویند، و اولین کلماتی که بر زبان می آورند، با لحن به یاد مانده، و کسج رفتن مداوم از آنجا انتظار داریم، و دستهایشان که تکان می خورد و هزار روز گذشته را باز در تاریکی طالع می کند، مقصود سرا متزلزل می سازد.»

لویز گفت: «چیزی برق می زند و خاموش می شود و می رقصد. همینطور که از خیابان به طرف ما می آیند و هم باز می گردد. کشاکش و پرسش آغاز می شود. من در باره توجه فکر می کنم — تو در باره من چه فکر می کنی؟ تو که هستی؟ نه کدام؟ — باز هوای نا آرام خود را بر سر ما می جنباند، و نبض سریع می شود و چشم برق می افتد و همه بی عقلی وجود شخص که بدون آن زندگی بر خاک می افتد و می میرد، باز آغاز می شود. به ما رسیده اند. آفتاب از جنوب بر روی این گلدان سنگی برق می زند، ما به میان جز در ریای ستمگر آشفته می زیم. خدا خودش به ما کمک کند که وقتی به ایشان که بازمی گردند سلام می گوئیم همانطور که باید ادا در آوریم — سوزان با برنارد و نویل با جینی بازمی گردند.»

برنارد گفت: «با حضور خودمان چیزی را نابود کرده ایم، شاید دنیایی را.» نویل گفت: «با اینهمه، اینطور که از ما در آمده ایم، به زور نفس می کشیم. ما در حال انفعالی و از پا در آمده ای هستیم، در حالی که می خواهیم به بدن مادرمان بازگردیم که از آن جدایمان کرده اند. باقی چیزها همه بی سزه و زورکی و خستگی آور است. دستمال گردن جینی در این نور به رنگ زرد نارنجی

در آمده، چشمان سوزان از التهاب افتاده اند. به زحمت می توان ما را از رودخانه تشخیص داد. میان ما تنها آتش سیگار نقطه تأکید است. و غم رضای ما را لکه دار می کند، که چرا ترا به جا گذاشتیم، پارچه را دیدیم، تسلیم آن کشش شدید شدیم که تنها تیره ای تلخ تر و سیاه تر را، که شیرین هم بود، بیرون بکشیم. اما حالا از پا در آمده ایم.»

جینی گفت: «بعد از آن سوختن دیگر چیزی نمانده که در قفسه بگذاریم.» سوزان گفت: «باز هم مثل یک پرنده، رضایت نیافته دنبال چیزی که به آن دست نیافته ام، دهانم باز مانده.»

برنارد گفت: «بیا بید پیش از رفتن یک لحظه درنگ کنیم. بیا بید روی زمین تخت و بلند کنار رودخانه، تقریباً تنها، راه برویم. تقریباً وقت خواب شده. مردم به خانه هایشان رفته اند. اکنون چقدر تماشای چراغها که در اتاقهای خواب دکاندارهای کم مایه در آن طرف رودخانه روشن می شوند آسایش بخش است. یکی آنجا روشن شد — یکی دیگر آنجا. فکر می کنید امروز چقدر درآمد داشته اند؟ همین قدر که اجاره دکانشان را بدهند. و خرج روشنائی و غذا و لباس بچه ها را، اما کافی. این روشنائی اتاقهای خواب دکاندارهای کم مایه چه احساسی از تحمل پذیر بودن زندگی به ما می دهد، شبیه می آید، و شاید هم بیشتر پول باقی مانده که بتوان بلیط سینما خرید. شاید پیش از آنکه چراغ را خاموش کنند به باغچه کوچک می روند و خرگوش بزرگ را که در آلونک چوبی اش در هم جمع شده تماشا می کنند. همین خرگوش را یکشنبه که شد شام خواهند خورد. بعد چراغ را خاموش می کنند. بعد می خوابند. و برای هزاران نفر خواب چیزی نیست مگر گرمی و سکوت و یک لحظه و رفتن با رویایی خیال انگیز. بقال فکر می کند: نامه ام را برای روزنامه به پست دادم. آمدیم پانصد لیره در سبانه فوتبال برنده شدیم، خرگوش را هم که می کشیم. زندگی چیز خوبی است. زندگی خوش است. نامه را به پست دادم. خرگوش را می کشیم، و خوابش می برد.»

این وضع ادامه دارد. گوش بدهید. صدایی می آید مثل به هم کوبیدن قطارهای روی خط آهن فرعی. این مرکز لذت بخش یک واقعه به واقعه ای دیگر در زندگی ماست. دق، دق، باید، باید، باید رفت، باید، خواهید، باید بیدار شد، باید بلند شد — هوشیار، و این کلمه به داد می است که ما به حقیر کردن آن تظاهر می کنیم، به قلبمان فشارش می دهیم، و اگر این کلمه نبود کار ما ساخته بود. چه جور این صدا را که مثل به هم کوبیدن قطارها روی یک خط فرعی است پرستش می کنیم.

حالا از آن پایین دست رودخانه صدای گروه خواننده را می شنوم با

سرود جوانان لافزن که در دلجانهای موتوری ازگردش اسروزشان برعرشه کشتیهای پرسافر باز میگردند. هنوز هم همانطور آوازی میخوانند که در گذشته میخواندند، آن طرف حیاط، درشبهای زمستان، یا تابستانها با پنجرههای باز، سست می کردند و ائانه را می شکستند، کپیهای راه راه بر سر می گذاشتند، و همه شان همانجا که ارا به از سر پیچ می گشت سرشان را به آن طرف می گرداندند، و من دلم می خواست پیش ایشان باشم.

آنوقت با این گروه آوازخوان، و آبگردان و آواز خفیف نسیم، ما داریم می رویم. پاره های کوچک خود ما سقوط می کنند. شنیدید، چیز خیلی مهمی افتاد. من نمی توانم خودم را سرپا نگهدارم. خوابم می برد. اما باید برویم، باید به قطار برسیم، باید تا ایستگاه پیاده برگردیم — باید، باید، باید. ما تنهایی که کنار یکدیگر می لولیم. من تنها در پاشنه های پایم و در عضلات خسته رانهایم زنده ام. مثل اینکه ساعتهاست راه می رفته ایم. اما کجا؟ یادم نمی آید. مثل یک تنه درخت هستم که نرم نرمک روی آبشار می لغزم. قاضی که نیستم. کسی از من دعوت نکرده که حکمی صادر کنم. در این روشنی کبود خانه ها و درختها یکی شده اند. آن یک تیر است؟ یا زنی است که راه می رود؟ این هم ایستگاه و اگر قطار هم سرا دوپاره کند، آن طرفتر به هم جمع می آیم، و یکی می شوم — غیر قابل تقسیم. اما چیزی که عجیب است، هنوز نیمه بلیط مراجعت به ایستگاه و اترلو را محکم بین انگشتهای دست راستم می فشرم، همین حالا هم، حتی با این که خوابم برده.

اکنون خورشید فرود آمده بود. آسمان و دریا از هم باز شناخته نمی شدند. خیزابها که از هم می گسستند پره های سفید خود را بر کنار می گستر دند، سایه های سفید به میان فرورفتگیهای غارهای پر صدا فرستادند، و بعد آه کشان بر روی ریگها باز می غلطیدند.

درخت شاخه هایش را لرزاند و مقداری برگهای پراگنده بر زمین ریخت. بر روی زمین برگها با آرامش کامل بر نقطه دقیقی جای گرفتند که منتظر انحلال می ماندند. از طرف شکسته ای که وقتی نور قرمز می پراگند اکنون سیاه و خاکستری به باغ می جست. سایه های تاریک دالانهای سقف میان ساقه ها را سیاه می کرد. بلبل خاموش بود و کرم بامکیدن خود خود را به سوراخ باریکش باز می کشید. از گاهی به گاهی کاه سفید شده و میان تهی از آشیانه ای کهنه همراه باد راه می افتاد و در میان علفهای تیره وسط سیبهای پوسیده می افتاد. درشتایی از دیوار ابرارخانه رخت بر بسته بود و

پوست مار از میخ خالی آویخته بود، همه چیزهای دیگر در اتاق از کنارهای خود بیرون زده بودند. اثر دقیق قلم و اکنون آماس کرده و واژگونه شده بود، قفسه ها و صندلیها توده قهوه ای رنگ خود را در یک ناشناختگی عظیم ذوب کرده بودند. ارتفاع از کف اتاق تا سقف را پرده های بزرگ از تاریکی لرزان گرفته بود. آینه به گونه دهانه غاری که پیچکهای آویزان بر آن سایه می افکند، رنگ باخته بود.

ماده از استواری تپه ها گریخته بود. روشنایی رهنورد گوهی بر پر میان جاده های نادیده و فرونشسته فرو می کرد، اما هیچ نوری میان بالهای تاه خورده تپه ها باز نمی شد و جز غارغار پرنده ای که درختی تنها افتاده تر می جست صدایی شنیده نمی شد. در کنار شیب، هوا که از میان جنگلها به فشار رانده شده بود با آب که در هزاران فرورفتگی شیشه مانند وسط اقیانوس خشک شده بود، لندندی برابر داشتند.